آرشیو موسسه اطلاعات

عرق شرم کشتی، فریاد شوق کاراته و فوتبال

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۶۳ - چهارشنبه ۲۴ مهر تا
چهارشنبه ۱ آبان ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

گزارش: **گوشتهای آلوده کجاست؟**

گزارش:

نمایشگاه حسرت، کودکان ایرانی را گریاند

گفتگو با:

محمد اصفهانی و رولند کغ

اختصاصی اطلاعات هفتگی:

علی پروین از ناصر محمدخانی می‌گوید

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

LG

Digitally yours

021-2269177
Customer
Care
Center
LG

مرکز مشاوره فنی ال جی : ۲۲۶۹۱۷۷

intellowasher DD

کم صداترین و کم لرزش‌ترین

نصب رایگان

ساخت کره

7kg

WD-1488FHD
WD-1288FHD

۵ کیلوگرم

WD-8880 CH

۵ کیلوگرم

WD-8980 CH

۷ کیلوگرم

WD-8078 CH

۷ کیلوگرم

WD-1098 FHB

لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

۱۸ ماه گارانتی
18 month Guarantee
LG Electronics

سیستم Direct Drive (DD) ال جی

انتقال قدرت در این سیستم بطور مستقیم به محفظه استوانه‌ای (Drum) منتقل می‌شود و به همین دلیل مزایای زیر حاصل میگردد :

- موتور قدرتمند و مطمئن
- حداقل لرزش و صدا
- مصرف بهینه انرژی

- درب بزرگ با زاویه چرخش ۱۸۰

A ENERGY EFFICIENCY · A WASH PERFORMANCE · A SPIN PERFORMANCE

- نمودار مصرف انرژی A یعنی حداقل مصرف انرژی

ال جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران - تلفن دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران : ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۲۵۳۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶

تفسیر سیاسی

«بوش و انتقال قدرت به بیت‌المقدس» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲

گزارش

«نمایشگاه حسرت، کودکان ایرانی را گریاند!» ۱۸
گزارش «گوشتهای آلوده کجاست؟» ۲۰
خواندنیهای تاریخی ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
فرهنگ مردم ۲۴
سیری در ادبیات حماسی ۲۵
گزارش خارجی «خانه رؤیایی» ۲۶
گزارش خارجی «مرد شش میلیون دلاری» ۲۸
داستان زندگی «فقط خدا» ۲۸

گزارش از زندانها

«ثروتی باارزش‌تر از زیرخاکی» ۳۰
خاطرات کلانتر ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۰
جنگ طنز «قربون صدتا غریبه» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
فرم اشتراک ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۶
نقاشی‌های شما ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۶۳ - چهارشنبه ۲۴ مهر ۱۳۸۱
۹ شعبان ۱۴۲۳ ۱۶ اکتبر ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

ولادت حضرت مهدی(عج)

در پانزدهم شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری، حضرت مهدی(عج)، منجی عالم بشریت، فرزند گرامی امام حسن عسکری(ع) در شهر سامرا قدم به عرصه وجود نهاد.

آن حضـرت، همنـام پیامبر(ص) و مشهورترین القابش، مهدی و قائم است.

حضرت مهدی(عج) پنج سال اول زندگیش را در کنار پدر بزرگوارش سپری کرد. بعد از شهادت امام حسن عسکری(ع) حضرت مهدی(عج) به امامت رسید و به امر خداوند، از نظرها غایب شد. آن حضرت حدود ۶۹ سال با مردم از طریق نمایندگان خاص خود در ارتباط بود و به هدایت و راهنمایی آنها می‌پرداخت.

میلاد باسعادت و مبارک حضرت حجت‌بن‌الحسن‌العسکری را به عموم مسلمین جهان خصوصاً شیعیان آن بزرگوار تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم.

درگذشت چهارمین نماینده حضرت مهدی(عج)

علی‌بن محمد سمری چهارمین نماینده حضرت ولی عصر(عج) که عالمی پرهیزکار و فاضل بود در پانزدهم شعبان سال ۳۲۹ هجری قمری چشم از جهان فروبست.

پس از اینکه حضرت مهدی(عج) به امر پروردگار متعال از دیدگان مردم غایب شد، آن حضرت دهها سال از طریق نمایندگان خاص خود با مردم ارتباط داشت. سمری در آخرین دیدار با امام زمان(عج) نامه‌ای از ایشان دریافت کرد مبنی بر اینکه پس از وی، نماینده خاص دیگری از طرف ایشان منصوب نخواهد شد.

همچنین حضرت حجت‌بن الحسن(عج) از مردم خواستند تا از آن پس در رویدادهای تازه به عالمان آشنا با دین مراجعه کنند.

درگذشت هاتف اصفهانی

جواد قوام‌پور مشهور به هاتف اصفهانی شاعر ایرانی در ۷۷ سالگی در بیست و نهم مرداد سال ۱۳۶۹ هجری شمسی درگذشت. او به دلیل علاقه و گرایش بسیار به معارف و علوم اسلامی در این رشته تحصیل کرد. اشعار و سروده‌های هاتف اصفهانی پس از انقلاب اسلامی دارای ویژگیهای خاصی است. از هاتف اصفهانی مجموعه شعری به نام «نوای دل» برجای مانده که در دو جلد چاپ و منتشر شده است.

فاجعه مسجد جامع کرمان

در بیست و چهارم مهر سال ۱۳۵۷ هجری شمسی فاجعه مسجد جامع کرمان اتفاق افتاد. مردم کرمان در این روز به منظور بزرگداشت چهلم شهدای هفده شهریور ۱۳۵۷ هجری شمسی در تهران در مسجد جامع گرد آمده بودند. درپی این گردهمایی نیروهای امنیتی رژیم شاه به مردم بی‌دفاع حمله‌ور شدند و تعداد زیادی از آنها را شهید و مجروح کردند.

این واقعه موج جدید و گسترده‌ای در اعتراض به جنایات رژیم شاه به‌وجود آورد و فاجعه کشتار مسجد جامع کرمان به عنوان سند دیگری از سیاستهای سرکوبگرانه رژیم شاه در تاریخ به ثبت رسید.

قطع روابط سیاسی ایران و انگلیس

در سی‌ام مهر سال ۱۳۳۱ هجری شمسی دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه دولت مصدق قطع روابط سیاسی ایران و انگلیس را اعلام کرد. این تصمیم پس از تصویب هیات وزیران تسلیم کاردار سفارت انگلیس در تهران شد. **دکتر فاطمی** علت قطع رابطه ایران با انگلیس را بی‌اعتنایی این دولت به خواستهای ملت ایران در احقاق حقوق خود دانست و به مقامات لندن خاطرنشان کرد که سیاست خود را درقبال ایران تغییر دهند.

درگذشت استاد بدیعی

استاد حبیب‌الله بدیعی، نوازنده و موسیقیدان برجسته معاصر ایران در بیست و هفتم مهر سال ۱۳۷۱ هجری شمسی درگذشت.

او از کودکی با موسیقی آشنا شد و پس از آن به آموختن ویولون پرداخت. از این استاد و موسیقیدان ایرانی بیش از ۲۰۰ آهنگ باقی مانده است که اولین آن با نام «ماه کنعان» در دستگاه ماهور به اجرا درآمده است.

«تسلیت»

با کمال تاسف با خبر شدیم آقای (سلمان) «مسعود اسلامی»، یکی از همکاران محجوب و کوشای مؤسسه در غم فقدان پدرش عزادار است، ضمن عرض تسلیت، بقای عمر بازماندگان و علو درجات برای روح آن مرحوم را از خداوند منان مسئلت می‌نمائیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

لعنت بر این کلنگ!

یکی از بلایای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران، مراسم کلنگ‌زنی است. ظریفی به طنز می‌گفت: خدا از سر تقصیرات این کلنگ بگذرد که اگر نبود این وسیله کندن و خراب کردن و پی نهادن، این همه کلاه گشاد بر سر اقتصاد و سیاست این مملکت از دهها سال پیش تا به‌حال نمی‌رفت. البته مسأله به زمان میرزا آغاسی هم برنمی‌گردد. سالها و دهه‌ها قبل از آنکه آن بنده خدا دستور کندن چاههایی را بدهد که گرچه برای مملکت آب نداشت، اما عده‌ای را به نان رساند. این سنت برقرار بود. و عده‌ای دستور کلنگ‌زنی می‌دادند تا کسی نگوید آنها کار نکرده‌اند و به‌فکر مملکت نیستند و عده‌ای هم چیزهایی می‌ساختند که البته بعدها کمتر کسی به سراغ آنها رفت تا از آنان بپرسد کدام کلنگ‌ها به آب رسید و کدامها بر سر پول این مردم و مملکت فرود آمد... بگذریم و از طنز و تاریخ و قصه به یک واقعیت تلخ بپردازیم.

ooo

اخیراً رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس، اعلام کرده است که اجرای طرحهای عمرانی تا بیست سال دیگر به طول می‌انجامد و این درحالی است که طبق نظر کارشناسان نزدیک به ده هزار پروژه نیمه‌تمام ملی وجود دارد که بسیاری از آنها دهها و صدها برابر بدتر از چاه میرزا آغاسی است.

جالب اینکه نزدیک به ۲۸۰۰ پروژه مربوط به برنامه دوم توسعه است. یعنی با وجودی که کلی طرح نیمه‌تمام داشته‌ایم که می‌دانستیم برای اتمام آنها به کلی بودجه و اعتبار نیاز است مجدداً نزدیک به سه هزار طرح جدید را افتتاح کردیم که معلوم نیست چه زمانی به بهره‌برداری می‌رسند.

وضعیت بعضی از این پروژه‌ها بی‌شباهت به بیمار خطرناکی نیست که اگر به‌موقع عمل نشود ممکن است بمیرد و یا برای همیشه فلج و یا کور و یا کر شود. زیان نیمه تمام ماندن این طرحها آنقدر هست که موی بر اندام هر دلسوزی قیام کند. مثلاً یک پروژه که تا به‌حال به فرض پنجاه میلیارد تومان خرج آن شده و به پنجاه میلیارد تومان دیگر نیاز دارد تا به بهره‌برداری برسد در صورت وقفه چهار یا پنج ساله در عملیات اجرایی آن، به‌طور کلی از توجیه اقتصادی می‌افتد. به اعتراف خود مسوولین میانگین زمان اجرای پروژه‌ها در کشور ده سال است، گرچه برخی پروژه‌ها تا بیست سال هم طول می‌کشد. چنین امری در اقتصاد امروز جهان یک فاجعه تمام‌عیار است. هیچ عاقلی حاضر به چنین حماقتی نیست.

مثالی برایتان می‌زنم:

وقتی طرح ایجاد فرودگاه بین‌المللی امام خمینی مطرح شد، اعلام گردید که این فرودگاه نه‌فقط بار اقتصادی برای مملکت ندارد بلکه از محل پروازهای ترانزیت و درآمد توقف و سوختگیری هواپیماهای بین‌المللی درآمد ارزی سالانه قابل توجهی را نیز برای کشور به همراه خواهد داشت. با همین توجیه میلیونها دلار ارز و میلیاردها تومان پول صرف انجام این پروژه شد اما با وجود گذشت نزدیک به دو دهه از آغاز عملیات اجرایی آن هنوز که هنوز است این پروژه به جایی نرسیده و درحالی که در این مدت امارات فرودگاه «دبی» را چنان وسیع و گسترده کرده که به صورت مهمترین پایانه ترانزیت هوایی منطقه درآمده و اصولاً دیگر بعید است که با وقفه چندین ساله پیش آمده در راه‌اندازی این فرودگاه بتوان حسابی روی درآمد ترانزیتی آن باز کرد.

ناوگان هوایی ایران هم که با همین هواپیماهای معدود و محدود و در آستانه خارج شدن از سقف پرواز خود احتیاج به پایانه جدید ندارد و حال اصلاً معلوم نیست که این طرح هنوز توجیه اقتصادی گذشته را داشته باشد یا خیر تا درنهایت آنچه که باقی می‌ماند همان میلیونها دلار و میلیاردها تومانی است که عجالتاً معلق و معطل مانده‌اند.

طرح توسعه نیشکر جنوب هم از جمله همین

نامه‌های بدون واسطه

آیا امیدی هست؟

می‌خواهم مشکلم را برایتان بازگو کنم. مدتی است همسرم شدیداً مقروض شده به طوری که خواب و آسایش نه تنها از او بلکه از همه ما سلب شده است. او پیمانکار راه ساختمان است ولی نه آنچه همه فکر می‌کنند. خانه‌ای ۷۰ متری داریم با یک زندگی ساده و چون همسرم در کارش معتقد به حلال وحرام است هیچوقت یکی‌مان دو تا نشده تا جایی که الان این وضعیت برایمان پیش آمده. او برای دولت کار کرده ولی متاسفانه دولت پولش را نمی‌دهد و مجبور است قرض روی قرض بیاورد. بارها و بارها برای گرفتن پولش به اداره مربوطه در خرم‌آباد (مرکز استان) رفته ولی آنها هم امروز و فردا می‌کنند و در آخر سنگی جلوی پایش می‌اندازند. برای رفع مشکلش به همه جا زده و به همه کس رو انداخته ولی بی‌فایده بود. مسئله دیگری که هست دخترم با داشتن لیسانس زبان انگلیسی بیکار است. او هم برای کار به هرکس که فکرش را می‌کند رو انداخته از آموزش و پرورش تا کارخانه خودروسازی بروجرد ولی چون پارتی ندارد هیچ جا قبول نمی‌شود. الان نزدیک یکسال است همسرم برای کار به شهر دیگری رفته. فکر می‌کنم آنجا هم از کار خبری نیست. هرچند وقت یکبار برایمان ۴۰ یا ۵۰ هزار تومان می‌فرستد و ما نمی‌دانیم چطور با این پول تا نوبت دیگری که برایمان پول بفرستد سر کنیم؟ نمی‌دانم آیا آنجا هم بیکار است یا سرکار می‌رود؟ هر وقت تلفن می‌کند می‌گوید درست می‌شود ولی می‌دانم او برای دلخوشی ما این را می‌گوید. البته این را هم بگویم همسایه‌هایمان هم از این جریان خبر ندارند، ما چیزی به کسی نگفتیم. گاهی اوقات برای نان شب هم دچار مشکل می‌شویم ولی مجبوریم صورت خود را با سیلی سرخ نگهداریم. چه کنم شاید این امتحانی از طرف خداوند باشد. دخترم گاهی می‌گوید باید خدا را شکر کنیم، با این وضعیت، مریض نیستیم و یا مستاجر نیستیم. اگر خانه نداشتیم باید چه می‌کردیم؟ و من از این بابت خدا را شاکرم. ولی چه کنم که دیگر اعصابم خرد شده از بس طلبکارها با ماموور به در خانه‌مان آمدند. خسته شدیم و از آبرویمان می‌ترسیم. قرض همسرم حدوداً ۳ یا ۳/۵ میلیون تومان است. نمیدانم چه کنم ولی همیشه دعا می‌کنم همسرم هرجا هست خدا پشت و پناهش باشد. آخرین باری که به دیدنمان آمد زمستان گذشته بود می‌گفت: این مشکل بدست خدا خودش حل می‌شود و این گره کور را هم خود او باز می‌کند حالا بوسیله چه کسی یا چه چیزی نمی‌دانیم.

شاید شما انسانهای خیر همان ملک خیری باشید که به قول همسرم خداوند بوسیله شما برای رفع مشکل ما می‌فرستد و ما دست طلب و یاری به سوی انسانهای خیری که بسیارند دراز می‌کنیم. هرچند ما نمی‌توانیم جوابش را بدهیم ولی اجرش را به خدا واگذار می‌کنیم و تا آن لحظه‌ای که جان در بدن داریم خود و خانواده‌مان دعاگوی او خواهیم بود.

زهرا. ت. بروجرد

درمانده شده‌ام

در تاریخ ۷ مهرماه ۱۳۵۷ ازدواج کرده‌ام و دارای سه فرزند به ترتیب علی متولد ۱۳۵۸، محدثه متولد ۱۳۶۱ و مرتضی متولد ۱۳۶۳ هستم که فرزند بزرگم علی مدت دو سال است که از خدمت آمده و بیکار می‌باشد. دخترم محدثه هم حدود دو سال است که دیپلم گرفته و در منزل است. مرتضی هم امسال سال آخر دبیرستانش بود. ضمناً خارج از هر گونه تعارف ما اعضای خانواده پنج نفری همگی از طرفداران مجله خوب شما هستیم و پسر بزرگم علی هر هفته آن را می‌خرد و همگی ما از آن استفاده می‌کنیم و اما مشکل اینجاست که دست یاری به سوی شما دراز کرده‌ام و امیدوارم که با لطف خداوند و چاپ نامه من انشاالله من هرچه سریعتر از این بیکاری و خجالت کشیدن جلوی خانواده رهایی پیدا کنم.

از اواخر سال ۷۹ دیگر من نمی‌توانم بطور دائم بروم سرکار چون شغل اصلی بنده جوشکاری درب و پنجره می‌باشد. در شهر ما به هر نفر استادکار جوشکار روزانه مبلغ دو هزار و پانصد تومان (۲۵۰۰ تومان) دستمزد می‌دهند. بدون اینکه ما را بیمه کنند فقط به صورت روزمزد ولی از آنجایی که بنده ۳ بار دیسک کمر جراحی کرده‌ام و دوبار هم عمل فتق انجام داده‌ام و به غیر از کار جوشکاری و رانندگی کار دیگری را نمی‌توانم انجام بدهم و سرمایه‌ای هم ندارم که بتوانم ماشین بگیرم و یا مغازه‌ای باز کنم که حداقل پسرانم برایم کار کنند. درمانده شده‌ام.

جناب آقای جوادی، شما را به مکه معظمه‌ای که رفتی قسم می‌دهم که نامه من را با نام محفوظ الف. ش. شاهرود چاپ بفرمایید تا اگر افراد یا فردی پیدا شد برای من یکدستگاه ماشین پیکان بخرد و سند را هم اگر خواست به نام خودش بزند تا من با آن در شاهرود کار کنم و مبلغ ماهیانه ۵۰ هزار تومان قسط آن را پرداخت کنم و به صاحب ماشین بدهم و مبلغ ۶۰ الی ۷۰ هزار تومان هم برای خرجی خودم بردارم. امیدوارم که با

پروژه‌هاست و بسیاری از پروژه‌ها و طرحهای دیگر که زمانی کلنگشان با افتخار تمام و طی مراسمی پرشور و پرخرج توسط مسوول و مقام فلک‌زده‌ای به زمین زده می‌شود و بودجه‌ای هم صرف مقدمات اجرایی کار می‌شود و در ادامه و پس از گذشت سالها درست مثل انگشت ششم ناقص یک دست موجب خجالت و زحمت است و آدم درمی‌ماند که به هرحال با این زائده بدقواره خجالت‌آور چه کند؟

در مورد پروژه‌های عمرانی حتماً می‌دانید که اتمام یک پروژه هرچه بیشتر طول بکشد خسارت آن بیشتر است. و قاعدتاً تا وقتی یک پروژه به اتمام نرسد هیچ امکان اقتصادی برای بازگشت سرمایه، تولید، ایجاد اشتغال و منفعت اقتصادی نخواهد داشت.

درست مثل کسی که در وسط بیابان سوله‌ای و ساختمانی می‌سازد و نیمه‌کاره رهایش می‌کند، بدون آنکه گذشت سالها نه بر ارزش زمین آن بیفزاید و نه باعث افزایش قیمت آن شود و هر سال که بگذرد سوله و ساختمان و آهن‌آلات و تجهیزات نصب شده در آن ساختمان نیمه‌کاره هم فرسوده شده و از ارزش اقتصادی بیفتد.

طرحهای عمرانی نیمه تمام هم همین حالت را دارند و با توجه به روند بودجه‌ریزی در کشور که هر وقت از هر جا کم بیاورند و در صورت بروز هر کسر بودجه‌ای بلافاصله نخستین محلی را که حس می‌کنند می‌توانند بدون اعتراض و سروصدا از آن محل بردارند و خرج کنند بودجه طرحهای عمرانی است. زمان اجرای طرحها همین‌طور به تعویق می‌افتد و سرمایه‌های ملی یا معطل می‌مانند و یا از بین می‌روند.

طرحهای عمرانی هم سه ماهیت دارند. طرحهایی که از همان ابتدا توجیه مناسب و علمی و اقتصادی مناسب نداشته و حتی گاه جنبه نمایشی داشته‌اند و حال به هیچ‌وجه ادامه آن منطقی نیست.

دوم طرحهایی که در ابتدا توجیه اقتصادی داشته‌اند و در صورتی که به‌موقع به اتمام می‌رسیدند منافعی برای کشور و مملکت می‌داشتند و حال پس از گذشت مدتها اتمام آنها دیگر دارای توجیه اقتصادی اولیه و مناسب نبوده و اولویت خود را از دست داده است.

و گروه سوم هم طرحهایی هستند که هنوز توجیه اقتصادی دارند و لازم است که هرچه زودتر به اتمام برسند تا موجب رونق تولید و اشتغال شوند. با این تعاریف این شایعه که قرار است برای جبران کسری بودجه بخشی از بودجه طرحهای عمرانی را در امسال به این امر اختصاص بدهند به‌خوبی نشان دهنده این نکته است که تا وقتی کلنگ هست و مراسم کلنگ‌زنی هست با این وضعیت تخصیص بودجه، طرحهای نیمه تمام هم هستند و ناسزاگویی به هرچه کلنگ است نیز ادامه خواهد داشت.

■

لطف خداوند و پیگیری شما عزیزان هرچه سریعتر مشکل من حل شود.

الف . ش . شاهرود

آیا مقابله با قاچاق مقدور نیست ؟

یکی از مقامات مسوول کشور در مصاحبه با تلویزیون اعلام کرد که ۳۵۲۰ میلیارد تومان درآمد به‌خاطر قاچاق کالا به خزانه واریز نمی‌شود و سود آن به جیب دلالان می‌رود، ضمن اینکه قاچاق کالا بیشترین آسیب را به تولید داخلی کشور وارد می‌آورد که زیانهای ناشی از آن قابل محاسبه نیست. به این محاسبات باید زیانهای ناشی از بیکاری هزاران جوان ایرانی را به‌خاطر مشکلات تولیدی در کشور و تعطیلی کارخانجات افزود.

حال مساله این است که آیا مقابله با قاچاق در کشور ما ممکن و مقدور نیست؟ آیا اگر تنها ده درصد از این مبلغ دراختیار نیروی انتظامی و یا بسیج و یا گمرک کشور قرار گیرد تا صرف استخدام نیرو، افزایش حقوق و افزایش میزان رضایت‌مندی ماموروین و کارمندان و بهره‌وری سازمانهای کنترل‌کننده در امر قاچاق کشور شود، بخش قابل توجهی از قاچاق به کشور ریشه‌کن نمی‌شود؟

آیا نمی‌شود با استخدام بیست هزار نیروی جدید پاسدار مرزی و خرید تجهیزات و امکانات مورد نیاز، مرزهای کشور را برای هر نوع قاچاقچی ناامن کرد؟

بگذارید آماری را مورد بررسی قرار دهیم. اگر مثلاً ۲۰ هزار نیروی مرزی جذب کنیم و به هر کدام ۲/۵ میلیون تومان در سال حقوق بدهیم که حقوق نسبتاً خوبی با توجه به متوسط حقوق در نیروی انتظامی است، تنها ۵۰ میلیارد تومان صرف کرده‌ایم.

جوابیه سازمان بازنشستگی

به دنبال چاپ نامه خواننده گرامی مجله آقای هدایت‌الله وفایی در اعتراض به عدم افزایش حقوق بازنشستگی ایشان، جوابیه‌ای از طرف سازمان بازنشستگی کشوری به دفتر مجله رسیده است که عیناً به چاپ می‌رسد:

مجله وزین اطلاعات هفتگی

با سلام و احترام

سپاسگزار می‌شود در پاسخ به مطالب مندرج در مجله شماره ۳۰۶۱ صفحه ۴ به نقل از آقای هدایت‌الله وفایی متن زیر به چاپ رسانده شود:

ضمن ارسال تصویر احکام افزایش سالهای ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ نامبرده باستحضار می‌رساند:

این بازنشسته عزیز در تاریخ ۷۷/۱۰/۲۱ با ۲۷ سال و ۵ ماه و ۲۴ روز سابقه خدمت با حقوق ۳۷۲۶۵۱ ریال بازنشسته و از آن تاریخ به بعد تغییرات حقوقی نامبرده بشرح ذیل می‌باشد:

تاریخ اجراء	حقوق بازنشستگی
۷۸/۱/۱	۴۳۵۳۰۳ ریال
۷۹/۱/۱	۵۶۷۷۳۳ ریال
۸۰/۱/۱	۶۸۷۷۳۳ ریال
۸۱/۱/۱	۸۷۰۳۰۶ ریال

علی‌اکبر مؤمنیان

سرپرست اداره کل روابط عمومی

■

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما گرامیان:

ooo

هادی درخشان سیگاری ـ بندرانزلی

مضمون مطلب شما با عنوان «حقوق به ریال و مخارج به دلار» به عناوین مختلف بارها در همین صفحات منعکس شده‌اند، حتی در همین شماره و در یادداشت هفته به این موضوع اشاره شده است که هیچ تناسبی بین حقوق و درآمد و هزینه در ایران وجود ندارد. بهرحال امیدواریم مسوولین هم به فکر راه چاره بیفتند. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزاریم.

مهدی حسینی ـ دهاقان

ابتدا یک گزارش از اوضاع شهرتان برای مجله بفرستید تا بعد درباره صدور کارت خبرنگاری تصمیم گرفته شود. البته مطالبی که برای بنده ارسال کرده‌اید مطالب خوب و قابل استفاده‌ای هم هستند. اما گزارش نیستند. خبرنگاران افتخاری شهرستانها بهترین کمکی که می‌توانند به ما انجام دهند، ارسال عکس و گزارش و خبر از زندگی، حوادث، ماجراها، فرهنگ، آداب و رسوم و اتفاقاتی که در شهر و دیار این سرزمین می‌افتد، بهترین کاری است که خبرنگاران افتخاری می‌توانند انجام دهند.

کریم علی‌پور ـ ارومیه

ذکر خیری که شما از ریاست دادگاه انقلاب و قاضی ناظر زندان و رئیس زندان باز ارومیه کرده و خواسته‌اید که تشکر شما زندانی آزاده را از آنان در مجله چاپ کنم، مایه خوشوقتی است. چرا که اکثر زندانیان معمولاً از قاضی و یا رئیس دادگاه و یا زندان گلایه دارند و با توجه به شناختی که از شما داریم حتماً این مسوولین، آدمهای خوبی هستند که امیدوارم خداوند به همه مسوولین بویژه در دستگاه قضایی توفیق دهد که بتوانند به مردم خوب کشورمان صادقانه و محترمانه خدمت کنند.

یکی، دو مطلبی را هم که درباره زندان و زندانی و مشکلات موجود ارسال کرده‌اید، انشاءالله در صورت امکان در فرصت‌های آینده درج خواهند شد.

نامه‌های شما رسید

نامه‌های برادران و خواهران ارجمند خواننده‌ای که نامشان در ذیل می‌آید، به دستم رسید. امیدوارم در هفته‌های آینده توفیق پاسخگویی جداگانه به نامه‌های محبت‌آمیز آنان را خداوند نصیبم گرداند. عجالتاً مراتب ارادت و سپاس خودم را نثار این دوستان می‌کنم:

حدیثه شجاعی، قهریزجان اصفهان ـ زهره ش، اراک ـ زهرا سرلک، الیگودرز ـ زهره مزدیانفر، کاشان ـ س ـ و، تهران ـ بدون نام از شاهرود ـ اشرف‌السادات غیاثی، تهران ـ پویا زرشناس، آمل ـ میرایی‌نژاد، تهران ـ محمدرضا نصیری، آمل ـ سعید امام‌داد، دزفول ـ رضائی، شهرضا ـ ایرج اسدی، نورآبادلرستان ـ رضا ـ ع، تهران ـ محسنی، اصفهان ـ کریم ملکی، ارومیه ـ محسن کوهزاد، منوجان ـ مهدی حسینی، دهاقان اصفهان.

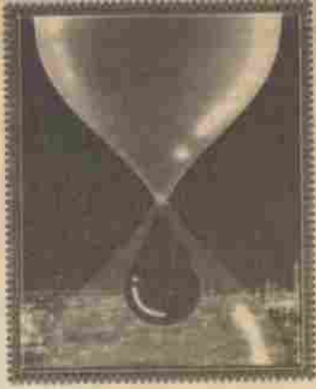

یک هفته، چند نگاه

محمد سروش

موضع گیریها شفاف می‌شود

گذشت چندین هفته از زمانی که لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری به مجلس ارائه شد، هرچند از اولویت خبری موضوع تا حدی کاسته، اما اهمیت و تبعات مختلف سیاسی و اجتماعی گوناگونی که محتمل است در روند جاری امور، سرنوشت لایحه مذکور و نیز لایحه اصلاح قانون انتخابات را تحت تاثیر خود قرار دهد، موجب گشته بحث پیرامون موضوع همچنان در سطح محافل سیاسی و در بیان افراد شاخص جناحها و فعالان سیاسی و حزبی زنده بماند. فضای کلی بحثهای مطرح در سطح محافل مطبوعاتی پیشتر مورد بررسی قرار گرفت و از خلال آن مواضع تند انتقادی جناح محافظه‌کار که لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری را تا حد زمینه‌سازی برای حاکمیت نوعی دیکتاتوری توصیف کردند، مورد اشاره قرار گرفت. اما این موضوع به دلیل اهمیت و حساسیت آن مورد توجه آن دسته از شخصیت‌های سیاسی و حزبی که معمولاً با نوعی تاخیر زمانی اعلام موضع می‌کنند، هم واقع شد. این مساله از آنجا اهمیت مضاعف پیدا می‌کند که به نظر می‌رسد جناحهای سیاسی فعال در عرصه سیاست داخلی به نوعی شفافیت در این مقطع و به‌ویژه درخصوص لوایح اخیر دولت رسیده‌اند؛ موضوعی که ممکن است آرایش سیاسی نیروهای فعال اجتماعی را قدری دستخوش تغییر کند. از جمله مواضعی که البته کمی با تاخیر اتخاذ شد و قابل توجه بود، موضع دبیرکل **جمعیت مؤتلفه اسلامی** است.

جمعیت مؤتلفه اسلامی

حبیب‌الله عسکراولادی دبیرکل این تشکل سیاسی در این زمینه می‌گوید: «ارزیابی اولیه نشان می‌دهد نوعی شتابزدگی در ارائه این دو لایحه وجود داشته و این لوایح بدون محاسبات دقیق حقوقی تنظیم شده‌اند که امیدوارم در مجلس دقت کافی برای رفع این مشکل صورت گیرد و طبیعی است که دولت هم از روند قانونگذاری تبعیت کند.»

دبیرکل جمعیت مؤتلفه براساس مشی کلی حزب سیاسی‌اش در این مقطع بدون ورود به جزئیات و با بیان کلی مطلب به اعلام موضع پرداخته و تنها به این نکته در نقد دو لایحه دولت اشاره دارد که «نباید پرداختن به این دو لایحه مسوولان را از رسیدگی به مشکلات معیشتی مردم باز دارد.»

این موضع‌گیری که در قالب نقدی ملایم صورت گرفته، درحالی است که مطبوعات منتسب به جناح منتقد دولت مواضع تند و بسیار صریحی را در چند هفته گذشته نسبت به رئیس جمهوری و لوایح اخیر ایشان داشته‌اند. روزنامه **رسالت** که نزدیکترین رسانه مکتوب به مواضع جمعیت مؤتلفه اسلامی است و سردبیر آن عضو شورای مرکزی این تشکل سیاسی است، در یکی از چندین نقدی که بر لایحه اختیارات رئیس جمهوری نوشته بود، می‌گوید: «لایحه‌ای به مجلس می‌رود که تنظیم سه قوه در قانون اساسی را نادیده می‌گیرد و رئیس جمهور را بر سر همه نهاده‌های حکومتی و سه قوه می‌نشاند و اختیار اجرا، نظارت و ارزیابی عملکرد قوه قضاییه را برخلاف اصل تفکیک قوا به او واگذار می‌کند. در بخشی از این مطلب آمده است: «به ما گفته‌اند نگویید **جرج تنت** آمریکایی [رئیس سیا] و **جک استراو** [وزیر خارجه] انگلیسی با این لوایح موافق بوده‌اند و برای حذف نظارت استصوابی لحظه‌شماری می‌کنند؛ چون هوچیگری و عوام‌فریبی است. بنده هم می‌گویم چشم! اما اینها لایحه نیست، اولتیماتوم است!»

کارگزاران سازندگی

موضعی هم که **محمد هاشمی** عضو شورای مرکزی حزب **کارگزاران** سازندگی، اتخاذ کرد، از این حیث قابل ملاحظه بود که وی بسیار کم موضعگیری سیاسی می‌کند و به دلیل آنکه برادر رئیس جمهور سابق می‌باشد، در محافل سیاسی گاه از احتمال تشابه مواضع وی و آقای هاشمی رفسنجانی سخن به میان می‌آید. محمد هاشمی در دوره نخست ریاست جمهوری آقای خاتمی در سمت معاون اجرایی قرار داشت. اما پس از ادغام این معاونت در معاون اول رئیس جمهور و حذف پست معاون اجرایی، وی از دایره مدیران کشور خارج شد. محمد هاشمی پیشتر حدود ۱۳ سال هم ریاست سازمان صدا و سیما را عهده‌دار بود. وی طی سخنانی در مورد لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری «ضمن اشاره به اینکه ما مایل نیستیم در این خصوص پیشداوری کنیم و باید منتظر بود و روند بررسی آنها را از سوی دو نهاد قانونی مجلس و شورای نگهبان ملاحظه کرد» خاطرنشان کرده است: «در سالهای گذشته هیچ‌گاه مساله کمبود یا نبود اختیارات برای انجام وظایف و مسوولیت‌های قوای سه‌گانه مطرح نبوده است، بلکه همواره نقدهایی نسبت به عدم اجرای همه وظایف و مسوولیت‌های قوه با توجه به اختیارات قانونی آن بوده است و این موضوع در رسانه‌ها و محافل مطرح بوده است.»

حضور بخشی از نیروهای سیاسی و اقتصادی حزب کارگزاران سازندگی مانع از این است که حزب مذکور از موضع نقد به لوایح اخیر رئیس جمهور نگاه کند؛ لذا اظهارات محمد هاشمی را نباید به عنوان موضع حزب کارگزاران قلمداد کرد. هرچند وی ریاست کمیته سیاسی آن را برعهده دارد. این حزب مدتهاست از ورود به حوزه سیاست علنی و اتخاذ موضع در مسائل و تحولات مختلف کشور اجتناب می‌کند و یکی از عناصر اصلی و بانفوذ آن وضعیت حزب کارگزاران سازندگی را قابل تشبیه به نوعی «خواب زمستانی» دانسته است.

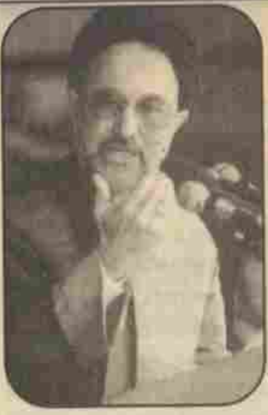

جلال الدین فارسی

درمیان موضعگیریهای طرح شده پیرامون لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری اظهارنظر یک شخصیت نیمه فعال سیاسی نیز قابل توجه است. **جلال‌الدین فارسی** از افراد منتسب به جناح منتقد دولت که طی چند سال اخیر کمتر در وادی سیاست به موضع‌گیری علنی پرداخته، درخصوص لایحه اختیارات رئیس جمهوری به اظهارنظر پرداخته است.

وی در مطالبی که روزنامه **قدس** آن را به‌طور اختصاصی پوشش داد، صریحاً ابراز نظر می‌کند: «به نظر من کلیات این لایحه در مغایرت با قانون اساسی و به عبارتی مغایر اصول بنیادی آن است؛ چرا که اصل قانون اساسی این است که حاکمیت متعلق به خداوند است و این همان تقنین می‌باشد. این تقنین چیزی جز صدور احکام وضعی و تکلیفی نیست که فقه هم مجموعه استنباط این احکام است و قانونگذاریها در امتداد تقنین الهی است... فقاهت برای رئیس جمهور شدن شرط نیست؛ لذا وقتی رئیس جمهور فقیه طراز اول نباشد، پس نمی‌تواند بر کار شورای نگهبان و مجلس شورای اسلامی نظارت داشته باشد.»

جلال‌الدین فارسی از شخصیت‌های فعال سیاسی در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی بود و به عنوان نامزد نخستین دوره انتخابات ریاست جمهور مطرح شد؛ اما به علت آنکه قانون اساسی شرط «ایرانی‌الاصل» بودن را برای رئیس جمهور مقرر کرده بود و کمیسیون نظارت بر انتخابات نتوانست ایرانی‌الاصل بودن وی را احراز کند، از رقابت انتخاباتی باز ماند و از آن پس حضوری گاه نیمه‌فعال در عرصه سیاست یافت. جلال‌الدین فارسی طی چند سال اخیر هرازگاهی به اعلام مواضع در برخی موضوعات می‌پردازد و اظهارات اخیر وی درخصوص لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری هم به لحاظ محتوایی و هم از نظر نادر بودن قابل توجه است.

جلال‌الدین فارسی با ابراز این نظر که «ارائه چنین لایحه‌ای بدون توجه به روح قانون اساسی است» عقیده دارد: «تجربه نشان داده که مجموعه هیات دولت و رئیس جمهور از نظر حقوقی، از قانون اساسی اطلاع لازم را ندارند... برخی از اصول قانون اساسی زیرپا گذاشته شده است و این نشانگر آن است که کسانی که اطراف رئیس جمهور هستند، توهماتی برای ایشان ایجاد کرده‌اند و من یقین دارم تهیه‌کنندگان اصلی این لایحه خیلی دلسوز نیستند و می‌خواهند باعث کشمکش داخلی در سطح مطبوعات شوند و سپس بگویند هیات دولت اختیاراتی نداشت که کاری انجام دهد!»

مجلس و دیگران

در مجلس هم اظهارات دکتر **حداد عادل** مورد توجه

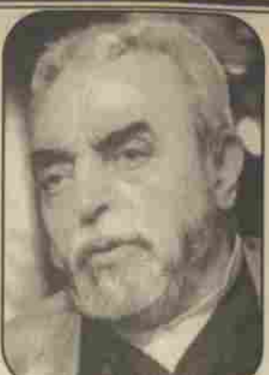

> طرح نظراتی چون «اصلاح قانون اساسی» با توجه به اینکه هیچ گونه بستر مناسب و چشم انداز روشنی درخصوص امکان تحقق یک چنین برنامه‌ای حتی در صورت حل موانع ذهنی و عملی آن وجود ندارد، می تواند روند پیگیری صحیح موضوعاتی چون اصلاح قانون انتخابات و حذف نظارت استصوابی و منطقی شدن نسبت میان اختیارات و وظایف قانونی رئیس جمهور را دستخوش نوعی انحراف کند.

قرار گرفت. وی که ریاست فراکسیون اقلیت را در مجلس برعهده دارد، پس از مدتها به اظهارنظر درخصوص لوایح اخیر رئیس جمهوری پرداخت و ضمن اشاره به اینکه باید تلاش کرد تا بدون هرگونه تنش و تشنج موضوع مورد بررسی موشکافانه قرار گیرد، گفت: «بیش از هر زمان دیگری احتیاج به اعتدال و آرامش داریم تا بتوانیم وظیفه خود را در قوه مقننه به نحو شایسته انجام دهیم و امکان آگاه شدن مردم را از دیدگاهها فراهم سازیم.»

نماینده تهران در مجلس همچنین به این نکته اشاره کرد که

«در صورت تصویب این لوایح تغییر مهمی در فضای سیاسی کشور روی نخواهد داد؛ اما بیشتر کسانی که صحبت از تغییر می‌کنند، این تغییر فضا را منوط به تصویب نشدن این لوایح می‌دانند که اظهارنظر در این باره زود به نظر می‌رسد.»

درمیان مجموعه انتقاداتی که ازسوی محافل جناح راست نسبت به لوایح دولت ابراز شد، یکی از موارد، اشاره بود به اینکه هیچ حقوقدان و صاحب‌نظر حقوقی حاضر به دفاع از لایحه اختیارات رئیس جمهوری نشده است و اینگونه ادعا می‌شد که مغایرت صریح لایحه با قانون اساسی دلیل قضیه بوده است، اما برخلاف این ادعا، برخی از حقوقدانان برجسته کشور به اشکال مختلف از این لایحه دفاع کردند.

منتخب دیکتاتور نمی‌شود

دکتر غلامعلی ریاحی از حقوقدانانی که وکالت بسیاری از پرونده‌های مطبوعاتی و سیاسی را در چند سال اخیر عهده‌دار بوده، در این خصوص مطلبی با عنوان «منتخب مشروط، دیکتاتور نمی‌شود» منتشر کرد.

در این نوشته شرحی از روند تصویب قانون مربوط به وظایف و اختیارات رئیس جمهوری در سال ۱۳۶۵ آمده و یادآوری شده است:

«جریان منتقد دولت می‌گوید که تصویب این لایحه سلطنت را بازمی‌گرداند و موجب دیکتاتوری می‌شود، درحالی که رئیس جمهور از دو طریق مجلس و دیوان عالی کشور تحت نظارت است و در صورت تخلف، مؤاخذه و حتی عزل و محاکمه می‌شود. اگر خطر دیکتاتوری از جانب رئیس جمهور که تحت نظارت دو قوه است موجب دغدغه آقایان شده، خوب است به این سؤال جواب دهند که اگر قوه قضاییه قانون اساسی را نقض کرد، درحالی که خود را درقبال مجلس هم پاسخگو نمی‌داند، تکلیف چیست؟»

در کنار تلاشهای نظری و عملی که منتقدان لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهور برای جلوگیری از تصویب آن انجام می‌دهند، موافقان نیز در دولت رایزنیهای جدی را شروع کرده‌اند.

معاون حقوقی رئیس جمهور که گفته می‌شود نقش اصلی را در تدوین لوایح اخیر داشته، ضمن تایید خبر ملاقات نمایندگان مجلس با هفت تن از مراجع گفته است:

«هرچند وقت یک بار، نمایندگان رئیس جمهور به دلیل اهمیت، تاثیرگذاری و مرتبه والای مراجع با ایشان دیدار می‌کنند و آنان را در جریان مسائل روز و مشکلات جاری قرار می‌دهند. همچنین دیدگاههای آیات عظام را به رئیس جمهور منتقل می‌کنند.»

لوایح مورد بحث در این نوشته هنوز در صحن علنی مجلس مطرح نشده، اما انبوهی از واکنش‌ها و اظهارنظرها را پیرامون خود داشته است که در نوع خود بی‌سابقه می‌باشد. بازتابهای ارائه این دولایحه در سطوح مختلف سیاسی و مطبوعاتی صورت گرفته است و شخصیت‌های فعال سیاسی از طیف‌های گوناگون و حتی مقامات رسمی نسبت به آن موضع داشته‌اند. هرچند هنوز این لوایح از مجلس نگذشته‌اند و برخورد شورای نگهبان هم با آنها مشخص نشده، اما **آیت‌الله یزدی** عضو این شورا ابراز عقیده کرده که: «شورای نگهبان برای اعلام نظر درباره لوایح رئیس جمهوری از احدی نمی‌ترسد» و اینکه: «من حرفهای دو طرف را خوانده‌ام و خلاصه این نظرات را دیده‌ام و همچنین تحلیل‌های رادیوهای بیگانه را در این زمینه خوانده‌ام و معتقدم که در این زمینه کار سیاسی شده است.»

آیت‌الله مشکینی رئیس مجلس خبرگان هم معتقد است: «ارائه دو لایحه جنجالی افزایش اختیارات ریاست جمهوری و اصلاح قانون انتخابات در شرایط فعلی کشور به مصلحت نبود.»

گرچه اظهارنظر در زمینه لوایح دولت همچنان ادامه دارد و روند آن کم و بیش پیوسته بوده است، اما به‌تدریج بازار گمانه‌زنیها نسبت به آخر این فرایند و سرنوشت لوایح مذکور داغ شده است. از سویی راهکارهای برون شدن از شرایطی که ممکن است در نتیجه عدم تصویب قطعی این لوایح رخ دهد، کم و بیش درحال طرح شدن است. به نظر می‌رسد نوعی رویکرد افراطی در این زمینه دیده می‌شود. طرح نظراتی چون «اصلاح قانون اساسی» با توجه به اینکه هیچ‌گونه بستر مناسب و چشم‌انداز روشنی درخصوص امکان تحقق یک‌چنین برنامه‌ای حتی در صورت حل موانع ذهنی و عملی آن وجود ندارد، می‌تواند روند پیگیری صحیح موضوعاتی چون اصلاح قانون انتخابات و حذف نظارت استصوابی و منطقی شدن نسبت میان اختیارات و وظایف قانونی رئیس جمهور را دستخوش نوعی انحراف کند. این موضوع نمی‌تواند از دید افراد خردمند همه جناحها پنهان بماند.

■

تیتر یک

- خاتمی: از طرف حکومت و نظام از خبرنگاران عذرخواهی می‌کنم. (آفتاب یزد ۸۱/۷/۱۴)
- عضو هیات تحقیق و تفحص: صدا و سیما درآمد آگهی‌ها را به خزانه واریز نمی‌کند. (حیات نو ۸۱/۷/۱۴)
- وزیر خارجه انگلیس با پیام آمریکا به تهران می‌آید. (همبستگی ۸۱/۷/۱۴)
- آیت‌الله امینی: به جای صدها سخنرانی کمی عمل کنیم. (ابرار ۸۱/۷/۱۴)
- وقایع سال ۶۲، خاطرات منتشر نشده و ناگفته‌ها. هاشمی رفسنجانی از پشت صحنه می‌گوید. (جام جم ۸۱/۷/۱۵)
- با تشکیل کمیسیون ویژه بررسی تحولات عراق صورت می‌گیرد، ورود پارلمان ایران به پرونده بحران عراق. (انتخاب ۸۱/۷/۱۵)
- مدیرکل دانشجویان داخل: یک‌چهارم فارغ‌التحصیلان دانشگاهها از ایران مهاجرت می‌کنند. (آفتاب یزد ۸۱/۷/۱۵)
- طرح یکصد نماینده مجلس برای دفاع از قانون اساسی، سلب آزادی و حقوق ملت توسط هر مقام حکومتی جرم نیست. (حیات نو ۸۱/۷/۱۵)
- دفاع وزیر کشور از لایحه قانون انتخابات: نمی‌توانیم به مردم بگوییم مسلمانی خود را دوباره اثبات کنند. (حیات نو ۸۱/۷/۱۶)
- گزارش تکان‌دهنده از ناکارآمدی سیستم اداری کشور، ۹۰ درصد مردم از نظام اداری ناراضی‌اند. (همبستگی ۸۱/۷/۱۶)
- انفجار در نفتکش فرانسوی سقف ۳۰ دلاری قیمت نفت را شکست. (آسیا ۸۱/۷/۱۶)
- سخنگوی وزارت خارجه ایران با قطعنامه شورای امنیت علیه عراق مخالفت نخواهد کرد. (انتخاب ۸۱/۷/۱۶)
- دبیر شورای عالی امنیت ملی با اشاره به سیر صعودی آمار آسیب‌های اجتماعی: زنگ خطر به صدا درآمده است. (سیاست روز ۸۱/۷/۱۷)
- لایحه اصلاح قانون شوراها، مواضع فراکسیونهای اصلاح‌طلب را آشکار ساخت، مجلس در تسخیر «شبه‌اصلاح‌طلبان»! (مردم‌سالاری ۸۱/۷/۱۷)
- کروبی: فصل شعار دادن گذشت، روحانیت امروز به مردم بدهکار است. (آفتاب یزد ۸۱/۷/۱۷)
- همزمان با تشدید جنگ روانی بین واشنگتن ـ بغداد، بوش: صدام می‌خواهد به آمریکا حمله کند. (انتخاب ۸۱/۷/۱۷)
- خاتمی: ملت ایران در دفاع از منافع و امنیت خود تردیدی ندارد. (جوان ۸۱/۷/۱۸)
- در ملاقات با خاتمی عنوان شد، استراو: لندن راه‌حل دیپلماتیک را ترجیح می‌دهد. (همبستگی ۸۱/۷/۱۸)
- اظهارات برخی از نمایندگان مجلس درباره لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهوری:
  قانون اساسی باید اصلاح شود. (مردم‌سالاری ۸۱/۷/۱۸)
- یونسی به سخنان یک نویسنده محافظه‌کار پاسخ داد: تغییرات ساختاری دروزارت اطلاعات ادامه دارد. (حیات نو ۸۱/۷/۱۸)
- نایب رئیس مجلس شورای اسلامی در ژاپن اعلام کرد: مشکل ایران و آمریکا باید از راه گفت‌وگو حل شود. (همشهری جمعه ۸۱/۷/۱۹)
- ایران، دخالت در ربودن امام موسی صدر را تکذیب کرد: واکنش سفارت ایران به ادعای یک گروه لبنانی. (حیات نو ۸۱/۷/۱۹)
- ایران ۵، کره ۳، پیروزی شیرین برای فوتبال ایران. (ایران جمعه ۸۱/۷/۱۹)

ایران در رادیوهای بیگانه

سفر جک استراو وزیر خارجه انگلستان به تهران و مساله عراق از مواردی بود که مورد توجه رادیوها قرار گرفت، زیرا این سفر پس از دیدار وزیر خارجه عراق و وزیر دفاع کویت از تهران صورت گرفت و بار دیگر سبب گردید افکار عمومی متوجه ایران شود.

همزمان با سفر جک استراو به ایران، مسائل دیگری نیز مطرح شد که تا حدودی همسو با این سفر بود، به‌طوری که رادیو بی.بی.سی در گزارشی اعلام کرد:

گفته می‌شود موضوع اصلی مذاکرات استراو با مقامات ایران، بحران عراق و احتمال حمله نظامی به آن کشور است. این رادیو می‌افزاید: بحران عراق و احتمال حمله نظامی آمریکا به یک چالش بزرگ دیگر برای سیاست خارجی دولت ایران بدل شده است.

به گفته **فرد هالیدی** استاد روابط بین‌الملل دانشگاه لندن، جک استراو از دو موضوع در تهران دفاع خواهد کرد:

موضوع اول این است که او سیاستها و اهداف آمریکا و بریتانیا را برای رهبران ایران تشریح خواهد کرد. موضوع بعدی هم این است که آقای استراو بدون شک حالت وقوع حمله نظامی به عراق را هم به بحث خواهد گذاشت.

اما این رادیو در گزارش دیگری ضمن تشریح دیدگاه شمخانی -وزیر دفاع در مصاحبه با روزنامه کویتی الرای العام- تاکید کرد:

این دیدگاه نشان دهنده این است که مواضع ایران درقبال حمله احتمالی آمریکا به عراق در مجموع نرمتر شده است. دولت جمهوری اسلامی هرچه بیشتر به این نتیجه می‌رسد که سرنگونی رژیم صدام حسین قطعی است و مخالفت با این امر فایده‌ای برای ایران ندارد.

اما **رادیو آمریکا** با اعلام خبر سفر استراو به تهران می‌گوید، هدف از این سفر جلب پشتیبانی کشورهای منطقه در صورت حمله احتمالی به رهبری آمریکا علیه عراق است. به گزارش این رادیو، در طول بیش از یک سال این سومین دیدار آقای استراو از ایران است. این رادیو همچنین اعلام می‌کند: ایران از آن بیم دارد که هدف بعدی حمله نظامی آمریکا باشد؛ زیرا پرزیدنت بوش هر دو کشور را بخشی از **محور اهریمنی** قلمداد کرده است.

رادیو بی.بی.سی در ادامه سلسله گزارشهای خود به دیدار استراو به تهران پرداخته، می‌گوید: استراو این موضوع را قبول کرد که بهتر است از جنگ اجتناب شود؛ ولی بر این نکته پافشاری کرده که بدون وجود تهدید واقعی استفاده از زور در برابر عراق، دستیابی به یک راه‌حل صلح‌آمیز شدنی نخواهد داشت. تا آنجا که به زور مربوط می‌شود، من بسیار امیدوارم که بر اثر ایستادگی عراق و برابر سازمان ملل متحد، به زور متوسل نشود، ولی همچنین برای من کاملاً روشن است که جامعه بین‌المللی در اینجا با یک تناقض روبروست. این امکان وجود دارد که سرسختی و مقاومت عراق به طریق صلح‌آمیز برطرف گردد.

درنهایت باید به گزارش **رادیو صدای اسرائیل** اشاره کرد که در آن آمده: جک استراو با این هدف به خاورمیانه آمده که سران چهار کشور نامبرده را متقاعد سازد مبارزه با رژیم صدام و تلاش برای نابود کردن زرادخانه جنگ‌افزارهای اتمی، شیمیایی و میکروبی عراق به سود همه کشورهای منطقه است و به امنیت جهان کمک می‌رساند. هر سه کشور عربی که وزیر خارجه بریتانیا در روزهای اخیر از آن دیدن کرده، ظاهراً با حمله به عراق با هدف برانداختن رژیم صدام مخالفت می‌ورزند، ولی آگاهان عقیده دارند که پس از آغاز جنگ و هنگامی که مسلم شود برانداختن صدام حتمی خواهد بود، کشورهای عرب نیز به گروه حامیان این عملیات خواهند پیوست.

بوش و انتقال سفارت به بیت‌المقدس

○ حسن فتحی

آمریکا درصدد انتقال سفارتخانه خود به بیت‌المقدس است

یکی از مشکلاتی که بر سر راه صلح خاورمیانه وجود دارد و تا زمانی که این مشکل برطرف نشود امیدی به برقراری صلح و آرامش در این منطقه وجود ندارد، وضعیت بیت‌المقدس است که ایرانیها آن را **«قدس»** و یهودیها و مسیحیان نیز آن را **«اورشلیم»** می‌نامند.

مشکل بیت‌المقدس که بر صلح بین اعراب و اسرائیل سایه انداخته، از مساله فلسطینی و یا عربی به یک مساله جهانی خصوصاً اسلامی تبدیل شده و برای پیگیری مساله این شهر مقدس کمیته‌های مختلفی در اتحادیه عرب و سازمان کنفرانس اسلامی به وجود آمده است.

این شهر از آنچنان جایگاه و اهمیتی برای مسلمانان، مسیحیان و یهودیان برخوردار است که پیش از تقسیم فلسطین به دو بخش یهودی و عرب‌نشین که در سال ۱۹۴۷ در سازمان ملل صورت گرفت، طرحهایی مبنی بر تبدیل آن به یک شهر بین‌المللی که زیرنظر سازمان ملل اداره شود، ارائه شد؛ اما هیچیک از آنها پذیرفته نشد.

درباره شهر بیت‌المقدس یا قدس شریف باید به این مساله اشاره شود که بخش شرقی این شهر که اماکن مقدس یهودیان، مسیحیان و مسلمانان در آن قرار دارد، از اهمیت بیشتری نسبت به غرب آن برخوردار است و در مذاکراتی هم که صورت می‌گیرد، عمدتاً وضعیت شرق آن مورد توجه است.

از همان زمان که مساله تشکیل کشوری به نام اسرائیل مطرح بود و حتی در زمانی که **تئودور هرتصل** بنیانگذار صهیونیسم سیاسی در اولین کنفرانس زعمای یهود در شهر بال سوئیس طرح اسرائیل را در فلسطین ارائه داد، از اورشلیم به عنوان پایتخت این رژیم نام برد.

اما از آنجا که قدس همواره مورد توجه پیروان سه دین بزرگ الهی قرار داشت، چشمپوشی از آن به نفع یکی از ادیان امکان‌پذیر نبود؛ لذا انحصارطلبی یهودیان برای در دست گرفتن اداره بیت‌المقدس و تحت فشار قرار دادن مسیحیان و مسلمانان خشم و اعتراض آنها را درپی داشت. درحالی که اسرائیل متعهد شده بود هیچ ممنوعیت و مشکلی برای پیروان سایر ادیان ایجاد نکند.

نگاهی به تاریخچه پرفراز و نشیب بیت‌المقدس گویای این واقعیت است که پیروان اسلام، مسیحیت و یهودیت بارها برای در دست گرفتن اداره این شهر و حتی سرزمین فلسطین به نزاع برخاسته و خونهای بسیاری بر زمین ریخته شده است که در این مورد باید به جنگهای صلیبی اشاره کرد که مسیحیان آغاز کردند و توانستند با بهره‌گیری از ضعف و سستی مسلمانان و اشغال بیت‌المقدس، در آن حمام خون به راه بیندازند.

اگرچه صلاح‌الدین ایوبی به سلطه مسیحیان و اصولاً جنگهای صلیبی خاتمه داد و آنها را برای همیشه با شکست بدرقه کرد، اما مارونیهای لبنان که از اسلاف همان صلیبیون هستند، جنگ داخلی لبنان را که در سال ۱۹۷۵ آغاز شد، دنباله همان جنگ‌ها می‌دانستند. همچنین زمانی که **ژنرال آلن‌بی** فرمانده نیروهای انگلیسی در جنگ جهانی اول وارد بیت‌المقدس شد، صراحتاً اعلام کرد که: **«امروز جنگهای صلیبی به پایان رسید.»**

این جمله و اعتراف بیانگر توجه وافر آنها به این سرزمین و شهر بیت المقدس می‌باشد.

بیت‌المقدس اولین قبله مسلمانان بود و پیش از اینکه خداوند دستور تغییر قبله به سوی خانه کعبه را بدهد، مسلمانان رو به این شهر نماز می‌خواندند. در مورد اهمیت این شهر برای مسلمانان همین بس که پس از اشغال آن توسط اسرائیل در جنگ شش روزه سال ۱۹۶۷ وقتی که یک یهودی افراطی بخشی از مسجدالاقصی را به آتش کشید، جهان اسلام به سختی واکنش نشان داد و برای پیگیری مساله این شهر اقدام به تشکیل سازمان کنفرانس اسلامی کرد؛ به همین دلیل سازمان کنفرانس اسلامی را باید مولود آتش‌سوزی عمدی یک یهودی افراطی در بیت‌المقدس به حساب آورد.

اسرائیل بارها اعلام کرده که به هیچوجه اقدام به عقب‌نشینی از این شهر نخواهد کرد و آن را پایتخت همیشگی و ابدی خود می‌داند. فلسطینی‌ها نیز بر این امر تاکید کرده‌اند که حاضر به دست برداشتن از بیت‌المقدس نیستند.

اسرائیل پس از اشغال کرانه غربی رود اردن و شرق بیت‌المقدس در جنگ شش روزه، دست به تغییراتی در این شهر زد. شورای امنیت سازمان ملل پس از اشغال بیت‌المقدس بارها طی قطعنامه‌هایی خواستار عقب‌نشینی اسرائیل از این منطقه شد.

در قطعنامه ۲۵۲ که در سال ۱۹۶۸ به تصویب رسید، از اسرائیل خواسته شد هرچه سریعتر اقداماتی را جهت لغو تغییرات صورت گرفته در موقعیت قانونی بیت‌المقدس صورت دهد. از جمله درخواستهای موردنظر لغو محاصره و مصادره بخشهایی از بیت‌المقدس و داراییهای این شهر بود.

در قطعنامه‌های ۲۷۱ نیز ضمن درخواست لغو اقداماتی که باعث تغییر وضعیت قانونی شرق بیت‌المقدس اشغالی صورت گرفته بود، از اسرائیل خواسته شد به کنوانسیون چهارم ژنو درباره مسوولیت‌های قدرت اشغالگر متعهد باشد.

در قطعنامه‌های ۲۹۸، ۴۵۲، ۵۹۲ و ۷۹۹ نیز بر این امر تاکید شده بود؛ اما به هیچیک از این قطعنامه‌ها توجهی نشد و اسرائیل آنها را نادیده گرفت.

در زمان نخست‌وزیری **مناخیم بگین** که قدرت در دست جناح راستگرای لیکود بود، پارلمان اسرائیل قانونی را به تصویب رساند که براساس آن، بیت‌المقدس یا به گفته آنها اورشلیم پایتخت ابدی این رژیم اعلام شد.

مجلس اسرائیل در سال ۱۹۸۰ بیت‌المقدس را پایتخت همیشگی این رژیم اعلام کرد

این موضوع با اعتراض بسیاری از کشورهای جهان از جمله کشورهای عربی مواجه شد؛ اما اسرائیل توجهی نکرد.

اسرائیل برای اهمیت دادن به بیت‌المقدس و جابجایی ساکنان این شهر دست به تغییر ترکیب این شهر زد که با اعتراض مجامع بین‌المللی و شورای امنیت سازمان ملل روبرو شد. در همین راستا برای تشویق مهاجرت یهودیان به بیت‌المقدس، تعدادی از دفاتر، ادارات و سازمانهای دولتی و از آن میان برخی وزارتخانه‌ها و مقر فرماندهی کشوری پلیس اسرائیل را به قدس عربی منتقل کرد. همچنین چندین کارخانه دولتی را به منطقه قدس منتقل نمود تا کارگران مجبور شوند در آنجا سکونت کنند.

طبق نظرسنجی‌هایی که سالها پیش صورت گرفته بود، ۵۲ درصد از اسرائیلی‌ها معتقد به ویران کردن مسجدالاقصی و ساختن هیکل سلیمان بر ویرانه‌های آن هستند. مؤسسه هیکل اورشلیم معتقد است مسجدالاقصی بر ویرانه‌های هیکل ویران شده سلیمان قرار دارد.

هنگامی که گروهی از اسرائیلی‌ها مسجدالاقصی را در سال ۱۹۶۹ به آتش کشیدند، احساسات مسلمانان به جوشش افتاد. اسرائیل به‌گونه‌ای این شهر را یهودی‌سازی کرده که امروزه هیچ اداره عربی و فلسطینی در آنجا دیده نمی‌شود.

از سال ۱۹۸۰ که مجلس اسرائیل بیت‌المقدس را پایتخت همیشگی این رژیم اعلام کرد، تلاش وسیعی صورت گرفت تا کشورها اقدام به انتقال سفارتخانه‌های خود به این شهر کنند؛ ولی به‌استثنای چند کشور کوچک و بی‌اهمیت، بقیه کشورهای جهان از این کار خودداری کرده‌اند. در این مورد لابی اسرائیل در کنگره آمریکا تلاش وسیعی را آغاز کرد تا کاخ سفید را وادار سازد که سفارتخانه این کشور را از **تل‌آویو** به **بیت‌المقدس** منتقل سازد. به همین دلیل مصوبه‌ای در کنگره به تصویب رسید تا آمریکا دست به چنین کاری بزند؛ ولی در سالهای گذشته رؤسای جمهور آمریکا از امضای این مصوبه خودداری کرده و درحقیقت آن را وتو نموده بودند؛ اما چند هفته پیش **جورج بوش** رئیس جمهوری آمریکا به امضای مصوبه مزبور اقدام کرد. اگرچه هنوز گامی اساسی درجهت انتقال سفارت آمریکا به بیت‌المقدس برداشته نشده، اما اقدام بوش با اعتراض کشورهای عرب و مردم فلسطین همراه بود. در این راستا تظاهرات گوناگونی صورت گرفت. اگرچه کاخ سفید درصدد توجیه این قضیه برآمد، ولی تصمیم بوش این واقعیت را آشکار ساخت که اسرائیل برای کامل کردن اشغال بیت‌المقدس دست از تلاش برنمی‌دارد و اگر آمریکا سفارتخانه خود را به این شهر منتقل سازد، دیگر کشورها هم به تبعیت از واشنگتن دست به این کار خواهند زد و شرایط برای اقدامات بعدی اسرائیل هموار خواهد شد.

اقدام بوش درحقیقت با آنچه پیشتر از سوی او ادعا می‌شد، مغایرت دارد. اسرائیل از سال ۱۹۴۷ که شرق بیت‌المقدس را به اشغال خود درآورده، هیچ‌گاه تمایل خود را برای خروج از این منطقه و پایان دادن به اشغال آن نشان نداده است؛ به همین دلیل همواره با فلسطینی‌ها بر سر وضعیت این شهر کشمکش داشته است.

وضعیت بیت‌المقدس مانعی اساسی بر سر راه صلح بین اسرائیل و فلسطینی‌ها بوده است. حتی در توافق‌نامه **اسلو** نیز قرار بود مسأله بیت‌المقدس به‌تدریج حل و فصل شود؛ اما شرایطی که پس از آن به وجود آمد، سبب تشدید اختلافات شد.

یاسر عرفات در گزارشی که چند سال قبل منتشر کرد، صراحتاً بر این امر تاکید کرده بود که حاضر به پذیرش فقط ۴۰ درصد از سرزمین فلسطین است؛ ولی نمی‌خواهد و نمی‌تواند از بیت‌المقدس چشمپوشی کند. بیت‌المقدس باید پایتخت فلسطین باشد. تاکید طرفین بر پایتختی این شهر از عوامل اصلی اختلاف آنهاست.

البته گاهی اوقات فلسطینی‌ها بر اداره مشترک بیت‌المقدس تاکید کرده و خواستار تبدیل این شهر به پایتخت مشترک فلسطین و اسرائیل شده‌اند. به این صورت که بیت‌المقدس پایتخت مشترک دو کشور باشد؛ ولی نهادهای دولتی آنها در دو شهر **رام‌الله** و **تل‌آویو** مستقر باشد.

این موضوع هنوز رسماً اعلام نشده و درباره‌اش نظرسنجی صورت نگرفته است؛ اما به نظر می‌رسد افکار عمومی فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها از این امر استقبال کند. جناحهای افراطی و تندرو فلسطین و اسرائیل حاضر به معامله بر سر بیت‌المقدس نیستند.

بیت‌المقدس یا اورشلیم «شهر صلح» می‌باشد؛ زیرا اورشلیم به معنی شهر سلامت و صلح معنی می‌دهد. شهر قدس در ۵۲ کیلومتری دریای مدیترانه و ۳۲ کیلومتری بحرالمیت قرار دارد و ۷۷۵ متر از سطح دریا بلندتر است.

مسجدالاقصی در سمت جنوبی منطقه حرم شریف واقع است و ۸۸ متر درازا و ۳۵ متر پهنا دارد. درون مسجد نیز یک مسجد جامع مستطیلی شکل قرار دارد که مسجد عمر نام دارد. کوه زیتون در شرق شهر قدس واقع است. این شهر چهار هزار سال پیش از میلاد وقتی که «یبوسان» آن را به اشغال درآورد، اورسالم یا اورشلیم نام گرفت. رومیها در سال ۶۳ پیش از میلاد این شهر را تصرف کردند؛ ولی در سال ۶۳۶-م مسلمانان آن را به دست آوردند. اسرائیلی‌ها بخشی از آن را در سال ۱۹۴۸ در اولین جنگ اعراب و اسرائیل به اشغال درآوردند و در سال ۱۹۶۷ درپی جنگ شش روزه تمامی آن را اشغال کردند. از آن زمان اسرائیل گامهای اساسی درجهت یهودی‌سازی این شهر برداشته که این اقدامات نشان از تلاش آنها برای اشغال همیشگی این شهر دارد.

■

شما و جهان سیاست

غلامعلی جریکی از: گچساران

اوج آلان چه اهدافی داشت؟

عبدالله اوج آلان رهبر گروه «پ.ک.ک» از کردهای ترکیه می‌باشد که علیه دولت این کشور دست به مبارزه مسلحانه زد و کردها را علیه دولت ترکیه تحریک کرد.

او در سایه همکاری سازمانهای اطلاعاتی - امنیتی آمریکا، اسرائیل و ترکیه چند سال پیش در یکی از کشورهای آفریقایی بازداشت شد و تحت‌الحفظ به ترکیه انتقال یافت.

اوج آلان در یک دادگاه ترکیه محاکمه و به اعدام محکوم شد؛ ولی از آنجا که محاکمه او با مخالفت مردم و جوامع آزادیخواه همراه بود و دولت ترکیه بر سر اجرای این حکم با اتحادیه اروپا به کشمکش پرداخت و نهایتاً حکم اعدام به حبس ابد تغییر یافت.

اوج آلان زمانی که در زندان به سر می‌برد، خواستار توقف جنگ مسلحانه کردها با دولت ترکیه گردید و اعلام آتش‌بس کرد. در همین حال دولت ترکیه و برخی از احزاب این کشور نیز بر تجدیدنظر قوانین و برنامه‌ها نسبت به کردها تاکید کردند؛ ولی از آنجا که قدرت واقعی در ترکیه در دست نظامیان می‌باشد، هنوز هم کردها تحت فشار قرار دارند و در مناطق کردنشین علاوه بر استقرار ارتش، حالت فوق‌العاده برقرار است. کردها در ترکیه از اولین حقوق انسانی خود نیز محرومند و دولت ترکیه از زمان آتاتورک صراحتاً آنها را نفی کرده است. به‌طوری که برای نادیده گرفتن کردها آنها را «**ترکهای کوهستانی**» می‌نامد.

ارتش ترکیه پس از جنگ جهانی اول که کشوری به نام ترکیه تشکیل شد، همواره نقشی اساسی در سرکوب کردها داشته است. آخرین کسی که علم مبارزه کردها را با دولت ترکیه در دست گرفت، عبدالله **اوج آلان** بود که اقدام به تشکیل حزب مارکسیستی «پ.ک.ک» کرد. او توانست با مبارزاتی که با ارتش ترکیه انجام داد، افکار عمومی جهانیان را به وضعیت کردها جلب کند.

اوج آلان برای فرار از اقدامات تروریستی ارتش ترکیه، سالها در لبنان به سر برد و پایگاههای آموزشی این گروه عمدتاً در لبنان و شمال عراق قرار داشت. به همین دلیل ترکیه درصدد مقابله با سوریه برآمد. لشکرکشی به شمال عراق و بهره‌گیری از قدرت نظامی حزب دمکرات کردستان عراق از اقداماتی بود که آنکارا برای مقابله با «پ.ک.ک» انجام داد.

نهایتاً در سایه فشارهای ترکیه، اوج آلان ناگزیر به ترک سوریه و لبنان شد و راهی ایتالیا و روسیه گردید.

آخر سر نیز در مسیر فرودگاه در کشور کنیا به دست عوامل اطلاعاتی ترکیه بازداشت شد و به این کشور انتقال یافت.

اوج آلان مدعی است، سیاست را باید با صداقت آمیخت تا انسانیت دوباره زنده شود!

■

سه نقطه

کیان فولادی

اگر بخواهیم در تاریخ ریشه این «ناروراستی» حاکمان ایرانی را پیدا کنیم، شاید زمان فتحعلیشاه قاجار موقع مناسبی باشد

نا«روراستی»

با اینکه چند هفته‌ای از شروع به کار مدارس و اتمام فصل نام‌نویسی در مدارس گذشته است، ولی ادامه یافتن مخارجی که سرپرستان خانواده برای تحصیل فرزندانشان متحمل می‌شوند، همچنان این نکته را تازه نگاه داشته که چرا متصدیان آموزش و پرورش کشور با مردم روراست نیستند؟ هر سال این وزارتخانه با اصرار فراوان تکرار می‌کند که هنگام ثبت‌نام در مراکز دولتی نباید وجهی از اولیای دانش‌آموزان اخذ گردد، اما در عمل اتفاق دیگری می‌افتد و آن اصرارها و تاکیدها، بی‌سرانجام می‌مانند. گویا از یک منبع غیبی به مدیران گفته می‌شود شهریه بگیرید و همان منبع ناشناخته به خبرگزاریها و جراید می‌گوید: «گفته‌ایم نگیرید» و متاسفانه کم نیست مواردی که صاحبان تصمیم در مقام بیان تصمیمات خود، چیزی می‌گویند اما آنگاه که زمان عمل به آن تصمیم فرامی‌رسد به‌گونه‌ای دیگر عمل می‌شود. چندی پیش شرکتهای بیمه با افزایش «نرخ دیه» از سوی مراجع قضایی، از پرداخت خسارت در مواردی که ضررهای بدنی یا جانی به طرفهای قرارداد وارد شده بود خودداری کردند و البته اگر منصفانه هم درباره این عملکرد قضاوت می‌شد، شرکتهای بیمه کار عجیب و غیرقابل توجیهی مرتکب نشده بودند، چرا که پیش از این نرخ حق بیمه‌هایی که از افراد طرف قرارداد گرفته می‌شد، با نرخ پرداختهایی که شرکت بیمه در مواقع بروز حادثه انجام می‌داد تناسب داشت ولیکن با افزایش ناگهانی نرخ دیه به وسیله قوه قضائیه، از سویی شرکتهای بیمه مجبور بودند در هنگام بروز حادثه، از محل حق بیمه، دیه را با نرخ جدید پرداخت کنند و از سوی دیگر قراردادهایی که با افراد داشتند همچنان براساس قیمت‌های گذشته بود و به این ترتیب ضررهای هنگفتی به این شرکتها وارد می‌آمد که برای جلوگیری از آن ناگزیر بودند نرخ حق بیمه را افزایش دهند. اما مدیران محترم این شرکتها هرگاه در برابر رسانه‌های جمعی مجبور به پاسخگویی درباره افزایش نرخها می‌شدند، بی‌آنکه به اتفاقی که در نرخ دیه افتاده و عدم تعادل میان پرداختها و دریافتهاشان اشاره کنند، هرگونه افزایش نرخ را تکذیب می‌کردند، درحالی که همانها که در جراید روز قبل خبر تکذیب افزایش نرخ را می‌دیدند، فردای آن روز با مراجعه به دفاتر بیمه با نرخهای جدید مواجه می‌شدند. در ماجرای فروش گاز ایران به ترکیه نیز که چند هفته‌ای‌ست مردم بیشتر از جزئیات آن می‌شنوند، پس از آنکه طرف ترکیه به بهانه‌های مختلف ایران را مجبور کرد یکبار دیگر قراردادی که پیش از این بسته بود را با قیمت‌های جدید و شرایط تازه‌ای امضا کند!، وزیر انرژی ترکیه در گفتگو با رسانه‌های این کشور، چنین گفت که پس از اطمینان از استاندارد بودن گاز خریداری شده از ایران، موفق شدیم قیمت‌های آینده خرید گاز از ایران را نیز کاهش دهیم، درحالی که مقامات ایرانی پس از پایان مذاکرات با طرف ترکیه‌ای، نتیجه را چنین ارزیابی کردند که هیچ تغییری در بهای گاز فروخته شده به ترکیه ایجاد نشده و ایشان پذیرفته‌اند که در غالب قرارداد قبلی به خرید گاز از ایران ادامه دهند!

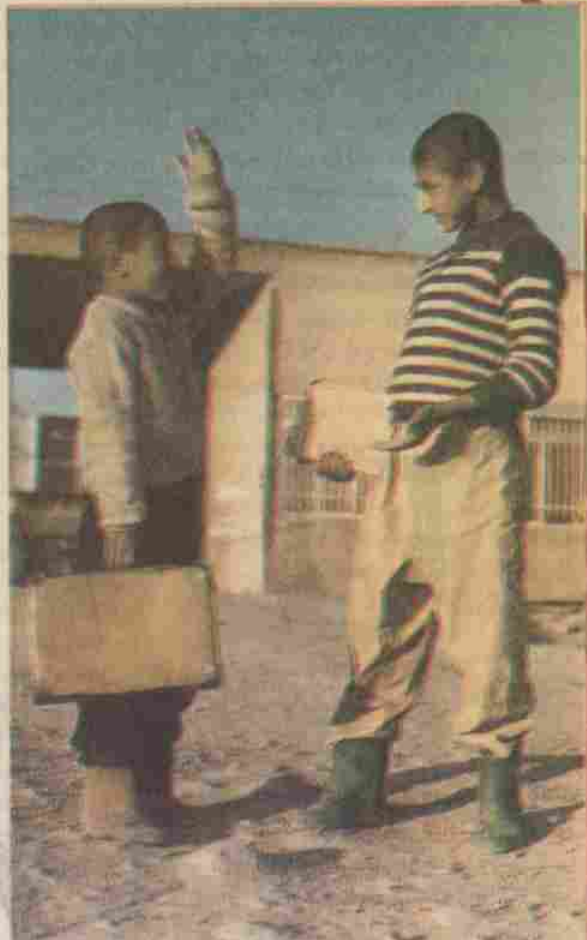

و از این دست رفتارهای عجیب مدیران که اگر نخواهیم نام آن را «دورویی» بگذاریم، دست‌کم باید گفت «ناروراستی» هرچه به سابقه عملکرد ایشان دقیق‌تر نگاه کنیم بیشتر خواهیم یافت و هیچ وقت هم نگفته‌اند چرا به‌جای بیان صریح مشکلات با مردم و احیاناً اعتراف به اشتباهات و کمک خواستن از مردم در رفع کمبودها، با گفته‌هایی متناقض و عملکردی که با بسیاری از گفته‌ها همخوانی ندارد، سعی در پوشاندن ضعف‌های خود داشته‌اند؟

که اگر بخواهیم در تاریخ ریشه این «ناروراستی» حاکمان ایرانی را پیدا کنیم، شاید زمان فتحعلیشاه قاجار موقع مناسبی باشد، که ما هفده ولایت قفقاز را از دست دادیم و این در شرایطی بود که برخی مورخان چاپلوس در کتب تاریخ خود نوشتند: «بخشی از مرزهای ایران در اثر تجاوز روس از دست رفت!» رجال درباری و وابستگان شاه نیز در چنان روزهایی در حضور فتحعلیشاه به صف می‌ایستادند، قرآن به دست می‌گرفتند و گریه و زاری می‌کردند و صدای گریه آنها از کاخ گلستان و میدان و محله ارگ به تمام شهر می‌رسید و علت گریه را چنین توجیه می‌کردند که: اعلیحضرت قصد کرده بودند مسکو و سن‌پترزبورگ را با توپهای آتش و آهن‌کوب خود درهم بکوبند و اراده کرده بودند دستور دهند سربازان ایران ملکه تزار روسیه را بگیرند و به تهران بیاورند و به جزای جدا کردن بخشهایی از خاک ایران، از دروازه تهران آویزانش کنند! و نیز قرار بوده تا خود شاه شمشیر زمردنشان از نیام برکشد و سر تزار روس را از تن جدا کند، ولی از بس رجال و بزرگان، گریه و زاری کردند و به عرض رساندند که شگون ندارد که با تزار بیچاره و همسر نگون‌بختش، چنین رفتاری شود و روسهای بدبخت و مسکین طعمه توپخانه آتش شاهنشاهی شوند، اعلیحضرت دلشان به رحم آمد و گذشت فرمودند و مجازات روسها را به طبیعت واگذار کردند! و این درحالی بود که همین درباریان دورو، بهتر از هر کس می‌دانستند با شرایط نابسامانی که ایران از نظر نظامی و سیاسی داشت، و بی‌کفایتی مسوولان و والیان اگر ذره‌ای قصد مبارزه با روسیه تزاری و گردنکشی در برابر خواست آنان داشتند، نه‌تنها ۱۷ ولایت قفقاز بلکه تبریز و تهران نیز از شعله خشم روسها در امان نمی‌ماند!

جهانگردان بیمار!

طبق یک آمار تایید شده از سوی مراکز رسمی کشور، هر روز به شکل متوسط یک هزار و پانصد نفر از ساکنان مناطق مرزی ترکیه با استفاده از معافیت از پرداخت عوارض خروجی برای دارو و درمان به ایران می‌آیند و این عدد در سال به حدود چهارصد هزار نفر می‌رسد. هرچند این امکان وجود دارد که ورود این تعداد از مرزنشینان کشور همسایه در برخی روزهای سال متوقف گردد، اما در هرحال باید به این «گردشگران درمانی» خیرمقدم گفت و صحت و سلامتی آنان را آرزو کرد!

نکته اینجاست که هر کس به کشوری سفر می‌کند برای خود در انجام آن سفر منافع مادی یا معنوی تصور می‌کند و هرقدر تصور او بیشتر به حقیقت بپیوندد بیشتر به مسافرت به آن کشور تشویق می‌شود، به این ترتیب از اینکه ما نیز بتوانیم یک مرکز

هر روز به طور متوسط ۱۵۰۰ نفر از مرزنشینان ترک صرفاً برای استفاده از مزایای درمانی ایران به اینطرف مرز می‌آیند

درمانی در منطقه باشیم و خدمات درمانی در کشور ما برای جهانگردان ارزانتر و با کیفیتی بالاتر از کشور خودشان انجام گیرد، باید به خود ببالیم و از آن استقبال کنیم.

در انگلستان هر کس بیش از سه ماه با داشتن جواز اقامت در آن کشور توقف کند، می‌تواند مانند سایر شهروندان از مزایای بیمه درمانی استفاده کند، چرا که پس از سالها تجربه دریافته‌اند که تعداد افرادی که در مدت اقامت کوتاه خود در آن کشور بیمار می‌شوند و هزینه‌ای که بابت درمان آنها صورت می‌گیرد به مراتب کمتر از مبلغی است که جهانگردان برای یک اقامت سه ماهه در انگلستان می‌پردازند، بنابراین درآمد خالص توریستی این کشور نه‌تنها هزینه درمان را براساس تعرفه بهداشت و درمان دولتی جبران می‌کند بلکه مازاد قابل توجهی هم برای دولت باقی می‌گذارد.

به این ترتیب در شرایطی که گفته می‌شود دهها هزار نفر پزشک و پرستار و کادر درمانی بیکار درکشور وجود دارد، باید پذیرفته شود چاره اساسی برای رفع بیکاری این عده، آن نیست که آنها را به خارج از کشور بفرستیم بلکه راه‌حل واقعی آن است که ایران را به شکل مرکز بهداشتی و درمانی منطقه درآوریم تا علاوه بر همسایگان ترک، میلیونها نفر از آنها که در اطراف مرزهای ایران یا کمی آن‌طرفتر در کشورهای منطقه ساکن‌اند برای رفع مشکلات درمانی خود، ایران را انتخاب کنند.

در برخی شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای، این روزها تبلیغاتی پخش می‌شود که در آن تعدادی پزشک مشهور ایرانی مقیم آمریکا که با چند پزشک عرب مقیم امارات متحده عربی شریک شده‌اند، از بیماران ایرانی دعوت می‌کند که با سفر به امارات و اقامتی چند روزه در این کشور به معالجه خود بپردازند! آیا هیچ فکر می‌کنیم که چرا این پزشکان چنین راه پرپیچ و خمی را برای جلب مشتری طی می‌کنند و چرا نباید این عده به ایران بیایند، مقدمشان گرامی داشته شود و بیماران ایرانی را (حتی از نوع جراحی پلاستیک) در ایران معالجه کنند و علاوه بر این باعث شوند از کشورهای جنوب خلیج فارس و دیگر همسایگان نیز، بیمارانی راه ایران را درپیش گیرند و پس از بازگشت، به اطرافیان خود نیز توصیه کنند که در ایران، بهترین پزشکان با کمترین هزینه منتظر معالجه شما هستند.

که در این صورت نباید از یارانه‌ای که برای هزینه‌های دارو و درمان در ایران پرداخت می‌شود نیز هراس داشت چرا که هر چند مبلغی از بودجه کشور برای دستیابی ساده ایرانیان به خدمات درمانی به شکل یارانه دراختیار بیماران ایرانی و غیرایرانی که در کشور درمان می‌شوند، قرار می‌گیرد، ولیکن با سرازیر شدن جهانگردانی که برای درمان به ایران آمده‌اند، چنان درآمدی به جیب کشورمان ریخته می‌شود که چندین برابر بیشتر از مبلغ یارانه‌ای خواهد بود که به بیماران غیرایرانی تعلق می‌گیرد. ضمن آنکه مطمئن باشیم اگر چنین نبود، کشورهایی نظیر امارات متحده عربی و انگلستان دلارهای خود را صرف تبلیغ خدمات بهداشتی و درمانی خود برای سرزمینهای اطراف نمی‌کردند. کشورهایی که ثابت کرده‌اند منافع اقتصادی و ملی خود را بسیار زودتر و دقیق‌تر از ما می‌شناسند!

وقتی فضاییش از اندازه آرام می‌شود

چندی است که وقتی تیتر روزنامه‌ها یا اخبار رادیو و تلویزیون را در کشور دنبال می‌کنید هیچ اتفاق خارق‌العاده و اثرگذاری به چشم نمی‌خورد. مدتهاست که در کشور هیچ طرح بزرگ عمرانی که بتواند تاءثیری قابل ملاحظه بر چرخهای اقتصاد کشور بگذارد افتتاح نشده یا اگر شده پس از مدتی کوتاه متوقف شده است. حتی گرانیهای یکباره که گاه در بهای برخی کالاهای موردنیاز مردم ایجاد می‌شود و علاوه بر تمام دلخوریهایی که درپی داشت، بعضی اوقات سبب تحرکی در اقتصاد می‌شد نیز مهار شده و قیمت‌ها آهسته و پیوسته نرخ صعودی خود را در آرامش طی می‌کنند، جلسات هیاءت دولت درحالی به پایان می‌رسد که خبر مربوط به تشکیل جلسه این بالاترین شورای اجرایی کشور در یک سطر به پایان می‌رسد و غالباً با تصویب مصوبه‌های کم‌اهمیت خاتمه می‌یابد. سیاست خارجی ایران هم نسبت به چند سال گذشته هیچ تحرکی نداشته است. تکلیف خزر نیز همچنان بلاتکلیف است، جزایر سه‌گانه جنوب ایران هر لحظه دچار تهدیدند، رابطه ایران با همسایگانش کماکان سرد و از سر ناچاریست، روابط ایران و آمریکا هر روز مبهم‌تر می‌شود و در سایه این بلاتکلیفی‌ها اسرائیل نیز هر روز که می‌گذرد تعداد بیشتری از فلسطینیان را بی‌خانمان می‌کند تا تمام اعتراضات و پیگیریهای ایران بی‌نتیجه بماند.

در فهرست دستور کار کمیسیونهای مجلس هم طرح یا لایحه‌ای که بتوان منتظر بود تا با تصویب آن درمجلس گره بزرگی از کار کشور گشوده شود دیده نمی‌شود و برای نمونه، این روزها بزرگترین دغدغه دولت و مجلس این است که کسری بودجه امسال را با چه حیله‌ای برطرف کنند، در شرایطی که به مردم قول داده‌اند از حقوق کارمندان، یارانه کالاهای اساسی و پاداش و عیدی آخر سال چیزی کم نخواهند کرد که البته نتیجه طبیعی چنین وعده‌ای آن خواهد بود که از هزینه‌ای که برای اتمام طرحهای عمرانی و ساخت و سازهای پروژه‌های اقتصادی کنار گذاشته شده بود کم شود و کشور به قیمت از سر گذراندن بحران امروز، باز هم موقعیت‌های خوب فردا را از کف بدهد. قوه قضاییه نیز چنان در چنبره حل و فصل کردن پنج میلیون پرونده قضایی که در سال به این دستگاه ارجاع می‌شود گرفتار شده که نمی‌تواند هیچ یک از وعده‌های زیبایی که تا چند سال پیش به مراجعان می‌داد را به واقعیت نزدیک کند. جناحهای سیاسی داخلی هم کم‌کم به نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز رسیده‌اند و کمتر مناظره و درگیری لفظی با هم پیدا می‌کنند و ظاهراً هریک به سهمی که امروز از قدرت دارند بسنده کرده‌اند.

اوضاع عمومی کشور به ظاهر آرام است اما اگر خوب نگریسته شود این آرامش شباهتهای زیادی به آرامش قبل از طوفان پیدا کرده است.

هزاران طرح نیمه تمام عمرانی که در آینده‌ای نزدیک باید منابع درآمد ایران را تاءمین کند، اگر همچنان بی‌تحرک بمانند نوید جیب‌های خالی را در سالهای آینده خواهند داد و میلیونها بیکار که هنوز امیدوارند طرحهای ضربتی و بلندمدت دولت، مشکل آنها را حل کند پس از چند سال دیگر مثل امروز آرام نخواهند نشست. آمار طلاق و اعتیاد و ورشکستگی و فقر هم در آرامش تمام بالا می‌رود تا در روزی که خیلی دور نیست این آرامش امروز را به هیاهویی تبدیل کند که با هیچ مسکنی، آرام نمی‌شوند. پس، فریب آرامش امروز را نخوریم.

اوضاع عمومی کشور به ظاهر آرام است اما اگر خوب نگریسته شود این آرامش شباهتهای زیادی به آرامش قبل از طوفان پیدا کرده است

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

غمگین و تنها

دختری ۲۲ ساله و دیپلمه از یک خانواده تاجر هستم و به نظرم می‌رسد که در زندگی یک روز خوش نداشته‌ام. بدبختی‌های من از زمانی شروع شد که پانزده ساله بودم و پسری از من تقاضای ازدواج کرد اما این تقاضای او دروغین بود و من مدت شش سال در انتظار این ازدواج بودم. اما او دروغ می‌گفت و سرانجام با کس دیگری ازدواج کرد. این اولین ضربه در زندگی من بود. پس از آن پسری در همسایگی ما مغازه‌ای باز کرد و من نسبت به او علاقه‌مند شدم. او با خوشرویی به من فهماند که نمی‌تواند با من ازدواج کند و پس از یک سال و نیم که با او صحبت می‌کردم، سرانجام او نامزد کرد و مرا با غمهایم تنها گذاشت. اکنون چند ماه‌ لست که با افسردگی شدید مواجه هستم. چند بار سعی کردم تا خودکشی کنم؛ اما از خداوند ترسیدم. از همه جا و همه کس ناامید شده‌ام و هیچ دلخوشی ندارم. خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید.

مریم ـ ز از قزوین

زمان و باز هم زمان

پاسخ: انسان از پوست و گوشت و احساس است و نمی‌توان با آن چنان ماشینی رفتار کرد که هر زمان بخواهید ذهن موردی را فراموش کند و یا به یاد آورد. درگیری عاطفی آنهم از نوع شدید آن، برای سن شما عادی به شمار می‌رود، اما لازم است بدانید که پایان یافتن آنهم عادی است. این کشمکش عاطفی چند باری اتفاق می‌افتد تا سرانجام مورد دلخواه برای ازدواج پیش بیاید. اینکه پس از یک واقعه عاطفی شما ناراحت و دلتنگ باشید، مساله‌ای است که نمی‌توان با آن مبارزه کرد. ذهنیت ما ادواری است؛ یعنی یک دوره بخصوص دارد و سپس از یادتان خارج می‌شود تا آنجا که خودتان هم از به یاد آوردن آن به خنده خواهید افتاد. اما اینکه آیا در آن دوره کوتاه دلتنگی می‌توان کاری کرد که به یکباره موضوعی از ذهن آدمی خارج شود، باید بگوییم که خیر، چنین نیست و همین درگیریها و مقاومتها است که از شما یک انسان آبداده و مقاوم می‌سازد. شما باید یاد بگیرید که با ناملایمات هم درگیر شوید و بر آنها غلبه کنید. بنابراین سعی نکنید با خاطرات خود بجنگید. تنها کاری که به شما کمک می‌کند تا از این دوره بگذرید، این است که ذهن خود را با امور و مسائل مفید و سازنده مشغول کنید، مانند اشتغال به کار، تحصیل و امثال آن. اما باز هم تکرار می‌کنم، این دوره را باید بگذرانید و به شما اطمینان می‌دهم که آن را فراموش خواهید کرد؛ چرا که این طبیعت بشر است.

اشتیاق به تحصیل، اما...

من دختری ۱۹ ساله و از اهالی استان فارس هستم. بدون هیچ تشویقی از سوی خانواده توانستم دیپلم رشته تجربی را دریافت کنم و سال بعد وارد پیش‌دانشگاهی شوم، در صورتی که مادر و پدرم همیشه مخالفت می‌کردند. البته آنها دلیل آن را فقر خانوادگی می‌دانستند، ولی من با هر بدبختی و به کمک و قرض خرج مدرسه را درآوردم، اما به علت شلوغی بیش از حد در خانواده نتوانستم در کنکور موفقیتی به دست آورم. دوباره در سال جاری برای کنکور ثبت‌نام کرده‌ام. علاقه فراوانی به ادامه تحصیل دارم، اما شرایط مصیبت‌باری در خانواده دارم. همه این خانواده شلوغ در دو اتاق زندگی می‌کنند. با اینکه در دانشگاه آزاد و در رشته بهداشت قبول شده‌ام، اما پدرم به دلیل ضعف مالی اجازه نمی‌دهد وارد دانشگاه شوم. از طرف دیگر هم مادر و خواهر بزرگم هم اجازه نمی‌دهند تا برای کنکور درس بخوانم تا شاید در دانشگاه دیگری قبول شوم. کار و مسوولیت زیادی روی دوش من می‌گذارند. مادرم اخلاق خوشی ندارد و بسیار از من انتقاد می‌کند و همیشه مرا نفرین می‌کند. من دلم برای خودم و برای برادر و خواهرهای کوچکترم هم می‌سوزد که با تمام استعدادی که دارند و می‌توانند به انسانهای تحصیلکرده تبدیل شوند، باید در چنین محیطی تربیت شوند. پدرم انسان آرامی است؛ اما فقط به دنبال کار است و آنچه در خانه می‌گذرد، برایش اهمیتی ندارد. من دیگر مستاًصل شده‌ام و نمی‌دانم به کجا پناه برم. حتی می‌خواهم برای رئیس جمهور نامه بنویسم و دردها و رنجهای خود را به اطلاع او برسانم. من حتی اجازه خرید یک کتاب تست کنکور را نیز ندارم. اما عاشق تحصیل هستم. برخی اوقات در حیرتم که برای چه زنده هستم؟ آیا پاسخی برایم دارید؟ آیا راهی برای من وجود دارد؟

خ ـ ه از فارس

اراده شما، راه شما

پاسخ: اول باید به شما تبریک بگوییم که با این همه ناملایمات توانسته‌اید تا در دانشگاه قبول شوید و بعد هم به آن بسنده نکرده‌اید و به دنبال ورود به دانشگاه بهتری هستید. آری برای شما راه وجود دارد. بزرگترین کمک شما همین اراده است که شما را ابتدا به دریافت دیپلم و سپس به قبولی در دانشگاه رهنمون ساخته است. این دستاورد کمی نیست. اما نباید مأیوس شوید. موفقیت‌های شما حتی مادر شما را هم خوشحال خواهد کرد. فراموش نکنید که مادر شما به همان عللی که ذکر کردید، خود تحت فشار قرار دارد. او باید با درآمدی ناچیز همه خانواده را اداره کند و این فشار بزرگی بر شانه‌های او وارد می‌سازد. من تصور می‌کنم کلید کار شما در این است که بتوانید به مادر خود نزدیک شوید. سعی کنید باری از دوش او بردارید. با او همراه شوید و یارش باشید. شما به اندازه کافی بزرگ شده‌اید که بتوانید نقش خواهر را

برایش ایفا کنید. من فکر می‌کنم که او خیلی احساس تنهایی می‌کند و واکنش‌هایی که نشان می‌دهد، به همین دلیل می‌باشد. بنابراین سعی کنید حتی از نظر فیزیکی هم بیشتر به او نزدیک شوید، او را لمس کنید، دستش را بگیرید، سعی کنید که شنونده‌ای خوب برای درددلهایش باشید. حال اگر بتوانید یخ را بشکنید و به مادرتان نزدیکتر شوید، آنگاه او می‌تواند پشتیبانی بیشتری از شما در خانواده نشان دهد. البته باید قبول کنید که باید در حد و توان خانواده طلب پرداخت هزینه‌ها را داشته باشید، چرا که برادران و خواهران شما هم حقی دارند و نباید همه منابع را متوجه خودتان بدانید. اما نگاه کنید که با همین محدودیتها هم تاکنون تقریباً به اهداف خود رسیده‌اید. باز هم هنر خود را نشان دهید و سعی کنید علی‌رغم محدودیتها موفق شوید. اراده و توان در شما وجود دارد. فقط باید فعل «خواستن» را صرف کنید و از مسائل حاشیه‌ای به دور باشید. کمیته امداد در مورد کتب درسی به شما کمک می‌کنند، حتماً با یکی از شعبه‌های کمیته امداد صحبت کنید و پیگیر قضیه باشید. موفقیت‌های شما تاکنون برای من اعجاب‌انگیز است و دلیلی نمی‌بینم که آنها را ادامه ندهید. خودتان را باور کنید. و از همان منبع ناشناخته یعنی مادرتان کمک بگیرید و نه‌تنها به‌سوی موفقیت گام نهید، بلکه سرمشق و راهنمای مفیدی هم برای برادر و خواهرهای کوچکتر اما پراستعداد خود باشید.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که برای تهیه دندان مصنوعی دچار مشکل مالی هستند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چراغین پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

گره گشا

پیرمردی مبتلا به پروستات هستم و هم‌اکنون در بیمارستان بستری شده‌ام و باید مورد عمل جراحی قرار بگیرم، اما امکان پرداخت هزینه سنگین جراحی را ندارم.

هموطنان عزیزی که مایلند به ایشان یاری برسانند، لطفاً با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند.

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد

دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

○ پرسش: پدرم جهت کار در گاوداری یکی از آشنایان برای مدتی نزد وی رفته بود. در اولین روز، پدرم و کارفرما جهت آوردن علوفه با نیسان وانت به مزرعه رفته بودند که پدرم به زمین می‌افتد و دچار شکستگی ران می‌شود. هنگام انتقال به بیمارستان پدرم به اصرار کارفرما به پزشک می‌گوید که از نردبان افتاده تا برای کارفرما مشکلی به‌وجود نیاید. البته هیچ نوشته یا امضایی از پدرم در این خصوص در بیمارستان وجود ندارد. لطفاً راهنمایی نمایید که آیا می‌توانم حقوق پدرم را از کارفرما دریافت کنم یا نه؟

حسین داوودی از میانه

○ پاسخ: برای امکان مطالبه خسارات ناشی از شکستن پای پدر شما، اثبات تقصیر کارفرما ضروری است. بنابراین چنانچه در عرف کار علوفه‌چینی و حمل آن به گاوداری سوار شدن بر پشت وانت نیسان و مواظبت از سقوط علوفه متعارف محسوب می‌شود و کارفرما در هنگام متوقف کردن اتومبیل نیز خطا و تقصیری نداشته باشد، خسارتی قابل مطالبه نیست. برعکس، چنانچه قائل گردیم که اجبار کارگر به سوار شدن در قسمت بار غیرمتعارف بوده و یا کارفرما اتومبیل را با ترمز شدیدی نگاه داشته که سبب افتادن کارگر بوده، می‌توان کارفرما را به این سبب مقصر و ضامن دانست و برای گرفتن خسارات وارده بر علیه او اقامه دعوی کرد. برای این منظور می‌توانید دادخواستی به خواسته مطالبه خسارت ناشی از تقصیر کارفرما به دادگاه عمومی محل تقدیم نمایید. ■

روان‌شناسی کودک و نوجوان

تک فرزند و احساس تنهایی...

سهیلا خاضعی

○ سی ساله هستم و تنها فرزندم شش سال دارد و دوره پیش دبستانی را می‌گذراند؛ اما از همین ابتدای سال تحصیلی بعضی رفتارهایش باعث اضطراب و نگرانی‌ام شده است.

● **چه رفتارهایی؟ بیشتر توضیح بدهید.**

○ هر بار که معلمش سر کلاس، برای انجام تکالیف و کشیدن و رنگ کردن نقاشی و نوشتن سر مشق‌ها راهنمایی‌اش می‌کند، پسرم از خودش ماجراهایی تعریف می‌کند که همهٔ آنها دروغ است و واقعیت ندارد. یک بار گفته بود: «برادر بزرگم همیشه کتکم می‌زند و آزارم می‌دهد!» بار دیگر گفته بود «برادری دارم که در یکی از شهرستانهای دور زندگی می‌کند» و... وقتی هم که می‌پرسیم چرا چنین حرفهایی می‌زنی؟ می‌گوید: «چون معلم از من ایراد گرفته، من هم دروغ سر هم کرده‌ام» ولی انگار به این روش عادت کرده، به طوری که گاهی واقعاً مرا هم به اشتباه می‌اندازد؛ مثلاً دیروز می‌گفت: «قرار است از طرف مدرسه به سینما برویم» و... پیش خودم فکر می‌کنم شاید چون او احساس تنهایی می‌کند، دروغ می‌گوید و از این لحاظ خودم را مقصر می‌دانم.

● **چرا؟**

○ چون من و همسرم کارمندیم و تمام وقت کار می‌کنیم، کمتر فرصت داریم با فرزندمان باشیم و معاشرتمان هم محدود است و دوستانی نداریم که فرزندی همسن و سال پسرم داشته باشند و از این جهت او تنهاست.

○ بسیاری از کودکان در این سن از قدرت تخیل فراوانی برخوردارند، ولی دروغگویی یا خیالپردازی‌هایشان الزاماً دلیلی برای دروغسازی نیست. هر چند حرفها و تصورات آنها می‌تواند دریچه‌هایی از افکار و ذهنیاتشان را آشکار کند و دلایل رفتارشان را مشخص نماید.

وقتی کودکان از موضوعات عاطفی رنج می‌برند و یا آنقدر برایشان سخت بگیرند که هیچ راهی برای جبران اشتباهاتشان نیابند، در نتیجه برای فرار از واقعیت یا دردسر، ممکن است دروغ بگویند و به خیالبافی رو بیاورند که معمولاً مشکل را باید در خانواده، مدرسه یا دوستان جستجو کرد و یا از رویاها و آرزوهایی که کودک بیشتر در باره‌شان حرف می‌زند، شناسایی کرد.

● **چگونه می‌توانیم رفتارش را اصلاح کنیم؟**

○ احتمالاً زمانی پسرتان به تخیلات خود پناه می‌برد که احساس تنهایی می‌کند بنابراین سعی کنید محیطی فراهم بیاورید که با افراد متعددی روبرو و دوست شود و ترتیبی دهید که به مناسبت‌های مختلف مثل جشن تولد، دوستانش را به خانه دعوت کند؛ در برنامه‌های گروهی و گردشهای دسته جمعی او را شرکت دهید، در بعضی کارها برنامه ریزی کنید که با شما مشارکت داشته باشد و به گونه‌ای عمل کنید که دنیای واقعی برایش جالب‌تر و جذاب‌تر از دنیای خیالی گردد. موضوع فرزند دیگر را هم نباید از نظر دور داشت.

مشاوره ازدواج و خانواده

سهیلا خاضعی

تغییر احساس همسرم

○ ۸ سالی است که با همسرم که به اجبار خانواده به عقدش درآمده‌ام، زندگی می‌کنم. او ۲۲ ساله و من ۱۶ ساله بودم. پس از چندماه پی بردم که همسرم فردی شکست خورده و معتاد است. آن طور که خودش می‌گوید، به فردی علاقه‌مند بوده که خانواده‌اش مخالفت می‌کردند. من هر طور بود تلاش زیادی کردم تا او ترک کند واعتیادش را درمان نماید. مدتی در سازمان بهزیستی تحت درمان بود. خیالم از بابت اعتیادش که راحت شد، نیش زبانش رنجم می‌داد که دائماً به من سرکوفت می‌زند و اظهار تنفر می‌کند و هنوز به یاد کسی است که در گذشته به او علاقه‌مند شده بود. محبتهای من زود از خاطرش می‌رود. اهل قدردانی هم نیست. تمام نگرانی‌ام این است که با مردی که از من متنفر است چه آینده‌ای خواهم داشت؟

● **شما چه احساسی نسبت به او دارید؟**

○ به دلیل سرکوفتهایی که می‌زند، دل خوشی از او ندارم و می‌توانم بگویم که از او متنفرم!

● **مشکل اصلی او با شما بر سر چیست؟**

○ او می‌گوید که من لجبازم و توجه چندانی به خواسته‌هایش ندارم!

● **درست می‌گوید؟**

○ نه، من فکر می‌کنم که توجه زیادی به او دارم و نبایست اینقدر به او محبت می‌کردم!

می‌توانید با رفتارتان دیدگاهش را نسبت به خودتان تغییر بدهید. با او بیشتر صحبت کنید. به عقاید و خواسته‌هایش احترام بگذارید و برآورده کنید. و اگر اظهار تنفرش به خاطر گذشته‌اش است به او بفهمانید که آن مساله ارتباطی به شما ندارد. در این شرایط او به مراقبت و صبوری و بردباری شما نیازمند است. این را هم بدانید که آنچه بر زبان می‌آید، الزاماً همان چیزی نیست که در دل و ذهن می‌گذرد.

● **منظورتان این است که آنچه می‌گوید، با احساس قلبی‌اش متفاوت است؟**

بله، بسیاری همین‌گونه رفتار می‌کنند که متاسفانه تاثیر نامطلوبی بر روابطشان با دیگران می‌گذارد. البته ناراحتی شما از برخورد همسرتان بجا و قابل درک است.

○ خیلی وقتها فکر می‌کنم که او می‌خواهد انتقام خانواده‌اش را از من بگیرد و وضعیت را طوری به آنها جلوه دهد که آنها ازمخالفتهای خود در مورد فردی که به او علاقه‌مند بود، پشیمان شوند.

منطقی و صمیمانه با او صحبت کنید و به تدریج به او بفهمانید که شما نباید تاوان اشتباهات پدر و مادرش را بدهید. تلاش کنید تا همسرتان واقعیت زندگی فعلی را درک کند و دفتر خاطرات گذشته را دائماً ورق نزند. او به عنوان همسر، مسوول زندگی مشترکی است که تشکیل داده و بالاخره با ارادهٔ خودش زندگی مشترک را آغاز نموده است.

این احساس مسوولیت می‌تواند حتی منجر به تغییر در احساسات و رفتار او هم بشود. و خوب است که او را راضی کنید تا با ما یا مشاوران دیگر گفتگو کند.

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

چهره به چهره با خطر

مواجه شدن با خطر

یکی از پدیده‌هایی که روی انسان اثرگذار است و او را از تعادل روحی خارج می‌کند، مواجه شدن با خطر می‌باشد. این تاثیر برخی اوقات مدتها طول می‌کشد تا از ذهن خارج شود و برخی اوقات هم قدرت و استقامت ذهنی آن را به سرعت بی‌اثر می‌سازد. اما آنچه مهم است، اولاً شکل مواجه شدن با خطر، در زمان وقوع آن است و بعد هم نحوه تفکر و ذهنیت پس از وقوع است. اکنون بسیاری از روان‌شناسان بر این اعتقادند که پس از رودررویی با یک حادثه توام با خطر مانند تصادفات اتومبیل و یا سوانح و حتی وقایع طبیعی همچون زلزله و سیل، بهتر است که شخص بلافاصله طی چند جلسه مورد روانکاوی قرار بگیرد.

نکته اینجاست که شخص نباید صبر کند تا از تعادل یا عدم تعادل خود مطلع شود، بلکه باید بلافاصله به روانکاوی گردن نهد؛ چرا که در برخی موارد خطر به‌شکل تعلیقی بر ذهن انسان اثر می‌گذارد و ممکن است مدتی پس از حادثه یا تصادف، شوک بر او وارد شود، از این‌رو تخلیه ذهن بدون اینکه در انتظار شوک سریع باشیم، اهمیت دارد. برخی از موارد هم فقط زمان می‌تواند مرهمی بر زخمهای روحی ناشی از حوادث بگذارد. مطالعه پرونده **سروان استیل** که بعدها هم به صورت کتابی منتشر شد، در این مورد می‌تواند روشنگر بسیاری از تألمات روحی ناشی از حوادث و خطرها در هنگام وقوع و پس از آن باشد.

پرواز

بدیهی است که مرتباً به کارکنان و افسران نیروی هوایی در طول زمانی که دوره‌های مربوطه را می‌گذرانند، در مورد خطرهایی که در جریان پرواز ممکن است با آن مواجه شوند، هشدار می‌دهند. اما با این همه ذهن انسان دوران آزمایش و خطرهای واقعی را از یکدیگر تفکیک می‌کند و این دقیقاً همانی بود که برای کاپیتان استیل و افرادش اتفاق افتاد.

کاپیتان استیل دستور یافت که سوار بر بمب‌افکن بی‌یک (B۱) به پروازی آزمایشی اقدام کند. او در پایگاهی دوردست در اقیانوس هند به نام گارسیا خدمت می‌کرد. منطقه‌ای گرم و حاره‌ای که شرایط سخت زندگی در آن نقطه از جهان خود نیازمند صلابت و قدرت روحی بود. همراه او افراد وفادارش که در تمامی پروازها در کنار او قرار داشتند، پرواز می‌کردند: **آلن، جان و روستر** که از ۲۷ تا ۳۱ سال سن داشتند. بمب‌افکن بی‌یک تنها بمب‌افکن موجود در دنیاست که می‌تواند با سرعت مافوق صوت پرواز کند و همین امر پروازهایی را که با این نوع هواپیما صورت می‌گرفت، حساستر می‌ساخت. همه چیز باید دقیق انجام می‌شد و قدرت خدمه در حفظ شرایط روحی خودشان اهمیت بسیاری داشت، چرا که ممکن بود هر لحظه خطری در کمین باشد.

هنوز چند دقیقه از آغاز پرواز نگذشته بود که کاپیتان استیل متوجه وجود واکنشهای غیرعادی در علائم هواپیما شد. او که می‌دانست این یک پرواز آزمایشی است و باید نقایص پیدا شوند، با پایگاه تماس گرفت و اعلام کرد که هواپیما را مجدداً به پایگاه بازخواهد گرداند تا تغییرات لازم بر آن انجام شود. بدین ترتیب کاپیتان استیل خود را آماده بازگشت به پایگاه می‌کرد که ناگهان متوجه شد تمام سیستم‌های الکترونیکی و مکانیکی هواپیما از کار افتاده‌اند و هواپیما با سر و شیرجه‌وار به پایین حرکت می‌کرد. استیل و کمک خلبان (روستر) با وحشت متوجه شدند که هواپیما اصلاً قابل کنترل نیست. آنها متوجه شدند که فرود معمولی روی باند فرودگاه دیگر عملی نیست؛ چرا که با سقوط کامل همراه می‌شد و انفجار هواپیما و کشته شدن تمامی خدمه را به دنبال می‌داشت.

استیل متوجه شد که با زمانی کمی که دراختیار دارد، تنها دو انتخاب را پیش روی خود دارد: یا باید هواپیما را روی اقیانوس فرود آورد و یا تمام خدمه بسرعت با چترنجات از هواپیما بیرون بپرند و بمب‌افکن گران‌قیمت را به حال خود رها سازند. کسانی که تاکنون موفق شده‌اند از بمب‌افکن مافوق صوت با چتر نجات بیرون بپرند و سالم به زمین برسند، تجربه خود را یکی از وحشتناک‌ترین وقایع زندگی‌شان توصیف می‌کنند، چون فشار هوایی که بر آنها وارد می‌شود، معادل بیست برابر وزنشان است و با سرعتی که به یک راکت بیشتر شباهت دارد، از داخل هواپیما به بیرون پرتاب می‌شوند. جراحات داخلی و یا خارجی و خسارت به ستون فقرات و نخاع از عوارض جهیدن از هواپیما با چترنجات است.

استیل به خاطر آورد که یکی از دوستانش به نام کاپیتان **اودل** که مجبور شده بود به خاطر نقص فنی از هواپیمای سوپرسونیک (مافوق صوت) با چترنجات بیرون بپرد، دچار شکستگی استخوان زانو، دست چپ و مچ پای راست شده بود، ضمن آنکه تعدادی از اندامش نیز شکسته شده بود و کمک خلبانش هم در این واقعه جان باخته بود. استیل به خاطر می‌آورد که طبق آمار طی شش سانحه‌ای که برای بی‌یک‌ها پیش آمده بود، از میان ۲۶ خدمه در شش پرواز تنها پانزده نفر جان سالم به‌در برده بودند. مساله دیگر این بود که تاکنون هیچ کس از داخل هواپیما با چترنجات روی اقیانوس فرود نیامده بود. اما استیل می‌دانست که برای تصمیم قطعی زمان کمی دراختیار دارد. او بلافاصله با رادیو به پایگاه اطلاع داد که آنها آماده جهیدن از هواپیما می‌شوند.

پرش

آنها در تجربیات قبلی، مراحل پریدن را می‌دانستند. همه در جای خود قرار گرفته و یک دسته زرد رنگ را در دست گرفتند. کشیدن دسته سبب می‌شد تا انفجاری زیر صندلی رخ دهد و خلبان همراه با صندلی به بیرون پرتاب شود و سپس با یک انفجار دیگر چترشان باز می‌شد. تمام این جریانات در کمتر از سه ثانیه صورت می‌گرفت و یک اشتباه کوچک کافی بود تا شخص جانش را از دست بدهد. جان نخستین کسی بود که دسته را کشید. دریچه بالای هواپیما با صدایی مهیب باز شد و خلبان مذکور مانند گلوله‌ای که از لوله توپ خارج شود، به هوا پرتاب شد. ارتفاع این پرتاب در حدود ۸۰متر بود تا اینکه چتر جان نیز با صدایی انفجاری باز شد و جان تا حدودی توانست نفس راحتی بکشد. پس از او آلن و سپس روستر و در پایان فرمانده هواپیما، استیل جهش خود را انجام دادند.

معلق میان زمین و آسمان

هر کدام از خدمه به حالت معلق بین زمین و آسمان قرار داشتند و در آن تاریکی و در ارتفاع سه هزار متری از زمین از حال یکدیگر خبر نداشتند. ابتدا چند ثانیه طول کشید تا شوک اولیه جهش، آن هم به حالت انفجاری از بدن آنها خارج شود. پس از آنکه ذهن آنها قدری پاک شد و توانستند بهتر فکر خود را به‌کار ببندند، مانند هر خلبان مجرب دیگری در همان حالت معلق به فکر وسایل خود افتادند. آنها هر کدام یک قایق پلاستیکی کوچک با خود داشتند که قابلیت باد شدن داشت. یک چاقو، فرستنده رادیویی و منور از جمله وسایل آنها بود.

جان بیش از همه ناراحت به نظر می‌رسید. او هنوز نتوانسته بود تا از درد ناشی از شوک اولیه جهش خلاصی یابد؛ اما با همه اینها، سالها تمرین سخت به او آموخته بود که حتی درمیان درد و ناراحتی نیز تفکرات خود را به سمت منطقی سوق دهد. چندصد متر آن‌طرفتر روستر در همان حالت معلق شروع به انجام کارهای لازم کرد. او حلقه نجاتش را باد کرد و وسایلش را یک بار دیگر مرور کرد تا مطمئن شود همه را به همراه دارد. استیل چند متری بیشتر با جان فاصله نداشت؛ اما آنها از این امر هیچ اطلاعی نداشتند و هیچ‌کدام حتی خبر نداشتند که آیا دیگری زنده است یا نه. آلن درحالی که خود را آماده ورود به آب اقیانوس می‌کرد، یک بار دیگر نگاهی انداخت تا مطمئن شود وسایلش با او هستند؛ اما با وحشت متوجه شد که قایق پلاستیکی دیگر با او نیست و حتی کیسه حاوی وسایلش را نیز از دست

داده است. او نگذاشت این مسائل او را نگران سازد و فقط سعی کرد فکرش را روی ورود به اقیانوس تمرکز کند.

در خشکی

در ساعت ده و سی دقیقه شب هواپیمای آنها بدون سرنشین به داخل اقیانوس سقوط کرد و از لاشه هواپیما علائم مخابراتی به اطراف پخش شد. ناوشکن راسل علائم را دریافت کرد و به سوی منبع فرستنده حرکت کرد؛ اما کامپیوتر داخل کشتی نشان می‌داد که علائم از بخشی از اقیانوس فرستاده می‌شود که کم‌عمق است و احتمال برخورد کف کشتی به صخره‌های زیر دریا وجود دارد. بنابراین در حدود ده کیلومتر فاصله از منبع علائم ناوشکن راسل دو قایق نجات پنج متری را به آب انداخت.

در اقیانوس

جان نخستین کسی بود که داخل آب اقیانوس فرورفت. او فوراً متوجه شد که براثر جهش انفجاری سر و صورتش زخمی شده و خون چکیده از سر و صورتش ممکن است توجه کوسه‌های اقیانوس هند را که در شمار خونخوارترین کوسه‌ها هستند، جلب کند. او پیشتر زمانی که روزها به پروازهای آزمایشی دست می‌زد و با ارتفاع کم از روی اقیانوس می‌گذشت، کوسه‌ها را دیده بود که چگونه دسته‌جمعی به دنبال طعمه می‌گشتند. این فکر او را به وحشت انداخت؛ اما از طرفی هم خوشحال بود که پیستول خود را آماده در دست داشت.

جان خوب می‌دانست که تا طلوع آفتاب شش یا هفت ساعت مانده و حداقل ۶۰ کیلومتر با نزدیکترین خشکی فاصله دارد، ضمن آنکه تا نزدیکترین قاره هم هزار و پانصد کیلومتر فاصله بود. او قایق پلاستیکی و کوچک خود را روی سطح آب گذاشت و خود را روی آن قرار داد و سپس با چراغ قوه‌ای که در دست داشت، شروع به علامت دادن به اطراف خود کرد تا شاید دوستانش را با این علامت دادن پیدا کند. در تاریکی او متوجه نوری شد و سپس فریاد استیل را شنید. او هیچ‌گاه تا این حد از دیدن کسی خوشحال نشده بود. آنها به سرعت به طرف یکدیگر پارو زدند و پس از رسیدن به هم، قایق‌های خود را به یکدیگر گره زدند. آنگاه به آرامی شروع به صحبت در مورد آنچه بر آنها گذشته بود، کردند. آنها نگران گزارش خود بودند، سقوط یک هواپیمای ۲۸۰ میلیون دلاری، مقوله‌ای نبود که هیچ خلبانی درج آن را در پرونده خود بخواهد.

وضعیت خطرناک

چندصد متر آن‌طرفتر هم روستر توانسته بود داخل قایق خود شود، اما شانه او آسیب دیده بود و قادر نبود تا وسایل خود را از داخل کیسه درآورد. او چند بار فریاد زد، اما پاسخی دریافت نکرد. اما چند دقیقه بعد صدای هواپیمایی را شنید که از بالای سرش عبور می‌کرد. پس بلافاصله منور خود را به آسمان فرستاد و در دل آرزو می‌کرد که کسی علامت را دیده باشد.

وضعیت آلن از همه خطرناکتر بود. تنها وسایلی که او همراه داشت، یک چراغ قوه بود، یک چاقو و کمربند نجات که آن هم سوراخی برداشته بود و به‌سرعت هوا از دست می‌داد و او هرچند دقیقه مجبور بود تا دوباره آن را با فوت کردن باد کند. اما او نمی‌خواست تسلیم شود. او به همسرش لیزا قول داده بود که به نزدش بازگردد و قصد نداشت تا این قول را بشکند.

آنچه باعث نجات آنان شد،
صلابت روحی و استفاده از
عقل و منطق در زمان وقوع
حادثه بود

صدای آشنا

خلبان هواپیمایی که از بالای سر روستر گذشته بود، متوجه نوری که از منور درآمده بود، شد و بلافاصله با رادیو توانست با فرستنده روستر تماس بگیرد و با او صحبت کند. مکالمه روستر و هواپیمای بالا سر توسط استیل و جان نیز شنیده شد و آنها نفس راحتی کشیدند؛ چراکه می‌دانستند آنها را پیدا کرده‌اند و به‌زودی برای نجاتشان خواهند آمد؛ اما هیچ کس هنوز از آلن خبری نداشت و همه به شدت نگران سرنوشت او شده بودند. یکی از قایقهای نجاتی که توسط ناوشکن راسل به منطقه فرستاده شده بود، متوجه نوری که از دو قایق نجات پلاستیکی دیده می‌شد، گشت و به طرف آنها به حرکت درآمد. خدمه قایق وقتی که به نزدیکی **استیل و جان** رسیدند، متوجه شدند که این دو با لبخندی که از ته دل برمی‌خاست به آنان می‌نگرند.

در جستجوی آلن

پس از استیل و جان، قایق نجات به دنبال نفر سوم که اولین منور را فرستاده بود، یعنی روستر رفت و پس از بیست دقیقه او نیز پیدا شد. اما ماجرای آلن چیز دیگری بود. هیچ کس نمی‌دانست آلن کجاست، چراکه هیچ‌گونه علائمی هم از وسائلی که باید همراهش می‌بود، دیده نمی‌شد. آلن تنها چراغ قوه‌ای را که به همراه داشت مرتباً متوجه این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد، و درحالی که دو ساعت از افتادنش به اقیانوس می‌گذشت، هنوز خبری از گروه نجات نبود. باتری در چراغ قوه او، رو به اتمام گذاشته بود و نورش بسیار کم شده بود، ضمن آنکه سوراخ در کمربند نجات او بزرگتر و بزرگتر می‌شد. در جای دیگر روستر، استیل و جان توسط قایق نجات به ناوشکن راسل برده شدند و آنها درحالی که از نردبان کشتی بزرگ بالا می‌رفتند، تمام حواسشان به آلن بود و از چهره آنها پیدا بود که کمی ناامید شده‌اند.

نبرد با کوسه

بدن آلن از سرمای داخل آب کرخ شده بود و او سعی می‌کرد با تکان دادن خود از به‌خواب رفتن عضلاتش جلوگیری کند. دراین بین ناگهان آلن متوجه شد که جسم تیزی در داخل رانش فرو رفت. با وحشت لگدی به جسم زد و جسم خود را کنار کشید و در تاریکی به وسیله چراغ قوه کم‌نور خود متوجه دم کوسه شد. به سرعت پیستول خود را بیرون آورد و به سوی کوسه شلیک کرد. خون از سر کوسه فواره زد و در آب بسرعت شروع به غلت زدن کرد و ناگهان به نظر می‌رسید که دهها کوسه دیگر که از بوی خون کوسه تیرخورده مست شده بودند، به سوی او هجوم آوردند. آلن از این فرصت که سر کوسه‌ها گرم شده بود استفاده کرد و با شنا کردن خواست تا خود را از معرکه دور کند، اما چند کوسه که جایی در کنار طعمه نیافته بودند، به سوی او هجوم آوردند. آلن با پیستول خود چند گلوله دیگر هم به سوی آنها شلیک کرد و در کمال ناامیدی متوجه شد که گلوله‌هایش تمام شده است. اما او خیال نداشت تسلیم شود و به‌خود می‌گفت حتی با چنگ و دندان هم با کوسه‌ها می‌خواهد بجنگد. در این گیرودار ناگهان صدای چند گلوله پرقدرت که از تفنگی شلیک می‌شد، به گوش رسید. افراد یکی دیگر از قایقهای نجات که توسط ناوشکن راسل به منطقه فرستاده شده بودند، صدای شلیک گلوله را که از پیستول آلن برخاسته بود، شنیده بودند و بی‌درنگ به سوی آن حرکت کردند و وقتی جریان حمله کوسه‌ها را با نورافکن خود مشاهده کردند، به سوی آنها شلیک کردند.

قایق به سرعت خود را به کنار آلن رساند و چهار دست قوی او را به داخل قایق کشاند. زمانی که قایق به ناوشکن راسل نزدیک می‌شد، روستر، استیل و جان، علی‌رغم دستور پزشک که آنها را به استراحت فراخوانده بود، روی عرشه منتظر دوست خود بودند و یکی یکی پای نردبان کشتی از آلن استقبال کردند. آلن بلافاصله به جهت جراحاتی که براثر حمله کوسه‌ها و جهش با چتر نجات از هواپیما برداشته بود، روانه بیمارستان کشتی شد و مورد مراقبت قرار گرفت. او درحالی که روی برانکارد قرارش می‌دادند، نگاهی به سه چهره دیگر انداخت. قبلاً او چندان شناختی از این مردان نداشت اما اکنون گویی به برادرانش نگاه می‌کند!

دوران بازسازی روحی

هر چهار نفر خدمه «بی‌یک» دوران بازسازی روانی خود را آغاز کردند و بیش از همه این نیاز را در خود احساس می‌کردند که باید راجع به تجربه خود صحبت کنند و تخلیه شوند؛ اما آنچه باعث نجات آنان شده بود، دوران بازسازی نبود، بلکه صلابت روحی و استفاده از عقل و منطق در زمان وقوع حادثه بود. این مورد را که به آن جهت‌یابی روحی در هنگام وقوع خطر (Psychological oribntation in the face of darger) یا «P-O-F-D» می‌نامند، یکی از مهمترین وجوه آماده‌سازی روحی است که حتی در برخی از کشورها از زمان دبیرستان به نوجوانان آموزش داده می‌شود، ضمن آنکه تجربه آنچه در زمان خطر بر انسان می‌گذرد، نیز دست‌کم برای خود او اهمیت بسیاری دارد و شنوندگان و مخاطبان هم باید از این مهم مطلع بوده، زمینه تخلیه را برای فردی که درگیر خطر بوده فراهم آورند؛ اما به‌زعم **جان، استیل، آلن و روستر** آنچه آنها را نجات داد، به فکر یکدیگر بودن و دغدغه یکدیگر را داشتن بود. چرا که آنها در آن زمان فقط برای نجات خود تقلا نمی‌کردند، بلکه نجات دیگری را نیز در ذهن داشتند. ■

هیچ وقت با من زندگی نکرد

از: راشین مختاری

- باور کنید دلم نمی‌خواست کار به اینجا برسد، مجبورم کرد. تقصیر خودش است. سر ناسازگاری را او گذاشت. اصلاً اهمیتی نمی‌داد که همه چیز خراب شود یا نه؟! خدا می‌داند بزرگترهای فامیل چقدر نصیحتش کردند. اما ذره‌ای گوش نمی‌داد. مدام حرف خودش را می‌زد. خب من هم آدم هستم بالاخره یک روزی خسته می‌شدم. چقدر تحمل کنم؟ هر روز یک چیزی می‌گفت. هر کاری می‌کردم یک ایراد می‌گرفت. گاهی فکر می‌کردم چون من را دوست ندارد این کارها را می‌کند. اما کسی که مجبورش نکرده بود با من عروسی کند. حتی وقتی مادرش با عروسی ما مخالفت کرد، کلی غرغر کرد.

همیشه می‌گفت، شوهر بهتر از تو پیدا نمی‌کردم.

ولی نمی‌دانم چرا این رفتارها را از خودش نشان می‌داد. همیشه ناراضی، همیشه دلخور. اصلاً روی خوش از او نمی‌دیدم. انگار توی خانه من زندان بود. شاید به این خاطر بود که مجبور شد درسش را ول کند. اما خب اگر خیلی اهل درس بود، می‌توانست دوباره دانشگاه قبول شود. نمی‌شد که محل کار من تهران باشد و او در اصفهان درس بخواند. مجبور بودم با درس خواندنش مخالفت کنم. اما بهش قول داده بودم که حتی حاضرم هزینه دانشگاه آزاد را هم پرداخت کنم به شرط اینکه تهران قبول شود. حرف غیرمعقولی که نزده بودم! تازه خودش هم قبول کرد. من که چاقو زیر گلویش نگذاشته بودم اصلاً می‌توانست با من عروسی نکند و همان اصفهان بماند و درس بخواند. برای او شوهر زیاد بود. برای من هم زن فراوان پیدا می‌شد. اولش که عشق و عاشقی در کار نبود: یک نفر معرف بود. ما هم یک روز با دسته گل و جعبه شیرینی رفتیم خواستگاری. نمی‌گویم که از او بدم آمد. اما خب اگر جواب رد می‌داد، من که دوباره برنمی‌گشتم. دختر زیبایی بود، من نه، هر کس دیگری که به خواستگاری‌اش می‌آمد، پاهایش سست می‌شد. هر مردی دلش می‌خواهد زن زیبایی داشته باشد. یکی، دو بار رفتم و آمدم تا بالاخره متوجه شدم خودش هم به این وصلت راضی است. وقتی فهمیدم خود دختر راضی است. خب سعی کردم خانواده‌اش را راضی کنم. هیچ وقت به من نگفت که دوستم ندارد. مگر دیوانه بودم با زنی عروسی کنم که دوستم نداشته باشد. حالا شاید من هم یک کارهایی کرده باشم که او دلخور شده باشد. اما ارزش خراب کردن یک زندگی را که ندارد. مثلاً دلش نمی‌خواست حداقل تا یکی، دو سال بعد از عروسی بچه‌دار شود. اما من دلم بچه می‌خواست. هر مردی دلش می‌خواهد هرچه زودتر سروسامان بگیرد. بدون بچه که زندگی سروسامان نمی‌گیرد. بهش گفتم قول می‌دهم برای بچه پرستار بگیرم تا خسته نشود. خب خودش پرستار نخواست. اصلاً چه اصراری بود که از صبح تا شب به امور بچه برسد! مگر مادرهای ما که شش تا بچه پشت سر هم بزرگ می‌کردند، چکار نمی‌کردند که او برای بچه‌اش می‌کرد. صبح که سر کار می‌رفتیم او مشغول درست کردن صبحانه بچه بود. بعدازظهر که برمی‌گشتم، بچه را برده بود پارک. شب هم که بچه را می‌برد توی اتاق و برایش آنقدر قصه می‌گفت تا خوابش ببرد. خودش زندگی را سخت کرد. هم برای من، هم برای خودش. چقدر مادرم می‌گفت، بچه را روی پایش چند بار تکان بدهد. خوابش می‌برد. ولی قبول که نمی‌کرد. یک کتاب کودکیاری دستش بود و عین وحی مُنزل خداوند به آن عمل می‌کرد. خب شما هم بودید کلافه می‌شدید. بهش می‌گفتم برویم میهمانی، می‌گفت ساعت خواب بچه بهم می‌ریزد. می‌گفتم برویم مسافرت، می‌گفت موقع واکسن بچه است... از داشتن هرچه بچه، پشیمان شدم. انگار نه انگار من هم توی آن خانه بودم. آرزو به دل ماندم یک روز که به خانه می‌آیم، یک دست لباس خوب تنش باشد، یا خوشحال و سرزنده باشد. همیشه عین کلفت‌ها می‌گشت. خب بدم می‌آمد. هر مردی بدش می‌آید. بعد بهانه می‌آورد که من کمکش نمی‌کنم. لابد انتظار داشت پیش بند ببندم و ظرف بشورم. همیشه حرفهایش این‌طوری بود. بی‌قاعده و بی‌ربط. یک بار دو کلمه حرف حسابی از او نشنیدم.

بچه که بزرگتر شد، هرچه درآمد داشتم خرج بچه می‌کرد. کلاس موسیقی، کلاس نقاشی و... خدا عالمه که گرفتار چه وضعی شده بودم. بهش می‌گفتم آخه خانم این اداها را بگذار کنار بچه توی این سن که چیزی یاد نمی‌گیره.

اما گوشش بدهکار نبود. انگار داشتم با دیوار حرف می‌زدم. شما بگویید این شد زندگی؟! از شما چه پنهان دوستانم چند بار بهم پیشنهاد کردند که یک زن بیوه پیدا کنم و صیغه‌اش کنم. خلاف شرع که نبود. اما من باز گفتم نه، زن بیچاره گناه دارد. اگر بفهمد دق می‌کند. برای مرد که عیب نیست. اگر توان مالی داشته باشد تازه ثواب هم کرده. یک زن بی‌پناه را پناه داده. اما باز این کار را نکردم. این گذشتهای من را که نمی‌دید، مدام غر می‌زد که من به زندگی‌مان اهمیتی نمی‌دهم. چه اهمیتی بیشتر از این می‌خواست که خرج او و بچه را درمی‌آوردم؟!

دیگه کلافه شده بودم. ایراد گرفتن هم حدی داشت. خسته‌ام کرد. هفت سال می‌گذشت اما من هنوز نتوانسته بودم این زن را رام کنم. باور کنید جلوی دوست و آشنا خجالت می‌کشیدم. همه بهم می‌گفتند زن ذلیل. خب حق داشتند. آنها زنهایشان بدون اجازه آنها آب نمی‌خوردند ولی من وقتی یک میهمانی ساده دعوت می‌شدم باید عزا می‌گرفتم که چطور او را راضی کنم. خیلی آقایی کردم که دستم را روی او بلند نکردم. کدام مرد می‌تواند یک زن چموش مثل او را تحمل کند!! شاید هم اشتباه کردم. اگر یکی، دو بار تشر می‌رفتم، حساب دستش می‌آمد. اما نکردم. نادانی بود. به حرف قدیمی‌ها باید گوش داد. اما من...

ولش کنید ارزش غصه خوردن ندارد. جلوی اشتباه را هر وقت بگیریم منفعت است. چرا باید خرج چنین زنی را بدهم؟ قیافه‌اش را ببینید، شده عین پیرزنهای صدساله. خجالت می‌کشم با او بیرون بروم. زیر چشم‌هایش گرد شده. اینها خانوادگی این‌طوری هستند. یک شکم که زایمان می‌کنند، از ریخت و قیافه می‌افتند. همان روز اول باید مادرش را که دیدم این حدس را می‌زدم و گول ظاهر زیبایش را نمی‌خوردم.

بالاخره فکر کردم بهتر است بفرستمش خانه پدرش. برای من که زن فراوان است. مردی که به خاطر زن و بچه از صبح تا غروب عرق بریزد همه جا، جا دارد. مردم با سلام و صلوات دخترهایشان را به من می‌دهند. بگذار این خانم برود، ور دل مادرش بنشیند و بچه‌اش را بزرگ کند. من که بچه لوس و تی‌تیش مامانی نمی‌خواهم. اصلاً بچه مال خودش. مُردم تا خواستم حرفی بزنم، چشم و ابرو بالا و پایین کرد که جلو بچه نگو. خب یعنی که چی. بزرگ شد خودش که این حرفها را توی کوچه و خیابان یاد می‌گیرد!

چرا سرتان را درد بیاورم. من این زن را نمی‌خواهم. کفر که نگفته‌ام. حاضرم مهریه‌اش را تا ریال آخر بدهم. در عوض راحت می‌شوم. می‌روم سراغ یک زندگی بهتر. او هم اگر خواست می‌تواند شوهر کند که البته می‌دانم بهتر از من پیدا نمی‌کند. کی می‌تواند چنین زنی را تحمل کند؟

خلاصه حکم طلاق که صادر شد می‌روم سراغ زن دیگری. دیر که نشده. تازه ۳۵ سالم است. برای مرد سنی نیست. یک دختر بچه می‌گیرم که خودم تربیتش کنم. این قاعده بهتر است... سر شما را هم درد آوردم. اگر خواستید، این ماجرا را بنویسید تا عبرت دیگران شود!!

■

خواب می‌بینم

طاووس چیست؟

من انسانی شوخ و دست و دلبازم. کمی عجول و عاشق چیزهای جدید هستم و طاقت دیدن گریه کسی را هم ندارم. اگر هم به من کم‌لطفی شود، بسیار ناراحت می‌شوم. من به خواب و تجزیه و تحلیل آن علاقه فراوانی دارم و کتب زیادی را در این مورد تهیه و مطالعه کرده‌ام. اما یکی، دو بار خواب طاووس را دیده‌ام و در هیچ‌کدام از کتابها اثری از طاووس ندیده‌ام. اگر ممکن است در این باره برایم توضیح دهید.

محسن ذوالفقاری

تحلیل: درخشش رنگها

طاووس به دلیل طبیعت رنگینی که دارد، در خواب هم درواقع به معنای درخشش رنگهاست. جاری شدن آبراه و رودخانه خوشبختی و رزق و روزی از نمادهای طاووس است. اگر خواب دیدید که صاحب یک طاووس هستید، نمایانگر نفوذ شما می‌باشد که می‌توانید از آن در موارد عدیده استفاده کنید. اگر زنی در خواب دیدید که طاووس در اختیار دارد، به معنای آن است که درمورد رفتار و عادتهای مرد زندگی خود چندان دقیق نیست و دچار اشتباه می‌شود. اگر در خواب صدای طاووس را شنیدید و چشمان طاووس را خیره روی خود دیدید، به معنای آن است که زیبایی ظاهر توجه شما را شدیداً به خود جلب می‌کند.

از دیدگاه روان‌شناختی خصوصیات جسمی درخشان طاووس و همچنین خصوصیات درونی طاووس مثل غرور و کینه او در خواب تاءثیرگذار است و می‌تواند روی بررسی اهداف و رسیدن به مقصود به عنوان خوابی مثبت و متحرک و انگیزه‌آور تلقی شود.

خواب شبح و جسم

من در خواب احساس می‌کنم که روحم و در اتاق جسمم را جستجو می‌کنم. درواقع مانند خوابی در داخل خوابی دیگر و پیش از بیدار شدن به حال عادی باز می‌گردم. گاهی اوقات هم متوجه می‌شوم که روحم از بالای سرم تمام اتاق را مشاهده می‌کند. به نظرم هم مهم است و هم مضحک: مانند پرانتزی داخل خواب عمل می‌کند.

مریم قاسمپور، ۳۰ ساله و مادر سه فرزند

O تحلیل:

اشتباه نکنید. خواب دوم درواقع خواب نیست، بلکه برزخی بین خواب و بیداری است، منتها حالتی است که طی آن مغز خواب است و بقیه بدن بیدار؛ بسیاری این‌گونه خواب می‌بینند و به نظرشان عجیب می‌آید: اما ما از نظر ذهنی خواب دوم نداریم؛ یعنی آنچه هست، تصور شما مبتنی بر دیدن خواب دوم، تصاویر از خارج است که جزئی از خواب محسوب نمی‌شود. گاهی اوقات هم خواب در مدت کوتاهی خود را تکرار می‌کند: یعنی یک خواب به فاصله چند ثانیه تکرار می‌شود. در چنین وضعیتی هم شخص تصور می‌کند خواب خود را در خواب دوم مشاهده می‌نماید؛ اما باز هم درواقع فقط یک خواب اتفاق افتاده است و برای تحلیل باید همان خواب اول را دنبال کرد. معمولاً کسانی که در طول روز دچار استرس و فشار عصبی زیادی می‌شوند، خواب را این‌گونه تجربه می‌کنند. خستگی یا فشار و تنش عصبی در عالم بیداری، هم از نظر ذهنی و هم از نظر جسمی خواب را تحت تاءثیر قرار می‌دهد و این تاءثیر باعث می‌شود تا در هنگام خواب که بخش ناخودآگاه ذهن ما فعال می‌گردد، برخی از دستورات ذهنی به شکل ناقص منتقل شود و همین امر خواب در خواب یا تکرار خواب را باعث می‌شود.

به نظر می‌رسد که شما باید فکری در مورد اعصابتان بکنید و از فشارهای عصبی دور نمایید. مقدار استراحت روزانه خود را نیز افزایش دهید. البته مراقبت از سه بچه کار دشواری است. اما اگر استراحت ذهنی خود را افزایش دهید، حتی تربیت و نگهداری از بچه‌ها نیز به شکل بهتر و مؤثرتری صورت می‌گیرد.

هفته بعد شما

فروردین:

اگر کار همه نامساعد باشد کار شما خوب خواهد بود. می‌توانید در این هفته به شانس و اقبال خود اطمینان داشته باشید. کار خود را با جدیت ادامه دهید و از آن خسته نشوید. روز سه‌شنبه یک مشکل کوچک در کار شما بوجود می‌آید. برای آن اهمیتی قایل نشوید زیرا به زودی برطرف می‌شود.

اردیبهشت:

به موفقیت‌های لحظه‌ای که اثری در زندگی ندارند دلخوش و پای بند نباشید. اگر کسی با این دلخوش می‌شود که در یک لحظه و با یک کمک کوچک به شما خوشحال باشد. این لذت را از او نگیرید و بگذارید دلخوش باشد. در روز اول هفته راهها و روزنه‌های تازه‌ای به روی شما گشوده می‌شود که می‌توانید از آنها استفاده کنید.

خرداد:

برای شما وقایع و حوادث غیرمنتظره‌ای ممکن است روی دهد، ولی هیچ یک از این اتفاقات و حوادث نبایستی در برنامه‌ها و هدف‌هایی که داشته‌اید تغییری بدهد. باسرسختی برنامه‌های خود را تعقیب کنید. اعتماد و اطمینانی را که مردم به شما دارند دست کم نگیرید و از آن حداکثر استفاده را بنمایید.

تیر:

از تصمیمی که گرفته‌اید بدون جهت برنگردید. این کار از اعتبار شما کم می‌کند. کسانی که درصددند تصمیم شما را تغییر دهند خیال دارند موجبات شکست شما را فراهم نمایند. از نتیجه کار خود رضایت کامل داشته باشید. در کارهای شغلی همکاران خود در هفته آینده مداخله نکنید که عاقبت خوبی نخواهد داشت و با عدم موفقیت روبرو خواهد گردید.

مرداد:

اگر براثر کم‌تجربگی در آن کار پیشرفت حاصل نشده است، ناراحت نباشید زیرا فرصت جبران را دارید. وقایع و اتفاقات روز دوم هفته ثابت می‌کند که شما در تصور خود راه خطا نرفته‌اید و تشخیص درستی داده‌اید. سعی کنید خلف وعده‌ای را که کرده‌اید به طریقی رفع و رجوع کنید تا ناراحتی که بوجود آمده است از بین برود.

شهریور:

زیاد از حد نگران آینده خود هستید و برای آن تلاش می‌کنید چرا؟ با خویشان و دوستان روابط صمیمانه و مودت‌آمیز گذشته را از سر بگیرید. کارهایتان با این ترتیب روبراه می‌شود. در اواسط هفته چیزی را که درانتظارش بوده‌اید بدست خواهید آورد، ولی مشاهده خواهید کرد که آن چیز آنقدرها هم که تصور می‌کردید ارزشی ندارد.

مهر

افرادی‌که شما با آنها سروکار دارید خوب متوجه کارها و روش شما هستند. این را توجه داشته باشید و فکر نکنید که شما را نمی‌بینند و نمی‌فهمند که چه می‌کنید. در روزهای آینده یک رشته مذاکرات در پیش دارید. این مذاکرات به وعده مناسب و مساعدی منتهی خواهد شد که می‌توانید به آن متکی باشید. در روز پنج‌شنبه احتمال دارد که به مسافرتی اعزام شوید. این مسافرت برای شما موفقیت‌آمیز خواهد بود.

آبان:

شما ذاتاً طاقت ایستادن و بدبختی دیگران را تماشا کردن را ندارید. مسافرتی در پیش دارید که به هر حال لازم است. ولی می‌توانید آن را به بعد موکول کنید. در آینده نزدیک کار شما زیاد شده و مسوولیت جدیدی را باید تقبل کنید.

آذر:

اوایل هفته آینده ستاره شما درخشان است. اوضاع از هر جهت روبراه است. اگر از همکاری با رفقا و دوستان دست کشیده‌اید. این همکاری را دوباره از سر بگیرید و بدانید که در سایه این همکاری موفق‌تر خواهید بود. از نظر خانوادگی در اواسط هفته اختلافاتی پیدا می‌کنید که با کمی صبر و حوصله حل می‌شود.

دی:

یقین داشته باشید که اخیراً در کارهایی که کرده‌اید، اشتباه نکرده‌اید و از آنها پشیمان نمی‌شوید. یک مسئله خاص به نظر شما لاینحل می‌آید. در صورتی که این‌طور نیست و با کمی سعی و کوشش برای آن هم می‌توان راه‌حلی یافت. اطلاعاتی دراوایل هفته به شما می‌رسد که درست نیست و زیاد به آن اعتماد نکنید.

بهمن:

امید به آینده روشن شما را به زندگی خوش‌بین می‌کند. این امید با چند حادثه و خبر خوب در قلب شما بوجود می‌آید. در روز یکشنبه سعی کنید که تصمیم مهمی اتخاذ نکنید و این کار را برای روزهای دیگر هفته بگذارید. زیاد خود را مرهون دیگران نشمارید. شما بیش از همه مرهون فعالیت‌های خودتان هستید.

اسفند:

سعی کنید تسلیم خواسته کسانی که با اصرار و سماجت از شما چیزی را می‌خواهند نشوید. درگرفتن تصمیم عجله نکنید زیرا زمان به نفع شما می‌گذرد و هرچه این تصمیم را دیر اتخاذ کنید و وقت زیادی صرف نمایید، موفق‌تر خواهید بود. روز شنبه از نظر مادی برای شما مساعد است و احتمال دارد پول غیرمنتظره‌ای بدستتان برسد.

نمایشگاه حسرت، کودکان ایرانی را گریاند!

- گزارش: سیده فریبا زواره‌ای
- عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد
- تلفن گزارش: ۲۹۹۹۳۲۶۹

نمایشگاه ایرانگردی و جهانگردی فقط در نشان دادن یک تصویر کاغذی از نقاط دیدنی کشورمان موفق بود!

همه چیز از صبح روز دوشنبه پانزدهم مهرماه شروع شد. آن روز وقتی سرویس اداره با سرعت بزرگراه شهید مدرس را به سمت شمال تهران طی می‌کرد، ناگهان در کمتر از یک ثانیه چشمم به پلان زردرنگی افتاد که بر روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «نمایشگاه بین‌المللی ایرانگردی» و تاریخ آن از ۱۶ تا ۲۰ مهرماه بود و دیدن همین پلان کافی بود تا انگیزه‌ای شود برای تهیه گزارش.

به همین خاطر بلافاصله همان روز با روابط عمومی نمایشگاه بین‌المللی ارتباط برقرار کردم تا از محل دقیق و ساعت بازدید مطلع شوم و پس از انجام هماهنگی‌های لازم، روز بعد، برای بازدید و تهیه گزارش از نمایشگاه بین‌المللی ایرانگردی، عازم نمایشگاه شدم.

حدود ۹/۳۰ صبح بود و در فضای باز نمایشگاه نسیم ملایم پاییزی می‌وزید. به سمت غرفه ۹ و ۸ که محل برگزاری نمایشگاه بود حرکت کردم. البته در تمام مدت من متعجب بودم که چرا نمایشگاه ایرانگردی فقط در دو غرفه برگزار شده است. اما وقتی به غرفه‌ها رسیدم در کمال ناباوری متوجه شدم که در این دو غرفه وسایلی مربوط به کودکان و نوجوانان درمعرض دید عموم قرار گرفته و من هنوز نمی‌توانستم ارتباط میان اسباب‌بازی و تختخواب بچه را با ایرانگردی پیدا کنم! اما پس از یک بررسی دقیق دریافتم که شرکت «خاصی» اقدام به برگزاری دومین نمایشگاه بین‌المللی کودک و نوجوان کرده است.

ابتدا تصمیم گرفتم به اداره برگردم و دوباره با مسوولان مربوطه ارتباط برقرار کنم. اما پس از لحظه‌ای تامل تصمیمم عوض شد و یک بار دیگر با دقت و از دید یک خبرنگار کنجکاو به بازدید غرفه‌ها مشغول شدم و این بود نتیجه...

آن چیزی که دیدم!

متاسفانه از آنجا که فقط یک شرکت مسوول برپایی غرفه‌ها شده بود، این نمایشگاه آنطور که در شان و مقام نامش بود جان نگرفته بود و همه چیز تنها در حد یک سالن بسیار فقیر! دیده می‌شد.

سالنی که ورودی‌اش با غرفه سرویس کامل اتاق خواب کودک، به همراه بالش، پتو و اسباب‌بازی تزئین شده بود اما این وسایل چون نیازهای اولیه کودکان را پاسخ نمی‌داد، همگان بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشتند. البته غرفه‌های دیگر هم به‌طور عملی به دو دسته تقسیم می‌شدند، غرفه‌هایی که متعلق به ازمابهتران بود و غرفه‌هایی که شاید می‌شد با خرید یک وسیله نه‌چندان ضروری، از خجالت بچه‌ها درآمد!

در اندیشه این بودم که این غرفه‌ها تا چه حد می‌توانند پاسخگوی نیازهای کودکان ما باشند که ناگهان عده‌ای از بچه‌های یک مهدکودک از راه رسیدند و همزمان تعدادی دانش‌آموز از سمت دیگر، برای خروج از نمایشگاه هجوم آوردند!

برای لحظاتی محو تماشای این دو گروه شدم. دختران دانش‌آموز دبستانی درحالی که هر کدام تعدادی خطکش کاغذی،برنامه مدرسه و پرچم‌هایی با آرم یک شرکت ـ احتمالاً سازنده اسباب‌بازی ـ در دست داشتند، مقابل غرفه‌ای روی زمین ولو شدند! البته نه اینکه اتفاقی برایشان افتاده باشد بلکه! خوشبختانه همه سالم و سرحال می‌خواستند تحفه‌های آنچنانی هدیه شده‌شان را حداقل به مناسبت روز جهانی کودک در کیف‌هایشان جابجا کنند.

و از سوی دیگر خردسالانی که از مهدکودک آمده بودند، در مقابل نخستین غرفه به صف ایستادند تا کلاه‌های پلاستیکی آتش‌نشانی را هدیه بگیرند! و در این گیرودار من تصمیم گرفتم این بچه‌ها را تعقیب کنم و عکس‌العمل آنها را در هنگام بازدید از غرفه‌ها، ببینم.

ماشین‌های حسرت

درمیان تمام این صحنه‌ها دیدن بچه‌هایی که با نگاههای متعجب خود، به دنبال چیزی جدید و سرگرم‌کننده می‌گشتند، دیدنی‌تر بود و از جمله آنها پسربچه‌ای حدود چهار ـ پنج ساله بود که به همراه مادرش در نمایشگاه حاضر شده بود، او به محض اینکه به غرفه اسباب‌بازیهای خارجی رسید، دیدن دنیای ماشین‌های سواری، موتورسیکلت‌های بچه گانه و دوچرخه‌های دنده‌ای، باعث شد برقی در چشمانش بدرخشد.

برقی که وقتی کودکان، گمشده‌شان را پیدا می‌کنند، در چشمشان می‌نشیند.

اینها کیف‌هایشان را باز می‌کنند تا هدایای کاغذی دومین نمایشگاه بین‌المللی کودک و نوجوان را با خود به ارمغان ببرند و بعد [illegible] دیگر همکلاسان خود فخر بفروشند که...

به هرحال پسرک لحظاتی از بیرون به اسباب‌بازیهای از مابهتران خیره شد. اما گویا دلش طاقت نیاورد و آرام آرام به داخل غرفه پا گذاشت.

او ابتدا در میان اسباب‌بازیها چرخی زد و بعد دستش را برای نوازش فرمان ماشین‌های چند صد هزار تومانی جلو برد.

ذهنم به طرز غریبی درگیر ماجرای او و ماشین‌ها شده بود. اما با زحمت زیاد برای لحظاتی نگاهم را از او برگرفتم و درمیان افرادی که به تماشای این صحنه ایستاده بودند، به دنبال مادرش گشتم. ولی نگاه مادر متاثرکننده‌تر از نگاه پسرک بود! او در ذهن خود به دنبال پاسخی برای تمنای فرزندش می‌گشت و چهره‌اش حتی قبل از شنیدن آرزوی پسرش آشکارا شرمسار بود. بالاخره پسرک از ماشین‌ها دل کند و رو به مادر، یکی از دوچرخه‌ها را تمنا کرد. تمنایی که تمامی بچه‌ها حاضر در آن غرفه از والدینشان داشتند و باز این مادر بود که باید در دل می‌گریست و با شگردی که شاید فقط خاص، عامه مردم است، کودکش را به سوی غرفه اسباب‌بازیهای پلاستیکی ارزان می‌کشاند.

اما دنیای من و پسرک مثل یک حباب به ناگهان درهم شکست. وقتی دیدم که یکی ازمابهتران، چند دسته اسکناس سبز تا نشده را به فروشنده داد و یکی از رؤیاهای شیرین پسرک را همراه خود برد!

و اینگونه بود که دومین نمایشگاه بین‌المللی کودک و نوجوان، گوله‌باری از حسرت را بر دل بچه‌ها نشاند. بچه‌هایی که شاید فقط به خاطر آنکه دستشان تهی نباشد، با یک پرچم و یا خطکش یا کلاه و کیف پلاستیکی که شاید نتیجه زرنگی پدر و مادرشان بود! از در نمایشگاه خارج شدند.

رؤیاهای سه‌بعدی

اما درمیان این بچه‌ها عده‌ای هم بودند که

مدادهای رنگی، رؤیاهای رنگی را به تصویر می‌کشند. تا وقتی که بر روی کاغذ خم است دنیا رنگی است اما در فاصله‌ای نه چندان دور همه جا خاکستری!

می‌خواستند حداقل به رؤیاهایشان شکل سه‌بعدی بدهند. این عده در گوشه‌ای دیگر، روی زمین با اسباب‌بازیهای پلاستیکی و پیچ و مهره و چرخهای چوبی خیالات شیرینشان را می‌ساختند.

و شاید تنها قسمتی که برای لحظاتی بچه‌ها را شاد می‌کرد، حضور نماد صرفه‌جویی ـ قطره بنزین معروف تیزرهای تبلیغاتی صدا و سیما بود ـ که به همراه دو، سه نفر دیگر، مشغول اجرای نمایش بودند و در انتها به عنوان جایزه یک نوار ویدئویی تیزرهای تبلیغاتی قطره را به بچه‌ها هدیه می‌دادند.

بغض سنگینی گلویم را چنگ می‌زد. نمی‌توانستم باور کنم، سهم شادی کودکان ما اینقدر کم باشد.

کنجکاوی نتیجه می‌دهد!

افسردگی ناشی از حضور در این محیط غم‌آلود باعث شد تا روز بعد را برای بازدید از نمایشگاه ایرانگردی ـ که حتی نمی‌دانستم در کجا برگزار می‌شود ـ اختصاص دهم.

به همین منظور روز بعد سعی کردم به محض عبور از مقابل پلاکارد نمایشگاه ایرانگردی نام محل برگزاری نمایشگاه را با دقت بیشتری ببینم «نمایشگاه ایرانگردی در مجموعه ورزشی انقلاب و در محل آکادمی ملی المپیک!!» و به دلیل اینکه در موارد قبلی این مجموعه در محل نمایشگاه بین‌المللی برگزار می‌شد، باعث این اشتباه فاحش در من شده بود، ضمن آنکه نمی‌دانم چرا روابط عمومی نمایشگاه هم اطلاعات غلط دراختیارم گذاشته است. به هرحال آن روز بلافاصله با روابط عمومی مجموعه ورزشی انقلاب ارتباط برقرار کردم، اما در کمال تعجب روابط عمومی مجموعه ـ که از قضا از همکاران قدیم خودمان بود ـ اعلام کرد که آکادمی ملی المپیک، درواقع جزو مستأجران مجموعه ورزشی انقلاب است اما درخصوص برگزاری نمایشگاه هیچ‌گونه هماهنگی با روابط عمومی مجموعه ورزشی انقلاب نداشته است! به‌طوری که روابط عمومی درخصوص نحوه ورود و خروج بازدیدکنندگان، و نیز ساعات بازدید نمایشگاه اطلاعاتی ندارد.

شنیدن این اخبار، کنجکاوی مرا بیشتر کرد و سعی کردم بعد از اتمام ساعات اداری، سری به نمایشگاه بزنم.

نمایشگاه بین‌المللی کودک با ارائه اسباب‌بازیهای ازمابهتران دنیای کودکان فقیر را با حسرت آشنا کرد!

ساعت حدود دو بعدازظهر بود که مقابل در ورودی مجموعه ورزشی انقلاب از ماشین پیاده شدم.

اما باز هم به دلیل اطلاع‌رسانی ضعیف دچار اشتباه شده بودم، چرا که ساعات بازدید از نمایشگاه، از چهار تا ده و نیم شب ذکر شده بود و من دو ساعت زودتر از موقع رسیده بودم، ضمن آنکه مسوولان مجموعه ورزشی انقلاب، تا قبل از ساعت شروع نمایشگاه به بازدیدکنندگان اجازه ورود نمی‌دادند.

به ناچار به سمت پارک ملت برگشتم و تا شروع ساعت بازدید از نمایشگاه خود را به روزنامه خواندن مشغول کردم و بالاخره ساعت سه و چهل و پنج دقیقه، خودم را به نمایشگاه رساندم و به یمن داشتن کارت خبرنگاری از پرداخت دویست تومان ورودیه معاف شدم.

نمایشگاه کاغذی

بازدیدکنندگان به وسیله یک دستگاه اتوبوس دوطبقه به محل برگزاری نمایشگاه منتقل می‌شدند. من هم بلافاصله سوار اتوبوس شدم تا سریعتر به مقصد برسم.

پس از پیاده شدن از اتوبوس، نگاهی به محوطه محل برگزاری نمایشگاه انداختم، اما هیچ چیزی که متناسب با حال و هوای نمایشگاه ایرانگردی باشد در محل ندیدم!

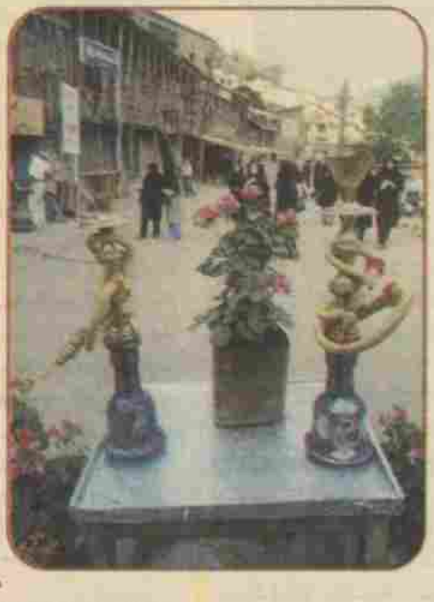

وارد سالن که شدم، دیدن دو سالن بزرگ و غرفه‌های مملو از کاتالوگ متعدد، مرا شگفت‌زده کرد و در این میان آنچه کمتر به چشم می‌آمد، نمود نمایشگاه ایرانگردی بود.

البته سازمانهای مختلفی در نمایشگاه شرکت داشتند، از سازمانهای سیاحتی و مراکز تفریحی گرفته تا تولیدکنندگان خودروهای حمل و نقل، که اکثر قریب به اتفاق این غرفه‌ها ـ که شاید نزدیک به صد غرفه را دربر می‌گرفت ـ فقط به ارائه بروشور و کاتالوگ پرداخته و حضورشان را در این حد خلاصه کرده بودند. البته بیشتر این برگه‌ها جنبه تبلیغاتی داشتند و آنچنان که باید و شاید به جاذبه‌های توریستی و یا اطلاع‌رسانی در باب ایرانگردی اشاره نکرده بودند.

بازدیدکنندگان هم پس از دیدن این غرفه‌های عجیب و غریب که هیچ حرفی در زمینه ایرانشناسی برای مردم نداشتند، سرخورده، پس از یک بازدید سطحی از سالنها خارج می‌شدند و نارضایتی را به‌راحتی می‌شد از چهره‌شان خواند.

ولی بخشی که به‌طور بسیار ابتدایی، سعی کرده بود تا ارتباط خود را با نمایشگاه ایرانگردی حفظ کند تنها چند غرفه موجود در محوطه بود که به ارائه آش دوغ، نقل، نان محلی و شیرینی پرداخته بودند.

نام زیبنده چیست؟

اما به‌طور قطع تصور همگان از نمایشگاه ایرانگردی آن است که چنین نمایشگاهی در یک محوطه باز، با حضور نمایندگانی از تمامی استانهای کشور، با لباسهای محلی و حتی‌المقدور مکانی شبیه‌سازی شده با محل زندگی آنها و درنهایت ارائه خوراک محلی و سنتی آنان برپا شود. درحالی که این دوره از نمایشگاه جهانگردی که عنوان بین‌المللی را هم یدک می‌کشید، بسیار سطحی و در حد سازمانها و شرکتهای خدمات مسافرتی بود و انتخاب عنوان نمایشگاه سازمانها و شرکتهای مسافرتی برای آن زیبنده‌تر از عنوان ایرانگردی است!

این درحالی است که امروزه صنعت گردشگری به عنوان یکی از سودآورترین منابع جذب سرمایه در کشورهای دنیا مطرح است و ما حتی از شناساندن داشته‌های خودمان به خودمان، عاجزیم، ولی درپی آن هستیم که جاذبه‌های توریستی ایجاد کرده و از خارج از ایران توریسم جلب کنیم!

قطعاً اگر من به عنوان یک فرد خارجی برای بازدید از نمایشگاه ایرانگردی آمده بودم، جز گلوله‌باری از برگه‌های تبلیغاتی، چیز دیگری عایدم نمی‌شد، درحالی که اگر قرار بود این روش مؤثر واقع شود، اطلاعات بسیار غنی و قوی که درباب ایران و ایران‌شناسی در کتابها موجود است، خیلی بهتر می‌تواند به لحاظ نوشتاری و حتی تصویری ارائه‌گر ساختار بومی ـ فرهنگی ایران باشد. یعنی متولیان این نمایشگاه هنوز نمی‌دانند که یک گردشگر توقع دارد در بازدید از نمایشگاهی با عنوان ایرانگردی، به گوشه گوشه ایران سر بزند، سوغات ماسوله و لباسهای کردستان را ببیند، با زندگی عشایر آشنا شود و عطر خوش چای زعفران مشهد را حس کند. آری افراد حاضر در این نمایشگاه می‌توانستند مردان چموش به پای گیلان را ببینند، پیچ و تاب دامنهای رنگارنگ زنان قاسم‌آباد را در کنار فرزندانشان دریابند و خود را در کپرهای مردم جنوب حس کنند. اما این نمایشگاه فقط در ارائه یک تصور کاغذی از نقاط دیدنی کشورمان موفق بود! شاید فردا با این سرمایه‌گذاری جهانگردان کاغذی هم سری به ایران بزنند! ■

بالاخره این

گوشتهای آلوده کجاست؟

گزارش: رؤیا فرهادنیا
تنظیم: سرویس گزارش
عکس: مجید شادمان‌نژاد
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

پاسخ یکی از مسوولان: خانم خانه‌داری که گوشت سالم و آلوده را از هم تشخیص ندهد اگر هم مصرف کند خودش مقصر است!!

شما چه فکر می‌کنید؟

حدود پانزده روز از بحث پیدا شدن گوشتهای آلوده در سفره‌های مردم می‌گذرد، ولی طی این مدت هنوز هیچ‌کس اعلام نکرده که گوشتهای آلوده کجاست؟ چه کسی مسوول وارد کردن آنان است؟ و این ماجرا چه وقت برای همیشه از ذهن مردم خارج خواهد شد و درواقع اینطور که به نظر می‌رسد، مسوولان همه چیز را به شوخی گرفته‌اند و منتظر هستند تا یک آزمایش دیگر را هم روی معده این مردم بی‌گناه انجام دهند و نتیجه‌اش را به جهانیان اعلام کنند و شاید هم بعد از مدتی آنان را برای شروع یک بیماری همه‌گیر در ایران به کمک بطلبند!

راستی شما فکر می‌کنید سناریوی اصلی چقدر به این سناریوی تخیلی ما نزدیک است و یا اینکه اگر این فرض غلط است، چرا همه چیز بعد از گذشت پانزده روز به سکوت ختم می‌شود؟ به نظر شما نمی‌شد پنج تن از مسوولان واردکننده گوشتهای آلوده را به سرعت در میدانهای شهر اعدام کنند تا برای دیگران عبرت شود؟ ما که فکر می‌کنیم خواستن توانستن است ،شما چطور؟

ناهار چندش آور!

روز چهارشنبه دو هفته پیش، ناهار را آماده کرده و مشغول تهیه سالاد بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم و از آن طرف خط صدای یکی از همکاران را شنیدم که پس از احوالپرسی گفت: روزنامه‌های صبح را خوانده‌ای؟... از قول یک منبع آگاه خبری از توزیع گوشتهای غیرقابل مصرف به چاپ رسیده، گویا این گوشتها آلوده به انگل «سارکوسیس» است که سم تولیدی این انگل به هیچ‌وجه با حرارت و گرما از بین نمی‌رود و...

من دیگر چیزی نمی‌شنیدم و فقط ناهار آماده شده از گوشت قرمز درون ماهی‌تابه را می‌دیدم که پس از یکی، دو ساعت زحمت و سرپا ایستادن تهیه کرده بودم و حالا با ادامه صحبت‌های او لحظه به لحظه آن غذا از چشمم می‌افتاد و هنگامی که گوشی تلفن را گذاشتم نه‌تنها دیگر هیچ میل و رغبتی برای خوردن آن غذا نداشتم، بلکه از دیدن غذایی که تا چند لحظه پیش با علاقه می‌پختمش نیز احساس چندش‌آوری به من دست می‌داد!

اجاق گاز را خاموش کردم و سعی کردم خود را آرام کنم، اما حس کنجکاوی لحظه‌ای مرا رها نکرد و چون فردای آن روز پنج‌شنبه بود و بیشتر ادارات دولتی تعطیل، بنابراین تصمیم گرفتم یکی، دو ساعتی که از وقت اداری باقی مانده، دست به کار شوم و اطلاعاتی در این زمینه بگیرم.

در ابتدا با روابط عمومی وزارت جهاد کشاورزی تماس گرفتم، اما آنها گفتند که این موضوع به سازمان دامپزشکی کشور مربوط می‌شود.

من هم بلافاصله شماره روابط عمومی سازمان دامپزشکی را گرفتم، اما آنها نیز اظهار بی‌اطلاعی کردند.

بالاخره پس از تماسهای تلفنی مکرر موفق شدم با تلفن همراه مسوول روابط عمومی سازمان دامپزشکی ارتباط برقرار کنم و ایشان هم جمله‌ای را که معلوم بود از صبح تا به حال چندین بار مجبور شده برای خبرنگاران دیگر تکرار کند، را دیکته‌وار بیان کرد:

«آقای دکتر سیاری رئیس سازمان دامپزشکی روزیک‌شنبه مصاحبه مطبوعاتی دارند و شما می‌توانید برای یافتن پاسخ سؤالهای خود به نشانی خیابان ولی‌عصر، ابتدای یوسف‌آباد.....» مراجعه کنید.

واقعیتی که واقعیت ندارد

اما من آرام ننشستم، بنابراین دوباره با وزارت کشاورزی تماس گرفتم و با مسوول ارتباط با رسانه‌ها مشغول به صحبت شدم:

○ ببخشید موضوع این گوشتهای آلوده چیست؟

○○ ما درخواست جوابیه از سازمان دامپزشکی کرده‌ایم و منتظر آن هستیم ولی تا به‌حال که هیچ خبری نیست!! البته من بعید می‌دانم چنین چیزی واقعیت داشته باشد.

○ ولی اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد چی؟!

○○ معمولاً با آنها قاطعانه برخورد خواهد شد و گوشتهای آلوده نیز جمع‌آوری و...

○ حتی گوشتهایی که به یخچال خانه‌ها راه یافته؟!

○○ آن خانم خانه‌داری که گوشت سالم و آلوده را از هم تشخیص ندهد، اگر هم مصرف کند مقصر خودش است!!

○ وقتی مسوولان دامپزشکی ما این مشکل را تشخیص نداده‌اند و مجوز توزیع صادر کرده‌اند، چطور می‌توان از یک خانم خانه‌دار انتظار داشت که...

○○ مطمئن باشید گوشتهایی که مردم ما با قیمت‌های آنچنانی خریداری می‌کنند حتی اگر بوی گندیدگی هم بدهد با استفاده از ادویه و پیاز و زعفران آن را معطر می‌کنند، ولی هیچ‌گاه آن را به سطل زباله نمی‌اندازند.

بالاخره با تماسهای تلفنی به نتیجه‌ای نرسیدم و یک ساعت بعد هنگام ناهار، تمام اعضاء خانواده و از جمله خود من با گفتن جملاتی چون: میل ندارم، سیرم، یک ساعت پیش غذا خورده‌ام و... خود را از خوردن آن غذای گوشتی لعنتی معاف کردند، اما همسرم با ادامه صحبت‌های طنزگونه‌ای که بین من و او در مورد غذای آن روز ردوبدل شد، گفت: بخورید این که از آن گوشتها نیست و هنگامی که با پاسخ منفی ما مواجه شد، درحالی که ظرف غذای گوشتی را به سمت خود می‌کشید، گفت: خدا پدر آن منبع آگاه و موثق را بیامرزد که چنین خبری را افشا کرد. لااقل تا موقعی که مسوولان سروته این قضیه را به هم برسانند مردهای ایرانی می‌توانند دلی از عزا درآورده و سهمیه گوشت قرمز تمام اعضا خانواده را میل کنند!

فقط ۱۸۸۰ کیلو گوشت فاسد!

البته آن شب یکی از مسوولان از طریق تلویزیون اعلام کرد که تنها ۱۸۸۰ کیلوگرم از این گوشتها در سطح شهر تهران توزیع شده است. او در ادامه صحبت‌هایش از مردم خواست که از خرید گوشتهای چرخ کرده بدون اسم و رسم و بدون شماره ثبت و تاریخ انقضا خودداری کنند. تجزیه و تحلیلی که از این خبر در ذهنم آمد این بود که: هرچه رستوران، ساندویچی، پیتزافروشی، کبابخانه، دیزی‌سرا و... وجود دارد باید درشان تخته شود، چون نمی‌توان

شاید چند ماه دیگر اعلام کنند که پنیرهای داخل بازار از شیر فیل هندی یا زرافه آفریقایی تهیه شده است!

اطمینانی داشت که این گوشتها به آنجاها راه پیدا نکند.

فردای آن روز هنگامی که دختر کوچکم می‌خواست به مدرسه برود به او گفتم: یادت باشه توی مدرسه ساندویچ نخوری، صبر کن برات یک لقمه نان و پنیر بگذارم. هرچند که معلوم نیست شاید چند ماه دیگر اعلام کنند که پنیرهای داخل بازار از «شیر» فیل هندی یا «شیر» زرافه آفریقایی تهیه شده است. هیچ بعید نیست! ولی هرچه که هست حداقل تا امروز سالمترین غذا همین نان و پنیر است!

کنجکاوی خیابانی

صبح پنج‌شنبه در کوچه، خیابان، بازارچه، کافی‌شاپ، کافی‌نت و همه جا صحبت از توزیع گوشتهای آلوده بود و هر کس چیزی می‌گفت و در این میان مردی پنجاه و چند ساله که از آن قشر مردمی بود و هر ماه حقوق کارمندی‌اش را چندین بار تقسیم و تفریق می‌کرد تا بتواند اول هر ماه دو، سه کیلو گوشت را برای مصرف ماهیانه خانواده تهیه کند، چنین گفت: اگر این گوشتها به خانه‌ها راه پیدا کند، حتی اگر متعلق به دایناسورهای ماقبل تاریخ هم که باشد مردم آن را دور نمی‌ریزند و مصرف می‌کنند. چون برای خرید آن پولی داده‌اند که با دور ریختنش برنمی‌گردد!

و خانمی میانسال درحالی که از ناراحتی دو ابرویش به هم گره خورده بود، می‌گفت: من چند روز پیش دو بسته گوشت چرخ کرده بدون نام و نشان از خیابان... خریداری کرده‌ام، شما مرکزی، جایی را نمی‌شناسید که این گوشتها را بگیرد و پول ما را پس بدهد؟ و...

اما از آن روز به بعد سیل اطلاعیه‌ها و مصاحبه‌ها راهی رسانه‌های گروهی شد و یکی از دیگری داغ‌تر و... من با خواندن این مطالب به یاد مسابقه کلاه‌بازی افتادم: مسابقه‌ای که در آن تعدادی از بچه‌ها حلقه‌وار می‌ایستادند و با پخش موسیقی هر شخصی که کلاه روی سرش قرار می‌گرفت، سعی می‌کرد بلافاصله آن را برداشته و روی سر نفر بغل دستی خود قرار دهد و به محض اینکه موسیقی قطع می‌شد، کلاه روی سر هر کسی که قرار داشت او می‌سوخت و از دور مسابقه خارج می‌شد.

و در این ماجرا خدا می‌داند پس از پایان موسیقی کلاه روی سر چه کسی می‌ماند، ولی تیتر روزنامه‌ها فعلاً اینطور می‌گوید:...

رئیس سازمان دامپزشکی: ورود این محموله به سازمان دامپزشکی ارتباطی ندارد!

وزیر بهداشت: نظارت بر این امر صرفاً وظیفه وزارت جهاد کشاورزی بوده.

وزیر جهاد کشاورزی: ما مرزبان نیستیم، کنترل مرزها و جلوگیری از ورود کالاهای غیرمجاز به عهده ستاد مبارزه با کالای قاچاق وابسته به وزارت کشور است.

مدیرکل مبارزه با جرایم اقتصادی نیروی انتظامی: این گوشتها با مجوز شرکت پشتیبانی دام وارد شده.

حالا به نظر شما چه کسی توی این مسابقه کلاه روی سرش می‌ماند؟!!

و برای پایان کلام

چون احتمال اینکه این کلاه روی سر مصرف‌کننده‌ها قرار بگیرد، خیلی زیاد است فقط مواظب باشید این چند روز جلوی مسوولان آفتابی نشوید.

چرا؟ چون دلیل اصلی ورود این گوشتها عدم تعادل بین عرضه و تقاضا بوده، یعنی مصرف سرانه گوشت قرمز هر ایرانی ۱۱ کیلوگرم در سال است که نسبت به دیگر کشورهای خاورمیانه سه کیلوگرم بیشتر است و دولت برای جبران این کمبود دست به چنین اقدامی (وارد کردن گوشت) زده و ممکن است همین امروز و فردا اعلام کنند مردم باصفای ایران در بحث واردات گوشتهای آلوده مقصر شناخته شده‌اند و باید هر فرد ایرانی مبلغ فلان قدر را بابت زیان وارده به حساب دولت واریز کند!!

باور کنید در اینجا هیچ چیزی ناممکن نیست.

■

عشق معلمی!

این هم یک گزارش کوتاه اما گویا از تمام جنبه‌های یک زندگی تلخ در کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر تهران، از جایی که مردمش صبح از خواب بیدار می‌شوند تا از گرسنگی نمیرند و از جایی که بچه‌ها آنجا معلم شدن را آرزو می‌کنند نه دکتری و خلبانی را... بخوانید:

از حمیرا پرسیدم:

.خدیجه کجاست؟

باهمان لهجهٔ شیرین بچه‌گونه‌اش جواب داد:

○ رفته گدایی

پرسیدم:

.با مادرت رفته؟

جواب داد:

○ نه، با خاله‌ام رفتن.

پرسیدم:

.تو چرا نرفتی؟

جواب داد:

○ برم چی کار؟

گفتم:

.کاسبی!

سرش به آبرنگهای خشک شده گرم بود و جواب نداد.

یکبار دیگر پرسیدم:

.تو چرا نرفتی کاسبی؟

آهسته جواب داد:

○ دوس ندارم.

بعد یکدفعه از جا پرید و در حالیکه چشمانش برقی می‌زد گفت:

○ من می‌خوام معلّم بشم.

پرسیدم:

.می‌خوای با پول معلمی چه کار کنی؟

بی‌توجه به اطراف، مثل کسی که هیچ چیز نمی‌دید و نمی‌شنید جواب داد:

○ برا بچه‌ها لباس بخرم.

او همچنانکه حرف می‌زد مرتب قلم مو را در رنگ سیاه فرو می‌برد و برروی کاغذ خط‌های سیاه می‌کشید نمی‌دانم قصد کشیدن چه چیزی را داشت.

می‌خواستم از او بپرسم بزرگترین آرزویش چیست که صدای خشن و دورگه‌ای در حیاط پیچید... و ناگهان صورتی خسته و دلهره‌آور پشت پنجرهٔ باز اتاق ظاهر شد... مردی لبهای کبود و درشتش را به زحمت گشود و با همان صدای تلخش داد زد:

.حمیرا، پاشو با مادرت برو کاسبی...!!

با تشکر از منا مناجی ـ تهران

خواندنیهای تاریخی

چارلز دیکنز

از کارگری در انبار تا نویسندگی

نام «چارلز دیکنز» نویسنده نامدار انگلیسی که طی سالهای ۱۸۱۲ تا ۱۸۷۰ میلادی می‌زیسته برای همه آنهایی که قدری اهل مطالعه‌اند، آشناست.

«جان تربر» در کتاب مشهور خود «نویسندگان بزرگ جهان» درباره این نویسنده بزرگ می‌نویسد: «او از دوران کودکی، زندگی سخت و مشقت‌باری را گذراند. پدر او جان دیکنز که کارمند دفتری نیروی دریایی انگلستان بود و حقوقش تکافوی مخارج روزانه او را نمی‌داد، برای اینکه سروسامانی به زندگی خود ببخشد، به مطبوعات روی آورد و خبرنگار پارلمانی شد. ولی باز هم زندگی‌اش لنگ بود و فقر و بیچارگی، او و خانواده را رنج می‌داد و عاقبت هم براثر کثرت وامهای دریافتی از پای درآمد. به‌طوری که در سال ۱۸۲۵ طلبکاران علیه او به دادگاه شکایت کردند و دادگاه نیز او را به زندان محکوم ساخت و مخارج خانواده بر دوش چارلز که نوجوانی سیزده ساله بود، قرار گرفت.

چارلز مجبور شد، برای تامین مخارج زندگی پس از دوندگی‌های بسیار در یک کارگاه واکس‌سازی، در انباری تاریک و کثیف به بسته‌بندی جعبه‌های واکس بپردازد. همین امر باعث شد که از دوران کودکی با زندگی مردم تنگدست آشنا شود و از آنچه بر طبقات محروم اجتماع می‌گذشت آگاه گردد.

این آگاهی موجب شد که در سالهای بعد، وی آثار ارزشمندی همچون دیوید کاپرفیلد، الیور توییست، داستان دو شهر و آرزوهای بزرگ را با قلمی توانا به رشته تحریر درآورد. کمتر نویسنده‌ای را می‌توان یافت که مانند دیکنز با چنان توانایی شگرفی، فقر و بیچارگی بینوایان را به تصویر بکشد و با چنان شیوایی مفاسد اجتماعی و مصیبت‌های بزرگی را که براثر ثروت‌اندوزی گروهی معدود و فقر و بینوایی اکثریت جامعه پدید می‌آید، بیان کند.

چارلز دیکنز در سال ۱۸۴۳ داستانهای معروف کریسمس را که جزو بهترین داستانهای ادبی انگلستان شناخته شده‌اند به رشته تحریر درآورد. «کریسمس کارول» اولین داستان از سری داستانهای کریسمس در دسامبر ۱۸۴۳ انتشار یافت که معروفیت بسیار یافت و صدها نامه به وسیله خوانندگان این کتاب برای دیکنز فرستاده شد. وی در این داستانها مبارزه انسانهایی را که برای معاش به نبرد با کابوسهای وحشتناک زندگی می‌پردازند، به تصویر کشیده است. آثار بزرگ دیکنز حتی در زمان حیاتش با استقبال فراوان مواجه شد و موجب گردید که بسیاری از افرادی که خود را نویسنده می‌دانستند، ولی آثارشان با توجه و اقبال چندانی مواجه نمی‌شد، نسبت به او حسد بورزند.

یکی از آنهاکه آدمی اشرافی منش بود و چند داستان کوتاه و بی‌مایه در جراید آن روز انگلستان نوشته بود، روزی به دیکنز گفت: «من در حیرتم که چرا آثار من مانند داستانهای شما با استقبال خوانندگان مواجه نمی‌شود؟» دیکنز در پاسخ گفت: «آثار من بازگوکننده دردها و رنجهای من در کودکی و نوجوانی است. شما چه می‌دانید در آن سالها بر من چه گذشت؟!»

سلطان مراد و صدای جغد

در سال ۱۳۸۹ میلادی چهار تن از پادشاهان اروپا که سلاطین صربستان، مجارستان، بلغارستان و بوسنی بودند، علیه سلطان مراد اول پادشاه عثمانی متحد شدند و هریک از آنها یک قشون به میدان جنگ آوردند تا سلطان مراد اول را نابود کنند. سلطان مراد با سپاهیان خود علیه چهار پادشاه اروپایی وارد جنگ شد و هر چهار پادشاه را شکست داد. بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و قشون چهار پادشاه اروپایی تار و مار شدند و خود سلاطین نیز گریختند، سلطان مراد که سوار بر اسب خود بود، به سوی میدان به راه افتاد و همان دم صدای یک جغد به گوش رسید. معمولاً جغدها روزها نمی‌خوانند و عثمانی‌ها صدای جغد را شوم می‌دانند و می‌گویند هر جا که جغد بخواند واقعه ناگواری رخ خواهد داد. در نظر آنها صدای جغد اغلب خبر از مرگ می‌دهد. در تفکر آنها هرگاه جغد در روز بخواند یا باید او را به دست آورد و کشت و یا اینکه خون بهای یک انسان را در راه خدا صدقه داد تا خطر رفع شود وگرنه یک نفر خواهد رمد.

وقتی اطرافیان سلطان مراد صدای جغد را در روز روشن و درحالی که هنوز آفتاب غروب نکرده بود شنیدند لرزیدند و از سلطان پرسیدند که کجا می‌خواهد برود؟ پادشاه عثمانی گفت: می‌خواهم بروم و نعش کشتگان دشمن را در میدان جنگ ببینم. اطرافیان سلطان گفتند: برای آنکه صدای جغد برخاست، از رفتن به میدان صرف‌نظر کنید. سلطان مراد گفت: من هم مثل شما صدای جغد را شنیدم، ولی می‌دانم که جغد بر بدبختی سلاطین کفر ناله می‌کند و بر مرگ کشتگان خصم می‌گرید.

اطرافیان پادشاه باز مانع شدند و گفتند: بهتر است که سلطان به میدان جنگ نرود چون ممکن است خطر او را تهدید کند. سلطان مراد خندید و گفت باید از افراد زنده ترسید، نه از نعش‌های بی‌جان که در میدان جنگ افتاده است و سپس به راه افتاد.

چند لحظه دیگر وارد میدان جنگ شد و به هر دسته از کشتگان دشمن که می‌رسید لختی مقابل آنها می‌ایستاد و می‌گذشت. تا اینکه از کنار عده‌ای مقتول صربستان گذشت.

ناگهان یکی از نعش‌ها تکانی خورد و سربازی صربستانی که معلوم شد به قتل نرسیده و مجروح شده است، برخاست و خود را با یک جست بر ترک اسب سلطان مراد رساند و خنجر خویش را از غلاف کشید و درحالی که در قفای سلطان مراد قرار گرفته بود، دو ضربت شدید کارد بر گلوی او وارد آورد و شاهرگ سلطان مراد را برید. اطرافیان سلطان عثمانی ریختند و ضارب را از اسب به زیر کشیدند و او را از پای درآوردند. آنگاه سلطان را برگرداندند. اما زمانی که به اردوگاه رسیدند سلطان مراد زندگی را بدرود گفته بود.

به این ترتیب سلطانی که در یک روز بر چهار پادشاه اروپایی پیروز شده بود، خود قبل از غروب آفتاب بدرود حیات گفت.

پایبندی به تعهد طبابت

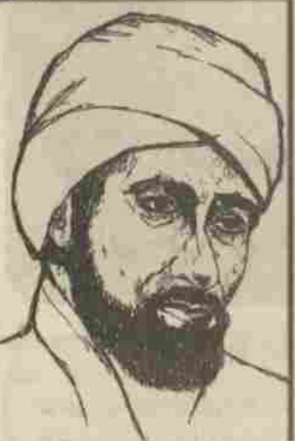

«حنین بن اسحاق» طبیبی دانشمند بود و در عهد خلفای بنی عباس می‌زیست، متوکل عباسی به دانش وی اعتماد کامل داشت، لیکن بیمناک بود که مبادا او با پادشاهان روم رابطه‌ای داشته باشد و به خواست آنان درصدد قتل او برآید، برای اینکه از چنین اندیشه‌ای خود را رها سازد، درصدد امتحان حنین برآمد. روزی او را در خلوت نزد خود خواند و گفت: من دشمنی دارم که نمی‌خواهم آشکارا او را به قتل برسانم. دارویی کشنده بساز و بیاور.

حنین گفت: این کار از من برنمی‌آید، روزی که من خدمت به خلیفه را برگزیدم تصور نمی‌کردم چیزی جز دوای سودمند از من بخواهد و در ساختن داروهای مضر هیچ تبحری ندارم، اما اگر خلیفه بخواهد، می‌توانم بروم بیاموزم.

متوکل گفت: این به طول می‌انجامد، پس شروع به تطمیع و تهدید کرد. ولی هرچه گفت از حنین همان پاسخ نخست را شنید. ناچار او را حبس کرد. حنین چند ماهی در زندان ماند و در این مدت به مطالعه و ترجمه کتب فلسفه و طب خود را مشغول کرد و از حبس شکایت نکرد، پس از یک سال متوکل گفت تا او را حاضر کنند و مال بسیار و شمشیری جواهرنشان مقابل او قرار دادند.

آنگاه گفت: آنچه از تو خواسته‌ام امری است که صلاح مملکت در آن است و مرا از آن چاره‌ای نیست. اگر فرمان مرا اطاعت کنی این مال و چند برابر آن از آن تو خواهد بود وگرنه با این تیغ گردنت را خواهند زد.

حنین بر آنچه نخست پاسخ داده بود کلمه‌ای نیفزود. متوکل گفت: تو را خواهم کشت. حنین گفت: به سرنوشت خود راضی‌ام و خداوند در قیامت داد من را از تو خواهد گرفت.

متوکل در این حال تبسم کرد و به او گفت: دل خوش‌دار که آنچه تاکنون کردم برای امتحان تو بود. من از حیله پادشاهان بیگانه بیمناکم و می‌خواستم به تو اعتماد داشته باشم و از دانش تو با خیال آسوده بهره‌مند شوم. اکنون به من بگو چه چیز تو را نگهبان بود که از خشم و تهدید من نترسیدی و فرمان مرا اطاعت نکردی؟

حنین گفت: ما پزشکان قانونی داریم که وقتی می‌خواهیم به کسی اجازه درمان امراض را بدهیم، اول از او پیمان می‌گیریم که علم خود را در جهت آزار مردم به کار نبرد و داروی کشنده نسازد و به کس هم نیاموزد. من هم نتوانستم برخلاف عهد و دین و ناموس خود رفتار کنم.

■

صدای سبز بسیج
طاها

«تبسمی در ترنم عشق»

کربلا رفتن پاسپورت می‌خواهد!

با دست اشاره کردم به تابلو و گفتم: حاجی راست می‌گوید؟ با آنکه می‌دانست چه می‌گویم پرسید: کی؟ گفتم: همین شهید همت دیگر. گفت: تابلو را می‌گویی؟ گفتم: بله. گفت: معلومه که راست می‌گوید. شما می‌گویی کربلا رفتن خون نمی‌خواهد؟ گفتم: شما به کربلا رفته‌اید و بهتر می‌دانید چه می‌خواهد. من که از وقتی عقلم می‌رسیده، یادم می‌آید که همیشه می‌گفتند: کربلا رفتن تذکره و چه می‌دانم پاسپورت می‌خواهد. تأملی کرد و گفت: کدام کربلا؟ من که مقصودش را فهمیده بودم، خودم را زدم به گیجی و گفتم: مگر چند تا کربلا داریم، داری سربه‌سرم می‌گذاری؟ گفت: نه آخر آن کربلایی که من دیدم و من زمان طاغوت رفتم با آن کربلای شهید همت تومنی سه تومن توفیر می‌کند. یک وقت می‌گوییم کربلا کربلا ما داریم می‌آییم این همان کربلایی است که حاج همت می‌گفت خون می‌خواهد. یک وقت هم می‌گوییم کربلا کربلا مارو بعداً می‌آرند و این همان کربلایی است که پاسپورت می‌خواهد. گفتم: شوخیت گرفته؟ ما را می‌برند و ما را می‌آورند کدام است؟ حرف از خودت درمی‌آوری؟ در هر صورت می‌رویم کربلا دیگر، غیر از این است؟

مثل اینکه فهمیده باشد می‌خواهم از او حرف بکشم، گفت: مثل اینکه خیلی هم بیراه نمی‌گویی، پسر تو حسابی الان برای خودت یک سیاستمداری‌ها مواظب خودت باش ندزدنت!

فرماندار هستم!

افتاد به سر و کله‌اش و بنا کرد او را ماچ و بوسه باران و قربان صدقه رفتن.

خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودند، بعد مثل همه ننه‌ها از حال و روزش پرسید:

خب ننه، نوه عمه بتول می‌گفت پسرت تو جبهه فرمانده شده راست می‌گفت؟ یعنی تو همه را دنبال

فرمان می‌فرستی و بچه‌ها از تو حرف‌شنوی دارند؟ بارکالله ننه شیرم حلالت. بالاخره هرچی باشه پسر خودم هستی تازه کجاشو دیدن، تو از هر بند انگشتت هزارتا هنر می‌باره و او مرتب می‌گفت: ننه، فرمانده نه فرماندار.

و مادرش که فرق این دو را نمی‌دانست، می‌گفت: چه توفیری می‌کنه ننه.

برادر کوچکش که تا آن موقع ساکت بود، گفت: خیلی فرق داره ننه و او اشاره می‌کرد که دلش خوش است پیرزن، و برادرش دوباره با صدای بلندتری که ننه‌شان هم بفهمد می‌گفت: بگو راننده هستی قال قضیه را بکن. یکوقت پیش این و آن می‌نشیند و می‌گوید پسرم فرماندار شده آبرویت می‌رود، و او به دل خودش بد نمی‌آورد و می‌گفت: مگر دروغ گفتم؟ خب فرماندار هستم دیگر از صبح تا شب فرمان در اختیار من است نکند حسودیت می‌شود؟ و برادرش جواب می‌داد: نیست صدراعظم هستی، باید هم حسادت کنم.

سخنان موضوعی شهدای ارتش

بهترین مرگ

«شرافتمندانه‌ترین مرگها شهادت است. ما سرباز اسلام هستیم و باید از کشور و میهن و دین و وطن خود دفاع کنیم، تا آخرین قطره خون در برابر کفار ایستادگی می‌کنیم و اگر لیاقت شهادت را داشته باشیم شهید می‌شویم.»

قسمتی از وصیتنامه شهید سیدمحمود موسوی

وحدت حوزه و دانشگاه

«من آرزویم این بود که ما دانشگاهیان با طلاب علوم دینی وحدت و تفاهم پیدا کرده و در کنار هم قیام کنیم چون دشمنان اسلام نمی‌خواهند این دو قشر با هم باشند و بین این دو تفرقه می‌اندازد.

خواهش می‌کنم این پیشنهاد مرا تا آنجا که می‌توانید به گوش تمام خواهران و برادران دانشجو و طلبه برسانید.»

فرازی از وصیت‌نامه دانشجوی شهید اصغر شفیعون

اخلاص

«اینک که با یاد خدا به جبهه می‌روم، نه برای انتقام، بلکه به منظور احیای دینم و تداوم انقلابم و امنیت میهنم، پای در چکمه می‌کنم و خدا را به یاری می‌طلبم از او می‌خواهم که هدایتم کند، به آن سو و به آن راه که خود صلاح می‌داند.

هدفم خدا، مکتبم اسلام، مرادم روح‌الله است. و قدمی که بردارم و گلوله‌ای که شلیک کنم و قلب دشمن را هدفش سازم، به یاد خدا باشم و برای خدا. هر گلوله‌ای که بر تنم خورد به یاد خدا تحمل کنم دردش را و زجرش را که شیرین‌تر از عسل است.»

از وصیت‌نامه شهید سروان مسعود آشوری

سخنی با همسر در راه هدف

«همسرم افتخار کن، بر خود ببال اگر من شهید شدم برایم اشک مریز، تو همسر یک سربازی، تو همانند زینب سلام‌الله علیها بردبار باش و سعی کن دو کودک مرا همانند دو کودک زینب(س) که در روز عاشورا فدای برادرش کرد تربیت کنی اگر من شهید شدم بر تن دو پسرم لباس شادی بپوشان و آنها را به جبهه ببر و نزد همه برادرانم که در سنگرند فریاد کن دو فرزند محمدعلی سنجابی نیز به شما پیوستند. جاوید باد اسلام، جاوید باد ایران، جاوید باد ارتش ایران.»

از وصیت‌نامه برادر سرگرد شهید محمدعلی امیرسنجابی

پیروزی

«جهان از لوث موجودات بد پاکیزه خواهد شد، اگر باشد به دلها نور ایمان، و به سر سودای بهروزی، گلستان می‌شود دنیا، زمانی که رسد آن مهدی موعود، همه با هم دمادم سر دهیم آوای پیروزی.»

نثر موزونی از وصیت‌نامه شهید سهراب تجویدی

حفظ حجاب

«خواهرم حجاب را حفظ کن و به دشمنان اسلام و انسانیت بفهمان که زن مسلمان ایرانی، زنی است آزاده، باشخصیت، با ایمان و الهام گرفته از مکتب بانوی بزرگ اسلام زهرای اطهر(س) که هرگز اجازه نخواهد داد همانند زنان به لجن کشیده از او عروسکی کوکی بسازند و وسیله‌ای برای فروش بیشتر کالای تجارتی شود.»

از وصیت‌نامه برادر شهید حمیدرضا قلی‌زاده

جشن نیمه شعبان

دست بوسی امام زمان(عج) در اسارت

قرار بود برای جشن نیمه شعبان شیرینی و حلوا تهیه شود. این شیرینی و حلوا از نانهایی که روزانه دو عدد سهمیه هر نفر بود و شکری که می‌دادند به اضافه روغن نباتی موجود تهیه می‌شد. نفت هم از چراغهای دستی به دست می‌آمد.

ما ده روز قبل از فرارسیدن نیمه شعبان شروع به تدارک و تهیه کارهای جشن کرده بودیم. هنگامی که شب تولد آقا امام زمان(عج) رسید همه چیز آماده بود داخل آسایشگاه تمیز و خوشبو شده بود و بیرون هم منظم و پاکیزه.

آن شب بعد از شام داخل آسایشگاه خودمان که آسایشگاه شماره ۱۴ بود جمع شدیم. سفره‌ای پهن کردیم که در آن شیرینی، کیک، آیینه، شمع، عنبر، شکلات و مهمتر از همه قرآن قرار داشت.

مراسم جشن با قرائت آیه‌هایی از قرآن شروع شد و بعد از صحبت یکی از برادران درخصوص غیبت حضرت ولی عصر(عج) شعرخوانی کردیم. همه بچه‌ها غزلهایی از حافظ می‌خواندند. با وجود اینکه هیچ غزلی را به طور کامل از برنداشتم، غزلی را از آن شاعر عارف با مطلع زیر خواندم:

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

اجرای تئاتر، برنامه چهارم جشن بود تئاتر راجع به دکتر دندانپزشکی بود که به اشتباه دندان سالم مریضها را می‌کشید. البته طنز بود. طنزی که بارها حقیقتش را لمس کرده بودیم. بعد از تئاتر، باز به درخواست برادران غزلی از حافظ با مطلع زیر خوانده شد:

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

در پایان مراسم همه مناجات بود و دعا.

از خاطره‌های آزاده عزیز یوسف نعمتی از تهران

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: اشک تمساح ریختن

گریه دروغین را به اشک تمساح تعبیر کرده‌اند. خصوصاً گریه و اشکی که از روی ریا و تزویر باشد تا به وسیله آن، گریه کننده به مقصود و حاصلی برسد؛ اما ریشه این ضرب‌المثل:

سابقاً معتقد بودند که تمساح هنگام گرسنگی به ساحل می‌رود و مانند جسد بی جانی ساعتهای متمادی بر روی شکم دراز می‌کشد. در این موقع اشک لزج و مسموم کننده‌ای از چشمانش خارج می‌شود که حیوانات و حشرات هوایی به طمع تغذیه بر روی آن می‌نشینند و سموم اشک تمساح آنها را از پای در می‌آورد و اگر هم نیمه جان می‌شدند، به علت لزج بودن اشک نمی‌توانند از آن دام نجات یابند. هربار که مقدار کافی حیوان و حشره در دام اشک تمساح افتادند، تمساح آنها را می‌بلعد و مجدداً برای شکار طعمه‌های دیگر اشک می‌ریزد.

البته اخیراً ثابت شده که اشک تمساح و لاک‌پشت یکی از نیازهای طبیعی این دو حیوان است. توضیح آنکه در کنار چشم تمساح و لاک پشت غددی وجود دارد که مازاد نمک بدنشان از آن غده به خارج ترشح می‌شود و این ترشح نمک با اشک تمساح اشتباه شده است.

ترانه مازندرانی

مردم سوادکوه بر این باورند که اگر کسی بر سر سفره غذا، غذا به گلویش بچسبد که منجر به سرفه کردنش شود، یار و عزیز سفرکرده‌اش از راه می‌رسد و ترانه زیر نیز در همین مورد سروده شده است:

○ هوشته مری پلای سر / گنه تنه نگار انه / سفره ره جمع نکن، نور / یار سر ناهار انه / در انه، دست و پاها کن / چکه بزن، سما ها کن / سر زده با وقار انه / تشت بور لگن بیار / طبل و دسر کوتن بیار / دشمن ور خور بیار / بوردیه پار پرار انه.

برگردان: سر سفره، غذا به گلوی من چسبید / می‌گوید یارت می‌آید / سفره را جمع نکن و نبر / یار سر ناهار می‌آید / دارد می‌آید آماده باش / کف بزن و برقص / او سرزده و باوقار می‌آید / تشت ببر لگن بیار / طبل و نقاره را بیار / از طرف دشمن خبر بیار / یاری که پارسال رفته، می‌آید.

شعر: استاد حیدری

فرستنده: فهمیه ذوالفقاری از: فریدونکنار

باورهای عامیانه مردم خراسان

ـ هرگاه دو نفر به‌طور مشترک مشغول پوست کندن گوسفند ذبح شده‌ای باشند و درحین کار چاقوی یکی به چاقوی دیگری اصابت کند، یکی از آنها باید دست از کار بکشد وگرنه همسر یکی از آنها خواهد مرد!

ـ اگر کسی گهواره خالی نوزادی را تکان دهد، نوزاد بیمار می‌شود!

ـ اگر کسی لباس پاره‌اش را بدون آنکه از تن درآورد، وصله پینه کند، دچار فقر و تنگدستی می‌شود.

ـ کسی که بر اثر نیش مار از دنیابرود، به بهشت می‌رود!

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد مقدس

زبان گرجی و گمنامی آن در ایران

آقای مهران موحدی، طی نامه‌ای از ما گله کرده‌اند که در توضیح پیرامون زبان گرجی از آن به عنوان گویش محلی یاد کرده‌ایم، حال آنکه این زبان، خود یکی از زبانهای موجود در دنیا و از جمله یازده زبانی است که دارای حروف الفباست.

ضمن تصحیح این موضوع و برای آشنایی بیشتر با این زبان به تاریخچه مختصری که آقای موحدی برایمان ارسال داشته‌اند، اشاره می‌کنیم.

«درهنگام لشکرکشی‌های شاه تهماسب صفوی به شمال کشور، نواحی قفقاز و گرجستان به تصرف او درمی‌آید.

او حدود ۳۰۰ هزارگرجی را به نواحی مرکزی ایران مهاجرت می‌دهد، چند سال بعد، الله‌وردی‌خان گرجی به عنوان سپهسالار وارد دربار پادشاهان صفوی شده و پل الله‌وردی‌خان (سی‌وسه پل) را بر روی زاینده‌رود در اصفهان بنا می‌کند. بعدها گرجیها از اصفهان به سمت غرب حرکت می‌کنند و در ۲۰۰ کیلومتری اصفهان، ناحیه‌ای را می‌یابند که شباهت بسیاری به سرزمین مادری آنها داشته و به همین خاطر همانجا ساکن می‌شوند.

از حدود ۵۰۰ سال قبل، این مردم علی‌رغم اقامتشان در ایران، هنوز به زبان مادری خود (گرجی) تکلم می‌کنند. زبان گرجی فقط در این شهر رایج است و تمام گرجیهای ساکن ایران در این نقطه سکنی گزیده‌اند. این زبان سی‌وسه حرف دارد و حروفش به شکل خاصی نوشته می‌شود.»

فرستنده: مهران موحدی از فریدونشهر

ضرب‌المثل گیلکی

○ گور ندره تا کفن بدره.

برگردان: گور ندارد تا کفن داشته باشد.

(این مثل در مورد افراد بی‌چیز اما پرمدعا به‌کار می‌رود.)

○ بوزه اجل که رسه، چوپانه نانه خوره.

برگردان: اجل بز که می‌رسد، نان چوپان را می‌خورد.

(در مورد افراد عجول و سطحی‌نگر به کار می‌رود.)

فرستنده: حسین مهدوی از کرج

واژه‌نامه میبدی

مل: گردن / تخانرو: به درد نخور / تلنگ: بشکن / هادر: مراقب / چغور: گنجشک / بیز: تاب / تُرش بالا: آبکش / تپو: خمره / بالو: هواپیما / تجه: قفل چوبی / کشپا: چهارزانو / تنه: هسته زردآلو.

فرستنده: راضیه صدرالدینی از جزیره کیش

نفرین نامه هشتبندی

○ داگ ای بهرت بیو.

برگردان: داغ (مرگ) برای تو باشد.

○ الهی بری پربال بگری و برنگردی.

برگردان: الهی بروی گم و گور شوی و هرگز بازنگردی!

○ الهی روز نیک ندینی.

برگردان: الهی روز خوش نبینی!

فرستنده: مریم و مرضیه کمالی از هشتبندی

دوبیتی ترکی

حسین(ع) سر فرود نیاورد

حسین باش اگهدی ظلم و فساده

دیدی: کیم اکسه باش کافردی والله

دیدیم: مولانا ندور ظالم سلاحی؟

دیدی تـــــزویر و زور و زر دی والله

برگردان: حسین(ع) برای ظلم و فساد سر فرود نیاورد / و گفت: هر کس سر فرود بیاورد، به خدا قسم کافر است / گفتم: ای مولای من، سلاح ظالم چیست؟ / گفت: به خدا قسم تزویر و زور و زر است.

فرستنده: تقی عزتی از اردبیل

نامه‌های شما رسید

فهمیه ذوالفقاری از فریدونکنار ـ شهرام انتظاری از زواره ـ صیاد لک از شیراز ـ بهمن گلی از بندر شرفخانه ـ آتیه ابراهیمی کتولی از علی‌آباد کتول ـ سهیلا محمدی چاه‌طوسی از شیراز ـ مهران منفرد از خنج لارستان ـ زهرا سرلک از الیگودرز ـ عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه ـ عباس اکبرآبادی از تهران ـ مجتبی عدنی‌پور از میناب ـ زهرا سادات نیازی از روستای امیران اردستان ـ اسد سرداری از شهر اهل اشکنان لامرد ـ محمد فرخ روز از بیرم ـ حمیدرضا بوستانی از روستای ضامنی نورآباد ممسنی ـ چنگیز شادمانی گهواره از روستای خویدجان فیروزآباد فارس ـ امیرحسین ترابی از کرمان ـ ذبیح‌ا... بناگر از آمل ـ مصطفی سلیمانیان میمندی از تهران (دو نامه) ـ سعید امامداد از دزفول (سه‌نامه) حسین داودی از میانه (دونامه) ـ ابوالفضل صمدی رضایی از حاجی‌آباد مشهد (دونامه) ـ مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی (سه‌نامه) ـ نورعلی آل مردان از دزفول (نه نامه)

سیری در ادبیات حماسی

۲۱۱

پس از آنکه بزرگان با شاهی کیخسرو همداستان شدند، او با تنی‌چند از پهلوانان در سراسر ایران گردید و ویرانه‌ها را آباد کرد و آنگاه به پایتخت بازگشت.

پیمان بستن کاووس باکیخسرو

به شادیِ بازگشت کیخسرو جشنی برگزار شد و بامداد فردا کاووس در حضور بزرگانی همچون زال و رستم با او سخن گفت و بدکرداری افراسیاب و ویرانگری‌اش را به یاد آورد و آنگاه افزود: هر چیز خدایی که باید در شاهی باشد، در تو هست، از توان و دانش و بخت و فره گرفته تا چیزهای دیگر...

چو روز درخشان برآورد چاک
بگسترد یاقوت بر تیره‌خاک،[1]
جهاندار بنشست و کاووس‌کی
دو شاه سرافراز، دو نیک‌پی
ابا **رستم** گُرد و **دستان** به‌هم
همی گفت کاووس هر بیش و کم
از افراسیاب اندرآمد نخست
دو رخ را به خون دو دیده بشست
بگفت آنک او با سیاوُش چه کرد
از ایران برآورد یکباره گرد:
«بسا پهلوانان که بی‌جان شدند
زن و کودک خرد پیچان شدند[2]
بسی شهر بینی از ایران خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب
تو را ایزدی هرچه بایدْت هست
ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرّ تمامی و نیک‌اختری
ز شاهان به هر گوهری برتری[3]

ولی از آنجا که افراسیاب پدربزرگ توست، بیم دارم که مهر پدر و فرزندی تو را به سوی او بکشاند و یا در هنگام نیاز رو به او کنی و یا فریب تاج و گنجش را بخوری. اکنون از تو می‌خواهم که سوگند یاد کنی هرگز به بدی نمی‌گرایی و سر و کارت با افراسیاب جز با گرز و تیغ نخواهد بود و رفتارت همچون بالایت، بزرگمنشانه خواهد بود.

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل از افراسیاب
دمِ آتش اندرنیاری به آب[4]
به خویشیِ مادر بدو ننگری
نپیچی و گفتِ کسی نشمری
به گنج و فزونی نگیری فریب
به پیش ار فراز آیدت، گر نشیب
به گنج و به تخت و به تیغ و کلاه
به گفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان تو را بند چیست
بگویی به دادار خورشید و ماه
به تیغ و به مُهر و به تخت و کلاه،
به برز و به نیک‌اختر ایزدی
که هرگز نپیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
منش برز داری به بالای برز»[5]

کیخسرو چون این را شنید، به آیین ایرانیان که تا چندی پیش هم جاری بود ـ و شاید در برخی جاها هم‌اکنون نیز روا باشد ـ رو به آتش کرد و سوگند خورد که هیچ‌گاه به افراسیاب مهر نبندد. آنگاه پیمانی نوشتند و بزرگان بر آن گواهی دادند و آن را به دست رستم سپردند.

چو بشنید از او شهریار جوان
سوی آتش آورد روی و روان
به دادارِ دارنده سوگند خَورد
به روز سپید و شب لاژورد:
«به خورشید و شمشیر و گنج و کلاه
به مُهر و به تخت و به دیهیم و گاه،
که هرگز نپیچم سوی مِهر اوی
نبینم به خواب اندرون چهر اوی»
یکی خط نبشتند بر پهلوی
به مُشک از برِ دفترِ خسروی
گوا بود دستان و رستم بر این
بزرگان لشکر همه همچنین
به زنهار، بر دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و آن رسم و داد

پس مجلسی آراستند و یک هفته را به شادی سر کردند. روز هشتم کیخسرو خلوت گزید و از شب تا بامداد گریان به درگاه خداوند نالید و گفت: «این تو بودی که مرا از دشمن رهانیدی و این تویی که از کار افراسیاب و ویرانگری و ستمکاری‌اش آگاهی... اکنون مرا در خونخواهی پدرم یاری بخش.»

و زآنجایگه خوان و می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می[6]
بزرگان به ایوان کاووس‌کی
جهاندار، هشتم سر و تن بشست
نیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گَردان‌سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود، دیده پرآب
چنین گفت: «کای دادگر یک خدای
جهاندار و روزی‌ده و رهنمای
به روز جوانی تو کردی رها
مرا بی‌سپاه از دَم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز داند، نه ترس از گناه
به ویران و آباد نفرین اوست
دل بی‌گناهان پر از کین اوست
به بیداد، خون سیاوُش بریخت
بر این مرز، باران آتش ببیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست
بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
به کین پدر بنده را دست گیر
ببخشای بر جانِ کاووس پیر
تو دانی که او را بدی گوهر است[7]
همان بدنژاد است و افسونگر است»
فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

آنگاه نزد بزرگان رفت و گفت: «من سراسر ایران را پیمودم و دیدم که همه از افراسیاب دلخون‌اند و اکنون برآنم که خونخواهی کنم و شرش را از ایران دور بدارم؛ بگویید که رأیتان چیست و چه پاسخی دارید؟»

و زآنجایگه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردنفراز
چنین گفت: «کای نامداران من
جهانگیر و خنجرگزاران من،
بپیمودم این بوم ایران بر اسپ
از این مرز تا خانِ آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دل شاد بود
توانگر بُد و بومش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب[8]
همه دل پر از خون و دیده پر آب...
کنون گر همه ویژه یار منید
به دل سر به سر دوستدار منید،
به کین پدر بست خواهم میان
بگردانم این بد از ایرانیان...
چه گویید و این را چه پاسخ دهید؟
همه یکسره رای فرخ نهید...»

بزرگان همداستانی خویش را بیان کردند و کیخسرو شادمان از همکاری ایشان، زبان به ستایششان گشود.

بزرگان به پاسخ بیاراستند
به درد دل از جای برخاستند،
که: «ای نامدار جهان شاد باش
همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سربه‌سر پیش توست
غم و شادمانی به کم‌بیش توست
ز مادر همه جنگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم، ار چه آزاده‌ایم»
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن
ز گودرز و از توس و از انجمن،
رخ شاه شد چون گل و ارغوان
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین
که: «آباد بادا به گردان زمین»

۱ـ یاقوت: کنایه از خورشید ■ ۲ـ پیچان: دردمند، پریشان ■ ۳ـ گوهر: ذات و سرشت، نژاد ■ ۴ـ آتش خشمت را با آبِ گذشت و مهربانی فرونشانی ■ ۵ـ میانجی: واسطه ـ بالا: قد ـ برز: بلند، بزرگی، شکوه ■ ۶ـ رود: نوعی ساز ■ ۷ـ بیختن: افشاندن، ریختن ■ ۸ـ گوهر: سرشت، طبیعت ـ بیت درباره افراسیاب است ■ ۹ـ خسته: مجروح.

ثروتمندترین مرد فلسطین، ساختن خانه فلسطین را رو به اتمام می‌برد

برگردان: بهروز بهرامی

خانه رؤیایی

بیت فلسطینی

بر فراز بلندترین تپه شهر «نابلس» در فلسطین، چشم انسان به سرعت متوجه ساختمانی به غایت زیبا و درخشان می‌شود. سازنده و طراح این ساختمان منیب ماسری یکی از شناخته‌شده‌ترین میهن‌پرستان فلسطینی است. خانواده او در هر دو سوی رود اردن در سرزمین فلسطین حضوری فعال دارند. اما اسرائیلی‌ها جرات ندارند که به او دست بزنند؛ چرا که ماسری ثروتمندترین مرد فلسطین به‌شمار می‌رود. اکنون او دست به انجام پروژه‌ای زده است که همچون کوه المپ در یونان در سرزمین فلسطین مانند نگینی می‌درخشد و چون خاری به چشم اسرائیلی‌ها فرو می‌رود. او دست به ساختن و تکمیل قصری عظیم و زیبا بر بلندای مرتفع‌ترین کوه در نابلس زده است و آن را بیت فلسطین یا خانه فلسطین نامیده است.

نمادی از فلسطین

این قصر که ساختمان آن تقریباً رو به پایان است، بنابه گفته ماسری نمادی از فلسطین آزاد و واقعی است، غنی و زیبا.

ماسری در خانه فلسطین از هیچ چیز کم نگذاشته است. او که یک فلسطینی اصیل و ۶۸ ساله است، از بهترین درختان و گلها و گیاهان موجود در فلسطین گرفته تا بخاریهای دیواری ساخته شده از برنز، و از کف کاشی کاری شده گرفته تا مجسمه‌های گران‌قیمت را در خانه فلسطین کار گذاشته است. هزاران جعبه چوبی حاوی کارهای هنری دوران ویکتوریا و باروک در اطراف خانه پراکنده شده و در انتظار گشوده شدن هستند تا از آنها برای تزئین داخل خانه استفاده شود.

منیب درباره این پروژه عظیم می‌گوید: «من نسبت به مردم فلسطین وظیفه‌ای داشتم که باید پیش از پایان عمرم آن را به انجام می‌رساندم. باید نمادی از امید برای فلسطینی‌ها می‌ساختم تا هر روز صبح که چشم از خواب می‌گشایند، این نشانه امید در برابرشان باشد و باید به اسرائیلی‌ها ثابت می‌کردم که فلسطینی‌ها را نمی‌توانند از کشور خود برانند. آنها باید بدانند که اگر درختی را در فلسطین نابود می‌کنند، ما به‌جایش دو درخت خواهیم کاشت و اگر خانه‌ای را درهم می‌کوبند، به‌جای آن دو خانه را به سرعت برپا خواهیم کرد و اگر خیابانی را در فلسطین در زیر تانکهای خود و با گلوله این تانکها نابود کنند، به جایش دو خیابان خواهیم ساخت. خانه فلسطین بر روی تمام فلسطینی‌ها گشوده خواهد شد.»

ثروت و قدرت

اسرائیلی‌ها نمی‌توانند به ماسری دست بزنند. خانواده او یکی از ثروتمندترین خانواده‌های دنیای عرب است. او هم مانند بسیاری از فلسطینی‌های دیگر علاقه‌مند است تا در داخل فلسطین سرمایه‌گذاری کند؛ اما تمایلی ندارد تا اسرائیلی‌ها از این سرمایه‌گذاری بهره‌ای ببرند.

منیب و پسرعموی ۶۴ ساله‌اش **صبیح**، بزرگترین سرمایه‌داران و سرمایه‌گذاران در داخل فلسطین و اردن می‌باشند. ضمن آنکه رابطه تجاری خود را با اکثر قدرتهای تجاری و اقتصادی در جهان حفظ کرده‌اند. بویژه آمریکا و عربستان سعودی. صبیح با بسیاری از دولتمردان در کشورهای عربی روابط نزدیک دارد. او دوست صمیمی رفیق حریری - نخست وزیر لبنان و مالک بزرگ - است. ضمن آنکه ماهر ماسری خواهرزاده او در کابینه یاسر عرفات، پست وزیر تجارت را در دست دارد. خواهرزاده دیگرش طاهر نیز زمانی نخست وزیر اردن بود. صبیح و منیب در سال ۱۹۹۰ و در زمان جنگ دول ائتلافی به رهبری آمریکا با عراق براثر یک سری معاملات به ناگاه به ثروتی عظیم دست یافتند و به یکی از قطب‌های اقتصادی در جهان عرب تبدیل شدند.

قابل اعتماد

در منطقه‌ای که کمتر شخص بانفوذ و یا ثروتمندی مورد اعتماد مردم قرار می‌گیرد و توده مردم از ساخت و تبانی پنهانی بسیاری از مردم بانفوذ و سیاستمداران با اسرائیل به ستوه آمده‌اند. ماسری‌ها از احترام و اعتماد خاصی نزد مردم برخوردارند. صبیح و منیب با تاکسی رفت و آمد می‌کنند و حاضر نیستند تا سوار بر لیموزین‌های شخصی در شهر به این طرف و آن طرف بروند. یکی از نکاتی که باعث اعتماد مردم به ماسری‌ها شده است، این واقعیت است که اسرائیل چند بار خواست تا با معامله‌های پرسود، آنها را به دام بیندازد. اما آنها در کمال ذکاوت و زرنگی خود را کنار کشیدند.

> ...وقتی اسرائیلی‌ها یک درخت متعلق به ما را نابود می‌کنند، دو درخت می‌کاریم و هنگامی که آنها یک خانه را نابود می‌کنند ما دو خانه به‌جایش می‌سازیم و زمانی که آنها یک خیابان را در زیر تانکهای خود و با گلوله این تانکها نابود کنند، به‌جایش دو خیابان خواهیم ساخت...
>
> منیب ماسری

رؤیای فلسطین آزاد

آنچه منیب ماسری و خانواده‌اش به عنوان یک آرزو تعقیب می‌کنند، رؤیای فلسطینی آزاد است که در صلح و امنیت، مانند سایر کشورهای جهان به سر برد. آنها می‌دانند که برای تحقق این آرزو با دشمنی مکار و پرقدرت مانند اسرائیل مواجه می‌باشند. برای اینکه به مردم خود نشان دهند که می‌توان ایستادگی کرد و می‌توان خاری برپا کرد که اسرائیلی‌ها هر روز خدا مجبور شوند تا آن را از چشمان خود به‌در آورند. و به همین دلیل خانه فلسطین را برپا کرده‌اند. به قول صبیح: «هر سرباز اسرائیلی که بامداد از خواب برمی‌خیزد، چشمش به بیت فلسطین می‌افتد و به یاد می‌آورد که او اینجا موقتی است و باید به فکر تخلیه باشد.» اما اسرائیلی‌ها نیک می‌دانند که خانه سپید بر بلندای کوه نابلس تنها قدرت ماسری‌ها نیست. آنها حق تملک به آن منطقه را نیز دارا هستند و با قدرت و روابط بین‌المللی و تجاری که از آن برخوردارند، به فکر خط لوله آبی هستند که از دریای سرخ تا بحرالمیت ادامه می‌یابد و تمامی شهرهای فلسطین را در مسیر این خط لوله قرار دهد. این پروژه شش میلیارد دلاری اگر به عمل درآید، موجب وحشت اسرائیلی‌ها خواهد شد.

بدین ترتیب ناگهان اسرائیلی‌ها خود را در فلسطین با پدیده‌ای مواجه یافته‌اند که با زبان اقتصاد و با اهرم پول و مسلح به ابزار ذکاوت و هوش، عرصه را بر آنها تنگ خواهد کرد.

منیب ماسری درحالی که سرش را که برف پیری بر آن نشسته، به آرامی تکان می‌دهد، می‌گوید: «این خانه به اسرائیلی‌ها یک حقیقت را به شکل روزانه یادآوری خواهد کرد و آن اینکه فلسطینی در این سرزمین ماندنی هستند و این دیگرانند که باید فلسطین را ترک کنند.» ■

این افسانه نیست. یک دانشمند انگلیسی ذهن خود را به کامپیوتر متصل می‌کند

مرد شش میلیون دلاری

گزارش از نیوزویک   برگردان: بهروز بهرامی

... سرانجام انسان و ماشین درهم می‌آمیزند تا حد توانائیهای انسان در بوته آزمایش قرار گیرد

جای بخیه پنج سانتی‌متری

برای اینکه میزان کنجکاوی **کوین وارویک** را در مورد علم تشخیص دهیم، فقط کافی است تا به یک جای بخیه پنج سانتی‌متری روی ساعد چپ او نگاه کنیم. در ماه مارس گذشته جراحان یک چیپ کامپیوتری را مستقیماً وارد یکی از عصبهای اصلی او کردند. این جراحی دو ساعته تاکنون هیچ‌گاه انجام نشده بود و امکان داشت تا به فلج شدن قسمتی از بدن او بینجامد، اما به‌جز یک درد ناگهانی که بنابه گفته وارویک مانند صاعقه بر او وارد شد، مشکل دیگری برایش پیش نیامد و سرانجام دستگاه اعصاب یک انسان به یک کامپیوتر متصل شد و انسان و ماشین با یکدیگر متحد شدند.

تلاش چهارماهه

کوین وارویک معتقد بود که با اتصال به رایانه می‌توان توان ذهنی انسان را افزایشی فوق‌العاده داد و به همین دلیل مدت چهار ماه تلاش کرد تا مقدمات این جراحی را فراهم سازد. پس از جراحی اولین سری از تجربه‌های وارویک در مدت سه ماه انجام گرفت و سپس، چیپ کامپیوتری از ساعدش خارج شد. در طول این مدت وارویک متوجه گردید که فاصله زیادی میان مغز انسان و کامپیوتر وجود دارد. او معتقد بود که از نظر حافظه، انسان بسیار محدودتر از کامپیوتر است؛ اما آنچه برای او اهمیت داشت تجربه‌ای بود که در این مورد به دست آورد.

وارویک به این نتیجه رسید که می‌توان توان و ظرفیت ذهنی انسان را با همین شیوه افزایش داد. او معتقد است که با پیشرفتهایی که در تعبیه کردن سخت‌افزار در انسان، به‌وجود می‌آید می‌توان حتی با یک تزریق ساده رابطه میان انسان و کامپیوتر را برقرار کرد. دستگاه اعصاب انسان از علائم الکتروشیمیایی استفاده می‌کند تا پیام میان مغز و عضلات ردوبدل شود و دلیلی وجود ندارد که علائم الکترونیک یک رایانه هم نتواند به همان‌گونه پیام‌رسانی از سوی ذهن را انجام دهد.

من و کامپیوتر

«من و کامپیوتر» عنوان کتابی است که کوین وارویک در مورد تجربه خود نوشته و در آن شرح داده که دستگاه اعصابش به یک ربات متصل شد و هرگاه او پنجه‌های دستش را حرکت می‌داد، دست ربات نیز حرکت می‌کرد و برعکس هرگاه ربات به شکل اتفاقی انگشت راست خود را حرکت می‌داد، همان انگشت دست راست وارویک نیز با ارتعاشی که می‌یافت دستور به حرکت را دریافت می‌کرد. اگر وارویک پنجه خود را مشت می‌کرد، ربات نیز دست خود را به صورت یک مشت درمی‌آورد.

منتقدان نظر می‌دهند

در انگلستان بسیاری از دانشمندان، وارویک و عقاید افراطی او را در مورد آمیزش انسان و کامپیوتر رد می‌کنند و دستاورد او را پس از عمل جراحی و اتصال به یک ربات تنها نوعی شعبده‌بازی تفریحی تلقی می‌کنند، محافل علمی و مؤسسات دولتی نسبت به کارهای او شک و تردید نشان می‌دهند. حتی او یک بار رباتی به شکل گربه ساخت که به‌قدری اعمال و رفتارش شبیه یک گربه واقعی بود که اجازه ورود آن را همراه با وارویک به داخل هواپیما ندادند! درواقع وارویک را درمیان دانشمندان به عنوان یک پسر بد می‌شناسند! یک بار هنگامی که پدر و مادری نسبت به رفتار دختر یازده ساله خود شکایت می‌کردند و اظهار پریشانی می‌نمودند، وارویک به آنها پیشنهاد کرد که یک چیپ در داخل بدن او کار بگذارند تا پدر و مادرش بتوانند توسط کامپیوتر او را همیشه دنبال کنند. همه این افکار و عقاید عجیب و غریب باعث شده تا محافل علمی به او با دیده شک و تردید بنگرند.

اعتقاد به آینده

وارویک که خود را مرد شش میلیون دلاری نامیده است (سریال تلویزیونی در دهه هفتاد میلادی که در آن مردی پس از تصادفی که او را تقریباً نابود کرده بود با صرف هزینه شش میلیون دلاری توسط نظامیان دولتی جهت تجربه‌ای به‌کار گرفته شد که براساس آن در او یک چیپ کامپیوتری کار گذاشته شد و او قدرت فوق‌العاده‌ای یافت)، با همه مشکلات موجود و عدم شناسایی توسط دانشمندان و همقطاران، نسبت به آینده تفکرات خود خوشبین است. او در نوع خود همانند یک نابغه رفتار کرده است. او درحالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت، وارد دانشگاه شد و پس از تنها سه سال تحصیل با درجه دکترای الکترونیک فارغ‌التحصیل گردید و در ۳۱ سالگی تدریس در آکسفورد را آغاز کرد.

وارویک مطمئن است که در آینده می‌توان بیماران صرع و مبتلایان به پارکینسون را به کمک شیوه اتصال دستگاه عصبی‌شان - به‌ویژه قسمت‌های خسارت دیده - به کامپیوتر، به زندگی عادی بازگرداند. او راجع به افرادی صحبت می‌کند که دچار قطع اندام شده‌اند و به کمک گیرنده رایانه‌ای که در آنها کار گذاشته می‌شود، می‌توانند مانند اشخاص سالم توسط مغز خود به گیرنده دستور دهند و اندام مصنوعی‌شان درست همچون اعضای بدن خود آنها از مغز دستور بگیرد. او حتی رؤیاهای عظیم‌تری را نیز در ذهن می‌پروراند. او به روزی می‌اندیشد که انسانها به یاری گیرنده‌هایی که در ذهنشان کار گذاشته شده، بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند بدون اینکه محتاج به سخن گفتن و صدا درآوردن از خود باشند.

و در آخر او از زمانی سخن می‌گوید که حضور گیرنده‌های کامپیوتری کوچک در بدن باعث می‌شود تا علائم و اعمال حیاتی انسان (مانند ضربان قلب، فشارخون و درجه حرارت بدن) به شکلی کنترل شود که به‌طور متوسط بتوان سی سال به عمر انسانها اضافه کرد. او همه این دستاوردها را تا سال ۲۰۵۰ امکان‌پذیر می‌داند. او اعتقاد دارد که در آن هنگام بشر توسط هوشی که کامپیوتر به آن اضافه می‌کند، به مرزهای علمی می‌تواند دست یابد که اکنون حصول به آنها همانند رؤیایی غیرممکن به نظر می‌رسد، از آن جمله می‌توان حرکت با سرعت نور و یا دستیابی به صدا و وجهه و تصویر گذشتگان را مثال زد که به کمک مغزی که توان آن بیش از نهصد درصد افزایش یافته، قابل تصور خواهد بود.

پیشتاز

اگرچه عقاید کوین وارویک به نظر قدری ساده‌لوحانه و غیرممکن خطور می‌کند و به‌راحتی می‌توان آنها را اکنون رد کرد، اما یک عامل را در این میان نمی‌توان نادیده گرفت و آن پیشتازی شخص وارویک در این راه می‌باشد. او همانند بسیاری از دانشمندان کنونی فقط به پردازش تئوری و نظریه بسنده نکرده، بلکه آنها را به صورت عملی نیز مورد آزمایش قرار داده است و در این راه خود را به عنوان پیشتاز و پیشگام مطرح کرده است.

او در نخستین گام خود را به چاقوی جراحان سپرد تا اولین قدم از خود او آغاز شود و این فقط می‌تواند نمایانگر اعتقاد او به آینده نظریه‌اش باشد.

بنابه گفته یکی از دانشمندان: «می‌توانیم نظریه‌های او را به عنوان راه آینده بپذیریم و یا نپذیریم و حتی آنها را مورد ریشخند قرار دهیم، اما یک امر غیرقابل کتمان است و آن اینکه او مرد شش میلیون دلاری در رؤیاهای ما را به واقعیت تبدیل کرده است.» ■

فقط خدا

براساس سرگذشت مهسا
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

از وقتی خودم را شناختم یک کلمه برایم خیلی آشنا بود. (سرراهی - پرورشگاهی)! در آن ایام این واژه‌ها برایم تلخ و بی‌مفهوم بود و فقط فکر می‌کردم حرف زشت یا فحشی است که از زبان برادرم شنیده می‌شود، اما با گذشت زمان به حقیقت تلخی پی بردم: کودکی من در کنار خانواده‌ای بود که همیشه دو حالت و دو حس جداگانه داشتند. زمانی عاشقانه و صمیمانه مرا در آغوش می‌فشردند و زمانی نیز - به قول خودشان - به‌خاطر بی‌احترامی به برادرها و خواهرهای دیگرم، کتکم می‌زدند و در بین این انسانهای با ظاهری دوگانه، یک پیرزن هم وجود داشت! پیرزنی از نسل فرشته‌ها، زنی که محبت و عاطفه در نگاه قشنگش موج می‌زد و من آن زن را به اسم دایه می‌شناختم. دایه خانم کسی که به من راه درست زندگی کردن را آموخت و آموخت که صبر داشته باشم و در مقابل تمام مشکلات ایستادگی کنم و کم نیاورم.

هیچ وقت آن روزهای قشنگ کنار دایه بودن را فراموش نمی‌کنم. قصه‌هاشو، خنده‌هاشو و حتی گریه‌هایی که یواشکی در خلوت خودش می‌ریخت و با خالق خودش صحبت می‌کرد.

تا سن یازده سالگی مشکلی نداشتم. غرق در خوشی و رؤیاهای کودکانه‌ام بودم. خوش و خوشبخت فقط گه‌گاه تغییر اخلاق خانواده بود که روح حساس و قلب نازکم را می‌رنجاند ولی باز دایه را داشتم و غم‌ها را در نگاه قشنگ او از یاد می‌بردم...

بله... کودکی من در یازده سال خلاصه شد. چون بعد از آن باید پا به دنیای آدم بزرگها می‌گذاشتم. دنیایی که پدر و مادرم برایم رقم زدند. عمه‌ای داشتیم که خیلی رفت و آمد باهاشون نداشتیم، اما یکدفعه سر و کله‌شان پیدا شد و از پدر و مادرم مرا خواستگاری کردند. آن موقع آرزوی عروس شدن توی دنیای ما دختربچه‌ها خیلی قشنگ بود و حتی وقتی لباس عروسی را که اصلاً اندازه‌ام نبود تنم کردند، از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم. وقتی اشکهای دایه‌ام را دیدم فکر کردم که او هم خوشحال است که من عروس شدم. اما این عروسی تمامی نداشت! من فکر می‌کردم مثل همه خاله‌بازیها که وقتی خسته می‌شی، دیگر بازی نمی‌کنی و میری می‌خوابی. حالا هم می‌توانم این کار را بکنم. زیرا وقتی از لباس بلند و گشاد عروسی خسته شدم و خواستم آن را از تنم دربیاورم، نگاه خشمگین مامان و بابا مانعم شد و همان موقع بود که فهمیدم این بازی نیست! مامان آن شب بهم گفت:

-تو دیگه بچه نیستی و باید بری خونه شوهرت و با آبرو زندگی کنی و به فکر حیثیت و شخصیت پدرت هم باشی...

نمی‌دانستم چی کار کنم؟ عروسکهایم را می‌خواستم. خوابم می‌آمد، خسته بودم. ولی اجازه هیچ کاری نداشتم. بعد از مراسم نیز در بغل دایه خوابم برد. اما از فردای آن روز همه چیز برای من ممنوع شد: بازی تو کوچه و عروسکها دیگه تمام شد و باید کنار دست مامان آشپزی می‌کردم و پسرعمه را به عنوان نامزد قبول می‌کردم. ولی من چه می‌دانستم نامزد چیه؟ چه می‌دانستم باید چه کار کنم؟ ازش می‌ترسیدم. تو نگاهش چیز غریبی بود که من نمی‌فهمیدم! فقط ازش می‌ترسیدم. خلاصه یکسال به سرعت برق و باد گذشت و من با جهازی آنچنانی راهی خانه بخت شدم.

روزی که جهازم را می‌بردند در مقابل پاهای مامان زانو زدم و گفتم:

-مامان نگذار منو ببرن قول میدم دختر خوبی باشم و اذیتتون نکنم، قول میدم مامان فقط نگذار منو ببرن، من از اونها می‌ترسم.

اما مامان چنان سیلی تو گوشم زد که تا مدتی گیج بودم و فریاد زد: «تو می‌خوای آبروی مارو ببری نمک نشناس؟ اینه جواب محبت‌هامون؟ اینطوری تشکر می‌کنی حرامزاده بی‌پدر و مادر؟!»

اینجا بود که بزرگترین سؤال زندگی برایم پیش آمد: بی‌پدر و مادر؟!!! پس شماها چی هستید؟ و باز در این میان دایه جواب سؤالم را داد و گفت آنچه را که زودتر باید می‌گفت... گفت معنی کلمه پرورشگاهی را، معنی کلمه بچه سرراهی و بی‌پدر و مادر را تفسیر کرد و مرا خرد کرد و دنیای ساکت و تاریکم را تاریکتر کرد. دایه از پدر و مادرم گفت. از من و از اصلیتم. از اسمم. از خانواده‌ام.

بله من «مهسا پویا» فرزند مهرداد پویا و مینا مودد بودم. من یکی از نوادگان شاهرخ پویا، بزرگ خاندان پویا بودم. دایه گفت که من فرزند پدر و مادری بودم که عاشق هم بودند و عشق طوفانی آنها زبانزد همه بود. پدرم از خانواده‌ای پولدار و مادرم از طبقه متوسط و مثل تمام داستانها که با مخالفت خانواده‌ها همراه بوده و بعد ترک کردن خانواده و ازدواج و بعد هم تولد دختری که با قدم خیرش باعث از بین رفتن کدورتها می‌شود و پویای بزرگ پسر ناخلفش را بعد از شش سال می‌بخشد. او هم فقط به خاطر این که دختری به دنیا آورده بودند! دایه گفت. از سالهای سخت و بی‌کسی پدر و مادرم گفت که با چه سختی هم درس می‌خواندند و هم کار می‌کردند تا زندگیشان را بگذرانند و وقتی که توانستند روی پای خودشون بایستند و زندگی محقری فراهم کنند و تازه می‌خواستند به آغوش خانواده خود برگردند که جبر زمانه آنها را از بین می‌برد: بله پدر و مادر من در تصادفی وحشتناک جانشون را از دست می‌دهند و دختر چهارماهه آنها برای همیشه از محبت پاک چنین پدر و مادر عاشقی محروم می‌شود.

بعد از مرگ مهرداد و مینا، سرپرستی طفل کوچک و شیرخواره آنها به عهده مادربزرگ خانواده پدری می‌افتد. اما طولی نمی‌کشد که مادربزرگ هم می‌میرد و دایه که سالهای سال توی آن خانه بوده، مرگ مادربزرگ را نمی‌تواند تحمل کند و مریض می‌شود و مهسای کوچولو باز بی‌سرپرست می‌شود. پدر بزرگ هم با همه قدرت و ثروتش دیگر نمی‌توانست از کودکی کوچک نگهداری کند و تصمیم می‌گیرد او را به پرورشگاه بفرستد. چون خانواده عروسش (مادر مهسا) حاضر نبودند از کودک نگهداری کنند و پسر و دختر دیگر آقای پویا هم در کانادا به سر می‌بردند. در همین حین یکی از دوستان مهرداد که قبلاً با هم کار می‌کردند، قبول می‌کند از مهسا نگهداری کند. فقط به یک شرط که اسم مهسا پویا را به «لیلا احمدی» تغییر بدهند و پویای بزرگ هم چاره‌ای جز این نداشته و اسم مهسا را تغییر می‌دهند و مهسا، دختری که خون پویاها در رگهایش جریان داشته، باید تغییر اسم می‌داد و تمام دارایی مهرداد چه مال خودش که به سختی به دست آورده بود و چه آنهایی که از پدر بهش به ارث می‌رسید، به مهسا که اسم جدیدی داشت می‌رسد. و این‌طوری که من، «مهسا پویا» تنها بازمانده زندگی شیرین مهرداد و مینا، به «لیلا احمدی» تبدیل می‌شوم و پا توی این خانواده می‌گذارم.

دایه می‌گفت: ما ماه به ماه تو را می‌دیدیم و تو روزبروز بزرگتر می‌شدی و پدربزرگت پیرتر و پیرتر و بعد مرگ. سرنوشتی که برای همه رقم خورده. ظاهراً پدر بزرگم قبل از مرگ به پدر جدیدم سفارش دایه را می‌کند و بعد از مرگش دایه به خانه احمدی‌ها منتقل می‌شود. دایه می‌گفت وقتی عمو و عمه بزرگم برای مراسم تدفین پدر بزرگ به ایران آمدند، حتی حاضر نشدند که مرا ببینند و بعد از فروش مایملک پدربزرگ و آنچه که به آنها رسیده بود، از ایران می‌روند. آن هم با

عصبانیتی وصف‌ناشدنی از اینکه چرا پدربزرگ نیمی از ثروتش را به نوه‌اش لیلا (مهسا) بخشیده! اما کاری نمی‌توانند بکنند و آنها نیز از ایران برای همیشه می‌روند اما عمو از پدر جدیدم می‌خواهد که در پایان هر سال طی نامه‌ای از وضع کامل مهسا برایش بنویسد و او را از اوضاع و احوال من آگاه کند و...

بله این بود حرفهای دایه و زندگی حقیقی من. دختری با دوشخصیت و با دو اسم که من عاشق شخصیت اول یعنی مهسا بودم! درحالی که باید با لیلا زندگی می‌کردم. وقتی دایه حرفهایش تمام شد، گفت که قبول کن که اگر اینها نبودند تو در پرورشگاه بودی و خدا می‌داند چه عاقبتی در انتظارت بود! با این حرف دایه، من تمام شدم، خرد شدم و درهم شکستم! چقدر سخت بود ازدواجی که فقط به خاطر اینکه مدیون محبت اینها بودم، باید قبول می‌کردم و تلخ‌تر و سخت‌تر از آن سرگذشتم بود که من عروس خانه پسرعمه شدم. لذا سعی کردم به تمام نصایح دایه گوش کنم و حرفی برخلاف میل پسرعمه نزنم. تنها چیزی که از پدرم خواستم این بود که اجازه بدهد درسم را ادامه بدهم و بابا قبول کرد و من بعد از فراغت از کارها درسم را می‌خواندم. به این زندگی هم عادت کرده بودم که با حوادث تلخی روبرو شدم. پسرعمه سر لج گذاشته بود و می‌گفت: «من می‌خواهم از ایران بروم و تو هم باید با من بیایی» اما من نمی‌خواستم از ایران بروم و سخت هم مقاومت کردم، ولی پسرعمه دست از اذیتها برنداشت و هر روز به بهانه‌ای کتکم می‌زد. بعد هم تمام جهیزیه‌ام و طلاهایم را فروخت و ازم خواست که از بابا پول قرض بگیرم، من نیز همین کار را کردم، چون تحمل کتکهای سنگین و دردناک او را نداشتم و بالاخره یکروز چمدانش را جمع کرد و رفت و من، دختری دوازده ساله و تازه عروس را با رؤیاهایی دست نیافتنی تنها گذاشت. بابا وقتی فهمید نزدیک بود سکته کند، اما با این وجود حاضر نبود طلاق مرا هم بگیرد و می‌گفت آبروریزیش بیشتر است و قرار شد دایه با من زندگی کند و آنها هم به اقوام و همسایه‌ها بگویند شوهرش رفته خارج و برمی‌گردد. آن روز چه روز قشنگی برای من بود، چه لحظه‌های شیرینی بود زندگی با دایه. انگار پرنده‌ای بودم که از قفس آزاد شده‌ام. آزاد و شاد به هر جا می‌رفتم و این طوری شد که من با دایه زندگی کردم و پناه بردم به اسم واقعی خودم مهسا پویا و هر جا که شناسنامه لازم نبود، با اسم و شهرت مهسا پویا ظاهر می‌شدم و اینطوری بود که من هفت سال تمام به‌تنهایی زندگی کردم و درسم را خواندم و تازه می‌خواستم در کنکور شرکت کنم که تنها امید و تمام دلخوشی‌ام در زندگی مرد!

آری، دایه مرد تا من طعم تنهایی و بدبختی را بیشتر حس کنم. چقدر اشک ریختم و غصه خوردم؟ گفتنش غیر از اینکه زخم دلم را تازه کند، چیزی ندارد و از آن می‌گذرم و فقط باید بگویم که هرگز نتوانسته‌ام تا امروز دایه را فراموش کنم!

□

□

در طول آن هفت سال که شوهرم رفته بود، یکی، دو بار به سراغ خانواده او رفتم تا شاید خبری از او بگیرم، اما هر مرتبه فحش و طعنه می‌شنیدم که:

ـ اگه تو باهاش رفته بودی اینطوری همه‌رو بی‌خبر نمی‌گذاشت!

به این ترتیب من که از دایه بزرگترین میراث را برده بودم ـ صبر ـ باز هم صبر کردم؛ اگرچه دیگر کم‌کم داشتم مطمئن می‌شدم که شوهرم هر کجاست، آنقدر خوش است که دیگر به سراغ من نخواهد آمد. حتی وقتی از بعضی بزرگترها می‌پرسیدم تکلیف من چیست، همه به اتفاق می‌گفتند: قانوناً وقتی شوهرت چهار سال بیشتر به تو سر نزند، طلاق صادر شده!

و درست در همین زمان، در زمانی که پس از رفتن دایه تنها بودم و از «پسرعمه» نیز هیچ خبری نداشتم و در ایامی که کم‌کم طعم محبت و دوست داشتن را داشتم از یاد می‌بردم، در روزهایی که مانند یک گل تازه شکفته شده که دچار بی‌آبی شده است داشتم پژمرده می‌شدم، ناگهان «او» پیدایش شد:

جوانی به نام «سعید» که اگرچه ابتدا بخاطر تشابه نگاهش با نگاه کردن دایه، سر صحبت با او را باز کردم، اما بعد آنقدر از او پاکی و محبت دیدم که برای اولین بار در تمام زندگی‌ام، طعم عشق را چشیدم. حالا یک نفر بود که مرا با تمام وجودش دوست داشت! حتی برای اینکه او را امتحان کنم، پس از حدود یکماه که از آشنایی‌مان می‌گذشت، تمام داستان تلخ زندگی‌ام را برای «سعید» گفتم، اما وقتی دیدم او بدون توجه به گذشته من گفت:

«من تو را برای خودت دوست دارم و نه برای خانواده‌ات».

آن وقت بود که یقین کردم سعید همان مردی است که می‌تواند مرا خوشبخت کند. به همین خاطر همراه سعید به دادگاه مراجعه کردم و تمام کارهای مقدماتی را انجام دادم، که ناگهان برادرم خبردار شد و چند روز توی خانه زندانی‌ام کرد و کتکم زد. چاره‌ای نداشتم، باید صبر می‌کردم تا در فرصت مناسب کار طلاقم را انجام بدهم. به «سعید» هم گفتم که چون برادرم قصد به خارج رفتن را دارد، منتظر می‌مانم تا او برود. اما چند ماه که گذشت و دیدم او هنوز نرفته، دوباره دنبال کار دادگاه را گرفتم و این بار همه چیز رو به اتمام بود. در آخرین جلسه قاضی دادگاه گفت که جلسه بعدی بیا و طلاقنامه‌ات را بگیر. از خوشحالی پر درآوردم و بال‌زنان از ساختمان خارج شدم که... دوباره برادرم درحالی که غضب کرده بود به دادگاه آمده بود. بعد هم مرا به زور داخل ماشین کرد و به خانه برد و همین که رسیدیم، دیوانه‌وار مرا کتک زد و آنقدر زد که بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم به او و خانواده‌ام گفتم: «یا مرا بکشید، یا مطمئن باشید که من طلاقم را از مردی که شرعاً دیگر شوهرم نیست می‌گیرم!»

خانواده‌ام که برای اولین بار می‌دیدند من روی تصمیم خودم پافشاری می‌کنم، کم‌کم داشتند کوتاه می‌آمدند که... سنگین‌ترین طوفان زندگی من وزید! آری، آن «ناجوانمرد» آمد! مردی که مثلاً شوهرم بود. پس از حدود ده سال پیدایش شد: درحالی که نه‌تنها یک ریال پول توی جیبش نبود، بلکه سوغاتی که برایم آورده بود اعتیاد بود! چقدر التماسش کردم که دست از سر من بردارد. چقدر سختی‌هایی را که در آن ۹ سال کشیده بودم، پیش چشمش آوردم و... اما او که در زندگی چیزی را جز پول نمی‌شناخت، دست آخر حرف دلش را زد که: «باشه، طلاق می‌خوای... پنج میلیون تومان به من بده و طلاق بگیر!» من که این پول را نداشتم، تنها با این امید که پدر ناتنی‌ام بتواند از ثروتی که پدربزرگم برایم گذاشته این پول را پرداخت کند، به سراغش رفتم و مشکلم را گفتم. پدرم نیز خیلی صادقانه گفت:

ـ بله... تو پول زیادی پیش من داری، اما طبق قانون تا دو سال دیگر نمی‌تونی این پول‌رو بگیری...

خب، پدرحرف آخرش را زد! چاره‌ای نبود جز اینکه خودم مشکلم را حل کنم. و دوباره به آن خانه‌ای برگشتم که «پسرعمه» نیز آنجا بود! اما کدام خانه؟ حالا آنجا تبدیل شده است به میعادگاه دوستان قمارباز و معتاد شوهرم! صبح تا شب دوستانش را آنجا می‌آورد و قمار می‌کند و تریاک می‌کشد! هر وقت هم می‌بازد و خمار می‌ماند، یا لوازم خانه را می‌فروشد، یا با کتک و شکنجه مرا وادار می‌کند که از پدرم پول بگیرم! چند هفته از ترس کتک خوردن هرچه پول از پدرم می‌گرفتم به او دادم، اما دفعه آخر تصمیم گرفتم ندهم. او نیز وقتی دید که من حاضر نیستم پول مواد او و دوستانش را بدهم، چنان خمار بود که با چاقو چند ضربه به بدنم زد که از شدت خونریزی بیهوش شدم. چشم که باز کردم دیدم مادرم بالای سرم دارد اشک می‌ریزد. با گریه گفتم:

ـ شما چرا گریه می‌کنین؟ این زندگی‌ای هست که شما برام رقم زدین!

□

□

چند روزی مادر از من پرستاری کرد تا بالاخره توانستم از بستر برخیزم. در این مدت تنها تماس من و سعید از طریق تلفن بود. سعید چنان با شرافت بود که می‌گفت: «من تا آخر پای تو وایسادم... اما به شرط اینکه اسم یک مرد دیگه توی شناسنامه‌ات نباشه. هر وقت طلاق گرفتی بیا! اون موقع من شوهرت هستم... حتی ده سال دیگر هم باشه منتظرم!»

با دلخوشی‌های سعید، امیدوار بودم که بتوانم یا «پسرعمه»‌ام را راضی به طلاق کنم، یا اینکه پدرم دلش به حالم بسوزد و آن چهار، پنج میلیون را به شوهرم بدهد و جان مرا آزاد کند! و درست در همین زمان بود که خانواده سعید نیز از عشق من و پسرشان باخبر شدند، اما نمی‌دانم کدام بی‌وجدانی خبرهای دروغ در مورد من به خانواده سعید داده بودند که یکروز به سراغم آمدند و مرا [زن ولگرد و هرزه و خیابانی] نامیدند و رفتند! این بار دلم خیلی شکست! من این همه سختی را تحمل کرده بودم که کسی لقب «بد» و «هرزه» و... به من ندهد! و حالا این تهمت‌ها را بشنوم؟

وقتی سعید فهمید که خانواده‌اش با من اینطور برخورد کرده‌اند، می‌خواست با آنها قهر کند، اما به او گفتم: «نه سعید... کاررو از این خرابتر نکن... من از خانواده تو دلخور نیستم... این بخت من است که تا ابد باید سیاه باشد»!

و خلاصه هرطوری بود او را راضی کردم و سعید به خانه برگشت. او هنوز هم می‌گوید: «تو طلاقت‌رو بگیر... من روی حرفم هستم»!

و من می‌دانم که او آنقدر جوانمرد است که به حرفش عمل کند، اما بدبختی من این است که نمی‌دانم مشکلم را چگونه حل کنم؟ شوهرم را چگونه به طلاق راضی کنم؟ پدرم را چگونه به پرداخت آن پول راضی کنم؟ و از همه مهمتر: خانواده سعید را چگونه توجیه کنم که من زن بدی نیستم؟ به خدا من بد نیستم!

و در این روزها چاره‌ای ندارم جز صبر و مقاومت. شاید خدا نیز دلش برایم بسوزد و خودش مشکلم را حل کند! پس شما نیز دعایم کنید... دعایم کنید...! ■

این هفته: زندان قصر

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و با تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

ثروتی باارزش‌تر از زیرخاکی

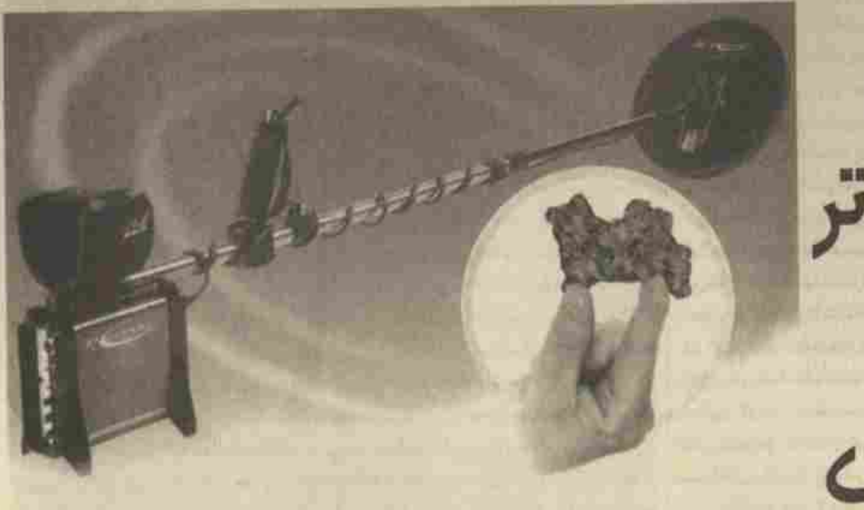

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری، قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

حدود ده دقیقه از اذان ظهر گذشته بود. آفتاب نیمه جان پاییزی به زحمت سعی می‌کرد تا از میان شاخ و برگ درختان محوطه زندان، خودش را روی زمین پهن کند. اگرچه فصل زرد تازه از راه رسیده، اما در فضای غم‌آلود زندان، بوی پاییز را کاملاً می‌توان حس کرد. انگار اینجا فصل زرد، فصل سرد و غمگین تنهایی، زودتر از راه می‌رسد و دیرتر رخت برمی‌بندد. بدتر از آن سکوتی بود که در این ساعت از روز بر فضای سنگین زندان، حاکم شده بود. سکوتی که با خود بوی غم داشت.

منتظر دومین محکومی بودم که قرار بود برای مصاحبه بیاید. بعد از حدود پانزده دقیقه بالاخره سروکله مرد جوانی نمودار شد. مرد آرام به سمتم آمد و پس از سلام و علیک و تعارفات معمول، خودش را معرفی کرد و در ادامه گفت:

ooo

- بیست و پنج سال دارم. بچه اسلامشهر هستم. دو خواهر و سه برادر دارم. پدرم اهل اردبیل و مادرم تبریزی است. پدرم مکانیک است. من تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم انسانی ادامه دادم اما چون از بچگی علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم، بعد از دیپلم دیگر ادامه ندادم و بلافاصله راهی خدمت سربازی شدم. دو سال خدمتم را در شهر اصفهان گذراندم. بعد از اتمام دوران خدمتم وارد بازار کار شدم. از آنجایی که از قبل به ورزش علاقه‌مند بودم و دو - سه حکم مربیگری بوکس داشتم، به عنوان مربی در دو باشگاه شروع به کار کردم ضمن آنکه بقیه وقتم را هم در نمایشگاه ماشین دایی‌ام می‌گذراندم. درآمدم خوب بود و زندگی راحتی را می‌گذراندم. کوچکترین مشکل مالی و یا هر نوع مشکل دیگری که فکرش را بکنید، نداشتم. طبیعی بود با این اوصاف به فکر تشکیل خانواده بیفتم. بنابراین پس از آنکه دختر دلخواهم را پیدا کردم پس از مراسم ساده‌ای، او را به عقد خود درآوردم تا پس از مهیا شدن مقدمات، ازدواج کنیم.

اما از آنجا که گویی آدمی دائماً در ورطه امتحان است، در همین گیرودار، چند نفر کلاهبردار، با پرداخت چکهای بلامحل، دایی مرا به ورشکستگی رساندند. اگرچه او خیلی تلاش کرد تا پولش را بگیرد، اما نتوانست و نهایتاً ورشکست شد و نمایشگاه را فروخت و من هم دربه‌در شدم. طبیعی بود که حقوق مربیگری دو باشگاه آنقدر نبود که بتواند تامین‌کننده مخارج یک زندگی - آنهم در زمان شکل‌گیری باشد - برای همین رفتم دنبال کار، اما روزگار با من سر بدخلقی گذاشته بود چرا که به زحمت شغلی بدست می‌آوردم اما هنوز کاملاً در آن جا نیفتاده بودم که یا کار می‌خوابید، یا تعطیل می‌شد و یا طرف ورشکست می‌شد. خلاصه قدم ما نحس شده بود و به قولی به هر دری می‌زدیم بسته می‌شد. بدجوری گرفتار شده بودم.

بدشانسی‌های اینگونه یک طرف، خرج و مخارج کمرشکن زندگی از طرف دیگر واقعاً کلافه‌ام کرده بود. تا اینکه فکری به ذهنم رسید. تصمیم گرفتم مدتی به دنبال زیرخاکی بروم! شنیده بودم که اگر آدم شانس بیاورد و چیزی پیدا کند، نانش توی روغن خواهد بود. برای همین مدتی رفتم دنبال این کار. هر کجا که گفتند رفتم. اما هر بار دست از پا درازتر برگشتم و چیزی گیرم نیامد. یکی - دو نفر که از ماجرا خبردار شدند، گفتند تنها رفتن فایده‌ای ندارد. باید حداقل دو - سه نفری باشید تا به نتیجه برسید.

مدتی هم دو - سه نفری رفتیم. اما باز هم نتیجه‌ای نگرفتیم. تا اینکه راهنماییمان کردند. دست خالی رفتن، فایده‌ای ندارد. باید دستگاه داشته باشید. اما دستگاه فلزیاب خیلی گران بود و هر کدام ما اگر یک‌سوم آن پول را داشتیم، اصلاً خودمان را به دردسر این کارها نمی‌انداختیم. تا اینکه زد و با یکی - دو نفر که دستگاه فلزیاب داشتند آشنا شدیم.

یکی - دو جلسه نشستیم و صحبت کردیم تا آنها حاضر به همکاری با ما شدند اما شرایط آنها خیلی سخت بود. آنها می‌گفتند که به اندازه قیمت دستگاه - که خودشان صد میلیون تومان قیمت گذاشته بودند - چک بدهیم و چقدر کرایه می‌گیرند به علاوه خرج سفر و هزینه‌های جانبی. تازه با همه اینها، کاری هم نداشتند که چیزی پیدا خواهیم کرد یا نه.

طبیعی بود که اولاً ما اصلاً آن مبلغ چک را نداشتیم که بدهیم. در ثانی، هیچ کس به ما آن قدر چک هم نمی‌داد. ضمن آنکه کرایه دستگاه و هزینه‌های دیگر آن سر به فلک می‌زد که در ابتدای کار ما نداشتیم بدهیم.

اما در مقابل ما پیشنهاد کردیم که آنها با ما بیایند و به اتفاق به جستجو برویم هرچه که پیدا کردیم با هم نصف کنیم. ضمن آنکه ما کرایه و بقیه مخارج را هم بعد می‌پردازیم. اما آنها قبول نکردند. حتی پیشنهاد کردیم که کرایه و خرج راه را بدهیم، اما چک نپردازیم. اما باز هم قبول نکردند.

این امتناع آنها از همکاری با ما، موجب شد که ما هم سر لج بیفتیم. به همین خاطر، یک روز با بچه‌ها مشورت کردیم و قرار شد، با آنها خیلی عادی رفتار کنیم، یعنی اینطور نشان بدهیم که همه شرایط آنها را

تا اینکه با یکی - دو نفر که دستگاه فلزیاب داشتند آشنا شدیم. یکی، دو جلسه نشستیم و صحبت کردیم، تا آنها حاضر به همکاری با ما شدند، اما شرایط آنها خیلی سخت بود

پذیرفته‌ایم و بعد وارد مرحله دوم نقشه شویم. به این صورت که قرار بگذاریم که یک روز ما شئی فلزی را در جایی پنهان کنیم و بعد آنها دستگاهشان را بیاورند. اگر آن شئی فلزی را پیدا کردند، همانجا قرارداد را ببندیم و چک و پول را بدهیم و راهی سفر شویم.

در این میان یکی از بچه‌ها سریعاً به میانه رفت و از آنجا از طریق یکی از آشنایانش یک قبضه اسلحه و چند تیر فشنگ به مبلغ صد و بیست هزار تومان، به صورت قاچاق خرید و به تهران آمد.

دقیقاً به خاطر دارم که قرار ما برای امتحان دستگاه روز یک‌شنبه بود. آن روز ما چند نفر به اتفاق درحالی که یکی از بچه‌ها اسلحه پر همراهش بود، سر ساعت در محل قرار حاضر شدیم. طرفهای ما هم که وسیله داشتند، دستگاه فلزیاب را داخل ماشین گذاشتند و چند لحظه بعد از ما رسیدند. اما از بدحادثه، محلی که ما قرار گذاشته بودیم، خیلی شلوغ بود و اگر می‌خواستیم، دستگاه را آنجا از دستشان دربیاوریم هم امکان داشت موفق نشویم، هم ممکن بود به کسی آسیب برسد، بنابراین آنجا فقط دستگاه را امتحان کردیم و پس از اینکه مطمئن شدیم درست کار می‌کند، به همراه آنها ـ که حالا اطمینان کامل به ما داشتند ـ سوار ماشین شدیم و به سمت اتوبانی که در جنوب تهران است، حرکت کردیم. در میان راه با توافق همدیگر، بدون کوچکترین درگیری، تهدید، اهانت، کتک‌کاری و هیچ مشکلی، در نهایت آرامش، فقط با نشان دادن اسلحه، دستگاه فلزیاب را از آنها گرفتیم. البته همانجا هم گفتیم که ما نهایتاً دو هفته دیگر دستگاه را صحیح و سالم به آنها برمی‌گردانیم، حتی کرایه‌اش را هم می‌دهیم. آنها هم از ترس اسلحه صدایشان درنیامد و پذیرفتند.

بعد از گرفتن دستگاه ما از ماشین پیاده شدیم و به خانه برگشتیم و قرار گذاشتیم روز پنج‌شنبه حرکت کنیم برای پیدا کردن زیرخاکی!

در این میان ارتباطمان با صاحبان دستگاه قطع نشده بود، حتی به آنها پیشنهاد کردیم که با ما بیایند و با هم بگردیم تا هم خیال آنها بابت دستگاه راحت باشد و هم اگر چیزی پیدا کردیم همانجا سهمشان را بگیرند، قبول نکردند. آنها از اینکه ما اسلحه داشتیم از ما ترسیده بودند. البته خیلی سعی کردیم آنها را متقاعد کنیم که ما اسلحه را فقط برای ترساندن آنها و گرفتن دستگاه تهیه کرده بودیم و اصلاً قصد آدمکشی نداریم، باورشان نشد. آنها گفتند شما خودتان بروید و بعد هم سر موقع ـ دو هفته دیگر ـ دستگاه را بیاورید.

البته آنها اینطور وانمود می‌کردند، درحالی که همان روز اول، ما را لو داده بودند و ما زیرنظر آگاهی بودیم و خودمان خبر نداشتیم. شاید آنها نمی‌دانستند دستگاه خانه کدامیک از ماست و یا می‌خواستند سر بزنگاه ما را بگیرند. به هرحال دو ـ سه مرتبه دیگر، ما قرار گذاشتیم و با هم صحبت کردیم، حتی یک نفر هم واسطه شد که ما دستگاه را برگردانیم، اما ما قبول نکردیم، تا اینکه آنها اعلام کردند روز پنج‌شنبه ـ دقیقاً همان روزی که ما می‌خواستیم حرکت کنیم ـ بیایند و حرف آخرشان را بزنند. ما هم تصور کردیم که بالاخره آنها مجبور شده‌اند شرایط ما را بپذیرند، به همین خاطر همگی راه افتادیم رفتیم سر قرار.

آنجا منتظر بودیم تا آنها بیایند که ناگهان ماموران آگاهی آمدند و ما را گرفتند و بعد هم رفتند دستگاه را از منزل یکی از بچه‌ها آوردند و رفیقمان هم اسلحه‌اش را تحویل داد و خلاصه ما دستگیر شدیم.

حدود ۱۶ یا ۱۷ روز در آگاهی بازداشت بودیم. بعد هم محاکمه شدیم و من محکوم به سه سال حبس شدم و الان حدود دو سال است در زندان هستم. درحالی که نه‌تنها زیرخاکی پیدا نکردم و یک‌شبه پولدار نشدم، بلکه مادرم روز اول که مرا با دستبند دید، سکته کرد. پدرم در عرض این دو سال به اندازه ده سال پیر شده و بدتر از آن همسرم که هنوز با من زیر یک سقف نیامده، باید متحمل این همه رنج و درد شود.

به یاد دارم که روزهای اول، تمام خانواده‌ام، مانده بودند که این موضوع را چطور با همسرم درمیان بگذارند، حتی مادرم می‌گفت که بهتر است بگوییم تو به مسافرت رفته‌ای. اما من قبول نکردم و از آنها خواستم حقیقت را به او بگویند. تا کی می‌شد دروغ گفت، باید او می‌دانست و برای ماندن و یا رفتن، تصمیم می‌گرفت. اولین بار که ملاقات حضوری داشتم و همسرم به زندان آمد، ابتدا فقط گریه کرد. وقتی هم که شروع به صحبت کردیم، او حتی نپرسید که من چرا این کار را کردم فقط می‌گفت انشاءالله درست می‌شود، تا به حال هم هیچ سرزنش و گلایه‌ای نکرده است. حتی وقتی به او گفتم که اگر بخواهد می‌تواند طلاق بگیرد، گفت که با لباس سفید آمده با کفن هم می‌رود، و هیچ انتظاری هم از من ندارد و فقط منتظرم می‌ماند. او و مادرم آنقدر به من امیدواری و روحیه دادند که من واقعاً شرمنده آنها هستم.

در این مدت که من زندان بودم، اگرچه آبرویم رفت، اگرچه دو سال از بهترین سالهای عمرم را در زندان گذراندم، اگرچه همه ـ خصوصاً پدر و مادر و همسرم ـ را آزردم، اما خیلی چیزها یاد گرفتم. حالا دیگر از لج و لجبازی افتاده‌ام، خیلی افتاده و آرام شده‌ام. دیگر راجع به هر کاری که بخواهم انجام دهم، ابتدا خوب فکر می‌کنم و بعد هم با دو نفر مشورت می‌کنم. اینجا می‌بینم کسانی را که به خاطر یک اشتباه، زیر چوبه دار هستند، از این آدمها خیلی عبرت گرفته‌ام. هرگز و هرگز فکر یک شبه پولدار شدن را نخواهم کرد، چرا که من قیمت گزافی را برای این تصور پرداختم، سه سال حبس، ضربه روحی سختی به من زد. اما فهمیدم که اگر تمام ثروت دنیا را به آدم بدهند و فقط یک روز، یک روز آزادی‌اش را و چیزهای مورد علاقه‌اش را از او بگیرند، پشیزی ارزش ندارد. من ثروتهای گرانبهایی داشتم که چون به آنها نزدیک بودم، قدرشان را نمی‌دانستم و از آنها غافل بودم. پدری صبور و فهیم دارم، مادری دلسوز و مهربان و همسری وفادار و بامعرفت که می‌دانم وقتی در این شرایط بد و سخت، درحالی که می‌توانست، اما مرا رها نکرد و صبورانه سوخت و فقط به من امید داد، حتماً در آینده تحت هیچ شرایطی مرا رها نخواهد کرد.

تکیه‌گاه من در تمام زندگی آنها خواهند بود، نه ثروتی که به یک نسیم از دست می‌رود. تمام آرزویم این است که وقتی از زندان آزاد شدم، تمامی زحمات و رنجهایشان را جبران کنم. خدا را شکر که دعای خیر آنها حافظ من بوده و هست، و تنها چیزی که باعث شد من مرتکب خطای بزرگتر و جرم سنگین‌تر و محکومیت کمرشکن و نابودکننده نشوم، همین دعای خیر آنها بوده و هست.

بار دیگر می‌گویم پدرو مادر ثروتهایی هستند که فقط یک بار در زندگی به آدم عطا می‌شود، قدر آنها را باید دانست چون تنها چیزی که آدم را خوشبخت می‌کند، دعای خیر پدر و مادر است.

■

در این میان ارتباطمان با آنها قطع نشده بود، حتی به آنها پیشنهاد کردیم که با ما بیایند و با هم بگردیم تا هم خیال آنها راحت باشد و هم اگر چیزی پیدا کردیم سهمشان را بگیرند، اما...

O در پرانتز:

(چیزی که در مصاحبه با این جوان تقریباً کم‌سن و سال برای من جالب بود، آن بود که او در تمام مدتی که صحبت می‌کرد، حتی یک بار سعی نکرد خطای خود را به گردن دیگری بیندازد و یا فرد دیگری را عامل اشتباهاتش بداند. او مرتب می‌گفت که خودش با علم و آگاهی این کار را کرد و اگر اشتباه کرده فقط از روی نادانی خودش بوده است!

این درک بالا، واقعاً ستودنی است. وقتی انسان مرتکب اشتباهی می‌شود دانستن اینکه در کجا این اشتباه را کرده، و با چه تصور یا تفکری باعث عملکرد غلط او شده، یعنی به میزان پنجاه درصد آن عمل را تکرار نخواهد کرد و پنجاه درصد بقیه به شرایط و موقعیت فرد در آینده برمی‌گردد.

اما اینکه او متوجه شده اندیشه یک شبه ره صدساله پیمودن، نمی‌تواند او را به سر منزل مقصود برساند. اینکه بداند هیچ چیز ارزش یک روز زندانی بودن و محروم بودن را ندارد. دانسته‌هایی است که اگرچه بهای سنگینی برایش پرداخت. اما فانوس راهی شد برای آینده‌. آینده‌ای که برای همه ما، پرفراز و نشیب و مبهم است.

عبرت‌آموزی او در محیطی که اطرافش را افرادی مجرم گرفته‌اند که گاهی حتی به جرم خود می‌بالند! جای تقدیر دارد. درحالی که او هنوز جوان است و در اوج غرور و قدرت یک جوان ۲۵ ساله که به‌راحتی می‌توانست تحت تأثیر قرار بگیرد و تصور کند این بار بااستفاده از تجربه دیگران می‌تواند کاری کند و به دام نیفتد. اما او خوشبختانه خیلی عاقلانه تصمیم گرفته. امیدواریم آینده‌ای روشن و موفق پیش رو داشته باشد و روزی او را بیرون از زندان، موفق و پرافتخار ببینیم.)

رطیل: قاتل دختران سبز چشم

قسمت دوم و آخر

۱۰۵

براساس خاطرات
سرهنگ بازنشسته
فروزش

قاتلی به نام «رطیل» که فقط قاتل دختران سبز چشم می‌باشد در سالهای قبل از انقلاب ـ ۱۳۵۳ ـ با کشتن ۹ دختر جوان «سبز چشم» وحشتی را در شهر ایجاد می‌کند. مقامات وقت دادگستری تهران که عقیده داشتند اخبار اینگونه جنایات نباید منتشر شود از کلانتری می‌خواهند بی‌سروصدا پیگیر پرونده رطیل شود!

کلانتر نیز با همدستی محسن، دختری به نام حوریه را که «سبز چشم» می‌باشد و معرفش محسن بود، به عنوان طعمه در مسیر رطیل و پیکان سبز رنگ او قرار می‌دهند و... و اینک پایان ماجرا!

طبق قراری که با حوریه گذاشته بودیم، من و محسن هر روز از حوالی ساعت ده صبح داخل یک اتومبیل می‌نشستیم و حوریه نیز در فاصله ده، دوازده متری ما، کنار خیابان به عنوان یک مسافر منتظر ماشین می‌ایستاد. آن نقطه‌ای که حوریه ایستاده بود را با دقت زیاد انتخاب کرده بودیم؛ زیرا حدود پنجاه متر قبل، محل سوار شدن مسافران آن مسیر بود و لذا تمام تاکسی‌ها و حتی اکثر سواریهای مسافرکش نیز سر آن چهارراه ماشین خود را از مسافر پر کرده و موقعی که به حوریه می‌رسیدند، جایی برای سوار کردن نداشتند. این کار را از آن جهت کرده بودیم که سوار شدن حوریه بر ماشین‌ها و تاکسیهای خالی، زیاد به چشم غیرعادی نیاید تا او نیز به صورت طبیعی منتظر رسیدن یک سواری پیکان سبزرنگ باشد!

ما نیز برای اینکه حضورمان در چند متری «طعمه‌ای» که سر راه رطیل قرار داده بودیم، تابلو نشود، هرچند ساعت یکبار با ماشینی که سوارش بودیم راه می‌افتادیم و داخل یک کوچه فرعی می‌شدیم و در آنجا سوار یک اتومبیل شخصی دیگر که از قبل آماده شده بود، می‌شدیم. برای این کار سواری «تویوتا»ی محسن و «بی.ام.و» من و پیکان سفید رنگ استوار کریمی، همچنین دو ماشین شخصی نیز از فرماندهی مرکز قرض گرفته بودیم تا به این ترتیب، هر ده ساعت یکبار نوبت یک ماشین شود که مبادا توجه رطیل را جلب کند.

دو روز بود که من و محسن داخل ماشین نشسته بودیم، سوای خستگی پاهایمان که از فرط نشستن کرخ شده بود [و چاره‌ای هم نداشتیم و از ترس اینکه مبادا حتی یک لحظه غفلت باعث شود که حوریه سوار ماشین رطیل شود، جرات نمی‌کردیم برای رفع خستگی پایمان از ماشین پیاده شویم] ضمناً یکنواختی دو روز مدام نشستن و به یک نقطه خیره شدن نیز حوصله‌مان را سر برده بود.

برای رفع بی‌حوصلگی و به شوخی رو به محسن کردم:

.هرگز فکر نمی‌کردم نتونم تو رو بیشتر از ۲۴ ساعت تحمل کنم!

این را گفتم وسعی کردم خنده هم نکنم تا محسن را حسابی «سرکار بگذارم»! او نیز کمی جا خورد و درحالی که با حیرت .و کمی هم شرمندگی .نگاهم می‌کرد، گفت:

.کلانتر راست میگین؟ اگر اینطوره... [دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و چنان به خنده افتادم که اشک از چشمانم سرازیر شد .محسن که تازه فهمید رودست خورده خندید و با همان لحن محجوبش گفت:] کلانتر دستت درد نکنه... خوب مارو گذاشتی سر کار... به خدا داشتم از خودم مایوس می‌شدم. اگر سکته می‌کردم جناب کلانتر خونم به گردن شما بود...

همینطور داشتیم بگو و بخند می‌کردیم که یک پیکان سبز رنگ جلوی پای حوریه ترمز کرد و من نیز همزمان استارت زدم و او راه افتاد و من نیز دنبالش. محسن گفت:

.این یازدهمین پیکان سبزرنگی است که در این دو روز حوریه سوار اون شده... یعنی ما تا کی باید اینطوری زاغ سیاه حوریه‌رو چوب بزنیم تا ببینیم «رطیل» میاد سراغش یا نه؟

.نمی‌دونم... ولی اگر فردا خبری نشه، اون وقت باید یک فکر دیگه‌ای...

هنوز حرفم تمام نشده بود که محسن کلامم را قطع کرد و با هیجان گفت:

.کلانتر حوریه... حوریه سیگار روشن کرد!

هیجان من نیز دست کمی از محسن نداشت و فقط می‌توانستم خودم را کنترل کنم! البته محسن نیز بطور کلی خونسرد بود، اما در مورد حوریه .شاید .به این دلیل که محسن خودش او را طعمه پیشنهادی قرار داده بود، هیجانش را بروز می‌داد. علت اضطرابش نیز این بود که طبق صحبت قبلی با حوریه، قرارمان این بود که حوریه در صورتی که احتمال داد راننده‌ای که او را سوار کرده همان «رطیل» باشد، به شکلی که ما هم متوجه شویم ولی راننده متوجه نشود، علامتی به ما بدهد! که خود حوریه این پیشنهاد را داده بود: «از اون جایی که من باید از توی اون ماشین به شماها که داخل ماشین دیگری هستید علامتی بدهم که راننده هم متوجه نشه، فکر می‌کنم بهترین راه‌حل این باشه که اگر من به کسی مشکوک شدم، یک سیگار روشن کنم و به این بهانه که دودش راننده‌رو اذیت نکنه، دستم و سیگاررو از پنجره بیرون کنم تا شما ببینید!»

و حالا حوریه، دقیقاً یکدقیقه پس از سوار شدن بر پیکان سبز رنگ، دستش را با سیگار بیرون کرده بود. به محسن گفتم:

.احتمال میدی که اشتباه کرده باشه؟

محسن که خیره جلو بود گفت:

.با اطمینان که نمی‌تونم پاسخ بدم، ولی چیزی که هست کلانتر، حوریه بخاطر نحوه زندگیش که با آدمهای جورواجور ـ و مخصوصاً خلافکار ـ خیلی مرتبط بوده، بهتر و دقیق‌تر از خیلی دخترها [و از من اگر بشنوی حتی دقیق‌تر از خیلی مردها] می‌تونه آدمهای خلافکاررو شناسایی کنه! واسه همین، چیزی که می‌تونم بگم اینه که احتمال اشتباهش خیلی ضعیف است... [من با فاصله یک و گاهی اوقات دو ماشین همچنان دنبال پیکان سبز رنگ بودم و محسن ادامه داد:] شخصیت حوریه خیلی جالبه... این دختر اگر می‌خواست مثل بعضی از زنها و دخترهای خیابونی، از راه خود فروشی نون دربیاره، شرایط خوبی داشت، اما حوریه دارای اعتقاد خاص خودشه: اون خلاف می‌کنه... جیب می‌زنه... کف‌زنی می‌کنه، «پول قاپی» می‌کنه! حتی بعید نمی‌دونم «شب‌روبی» هم کرده و از خانه مردم هم بالا رفته باشه!! اما هرگز به فساد تن نداد! نمی‌دونم کلانتر، شاید در نگاه اول، حوریه هم یک خلافکار محسوب بشه، اما به نظر من [نه به عنوان مامور پلیس .که به عنوان یک شهروند] حوریه خیلی تفاوتها با یک دختر خلافکار داره؛ حداقل این که می‌تونم بگم: حوریه برای اینکه نجابتش‌رو بخاطر پول نفروشه دست به دزدی می‌زنه! این آدم فرق داره با کسی که بخاطر پول، بدنش‌رو می‌فروشه!

غرق شنیدن حرفهای محسن بودم که وقتی دیدم «پیکان سبز مربوطه» ناگهان پیچید داخل یک خیابان فرعی، با هیجانی شاید بیشتر از ـ حتی ـ خود محسن گفتم:

.این هم نشانه دوم... انگار حق با توست محسن: طعمه چشم سبز ما رطیل‌رو شناخته!

این را گفتم و سعی کردم بپیچم داخل همان خیابان فرعی: قضیه «نشانه دوم» این بود که قرار ما با حوریه این بود که او از راننده ماشینی که سوار شده بخواهد، فقط در «مسیر مستقیم» آن خیابان طی طریق کند؛ مگر اینکه راننده اصرار کند که از فرعی برود! که در آن صورت مشخص می‌شود که راننده همان رطیل است! و حالا آن پیکان سبز چشم پیچیده بود داخل فرعی که محسن گفت:

. کلانتر من دیدم که حوریه با حرکات سر و دست، از راننده می‌خواست که وارد فرعی نشد؛ اما مخصوصاً کوتاه آمد که طبق نقشه پیش بریم!

محسن همینطور داشت حرف می‌زد که سر آن خیابان فرعی به اجبار متوقف شدیم: یک کامیون بزرگ نوشابه همزمان با یک سواری پیکان می‌خواستند از دهنه تنگ و کوچک آن خیابان فرعی که انتهایش به بزرگراه «پارک‌وی» سابق ـ شهید صدر فعلی ـ می‌رسید عبور کنند، و چون فقط یکی از دو ماشین می‌توانست از آنجا بگذرد، دو راننده سرلج افتاده بودند که روی دیگری را کم کنند!! چند ثانیه‌ای معطل شدیم و با بوق زدن سعی کردیم راه را باز کنیم، اما لجبازی احمقانه و بچگانه دو راننده ظاهراً تمام شدنی نبود که به محسن گفتم:

.محسن دیر بجنبیم «رطیل» میره توی اتوبان و شاید گمش کنیم!

محسن که متوجه وخامت وضعیت شده بود معطل نکرد و به سرعت از ماشین پایین پرید و بطرف دو ماشین مذکور دوید و از آنها خواست که راه را باز کنند، اما چون لباسش شخصی بود، دو نفر مرد راننده به حرفش

وقعی ننهاده و حتی تمسخرش کردند که محسن طاقتش تمام شد و بعد از اینکه کارتش را به آنها نشان داد، خودش پرید پشت فرمان کامیون و آن را سه، چهار متر عقب کشید و به راننده سواری نیز دستور داد که زودتر رد شود. من نیز جلوتر آمده و محسن که سوار شد، پایم را روی پدال گاز تا آخر فشردم؛ خوشبختانه اتومبیل «بی.ام.و» خودم زیرپایم بود که شتابش کم‌نظیر بود و خیلی سریع به انتهای فرعی رسیدیم، اما خبری از پیکان سبز رنگ نبود؛ عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. محسن رنگش کبود شده بود؛ دلیل ترس بر هر دویمان واضح بود: رطیل یکی از دو مسیر بزرگراه را که پیش روی ما بود انتخاب کرده و رفته بود! اما کدام مسیر را؟ مجال اشتباه نبود، فرصت برگشت هم نبود! داخل هر کدام از دو مسیر می‌شدیم، لااقل تا پنج، شش کیلومتر بالاتر محلی برای دور زدن نبود و معنی‌اش آن بود که شاید هرگز به حوریه نرسیم! بی‌معطلی گفتم:

ـ راست یا چپ محسن؟ [محسن با اضطراب نگاهم کرد و من دوباره و این بار با فریاد گفتم:] جواب بده: چپ یا راست؟ این فقط شانس و قسمته... چپ یا راست محسن؟

محسن که آشکارا گونه‌هایش می‌لرزید و صدایش ترک برداشته بود، چشمانش را بست و زیر لب زمزمه‌ای کرد ـ شاید دعا ـ و بعد گفت:

ـ به خدا نمی‌دونم کلانتر... چپ یا راست‌رو نمی‌دونم [و بعد چشمانش را ناگهان باز کرد و گفت:] راست کلانتر... بین راه راست و چپ، وقتی قراره بی‌اطلاع انتخاب کنی، «راه راست» بهتره!

من هم که مجال فکر کردن نداشتم [و تفکر اصلاً معنی نداشت] بی‌معطلی به مسیر ورودی سمت راست اتوبان پیچیدم و چنان با سرعت رفتم که صد متر نرفته به «دنده پنج» و به سرعت ۱۴۰ کیلومتر رسیدم! چنان خطرناک از میان اتومبیل‌ها ویراژ می‌دادم و به اینسو و آنسو می‌پیچیدم که سایر راننده‌ها مدام اعتراض می‌کردند! من نگاهم به جلو بود و محسن چشمانش را به فرعی‌هایی که در طول بزرگراه وجود داشت دوخته بود تا شاید اثری از پیکان سبز رنگ و رطیل و دختر چشم سبز ببیند...!

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و شاید اگر تا سه، چهار دقیقه دیگر به پیکان سبز رنگ نمی‌رسیدیم، شب از راه می‌رسید و شاید حوریه تبدیل می‌شد به دهمین طعمه رطیل!

ـ خدایا این دختر خیلی معصوم و بی‌پناهه... خدایا منو شرمنده خودم نکن... چه اشتباهی کردم کلانتر... چرا حوریه؟ این چه کاری بود کردم؟

محسن همچنان داشت با پروردگار راز و نیاز می‌کرد و من نیز لحظه به لحظه دلواپس‌تر می‌شدم و... که ناگهان محسن فریاد زد:

ـ ترمز کن کلانتر... ترمز کن...

چنان بی‌محابا و غیرمنتظره کوبیدم روی ترمز که ماشین پشت سرم کوبید به من و دومی هم زد به او و سومی و... به این ترتیب، هفت ماشین به صورت قطار کوبیدند به یکدیگر و همگی نیز به من معترض بودند که محسن گفت: «کلانتر باید صد متر برگردی عقب... توی اون فرعی که ازش گذشتیم!» درجا دور زدم که این صد متر را بصورت خلاف ـ و خطرناک ـ در مسیر مخالف ماشین‌های اتوبان حرکت کنم، اما راننده‌ها و سرنشینان هفت اتومبیل که فکر می‌کردند می‌خواهم از صحنه فرار کنم، جلویم صف کشیدند تا مانعم شوند! چاره‌ای نبود جز اینکه «چراغ گردان» سیاری را که همیشه داخل اتومبیلم داشتم روی سقف سوار کنم و بعد هم برای اینکه آن جمعیت نگران نباشند، همانطور که حرکت می‌کردم گفتم: «آقایان نگران خسارتشان نباشند... فردا صبح توی کلانتری سر میدان منتظرتان هستم تا خسارتتان‌رو جبران کنم...»

خوشبختانه همه آنها افرادی فهیم بودند که چون موقعیتم را فهمیدند، بدون هیچ اعتراضی راه را باز کردند تا بروم که بلافاصله رسیدم به آن فرعی و همین که خواستم مسیر را ادامه بدهم محسن گفت: «صبر کن کلانتر» و بلافاصله از ماشین پیاده و روی زمین خم شد و چیزی را برداشت و گذاشت داخل ماشین، که یک کیف زنانه بود و گفت: «این حوریه عجب مغز متفکریه کلانتر... وقتی فکر کرده که ما گمش کردیم، برای اینکه ما مسیرش‌رو پیدا کنیم، کیف دستی‌اش‌رو انداخته اینجا، به این امید که ما ببینیم و مسیرش‌رو دنبال کنیم... خدا کنه دیر نکرده باشیم کلانتر.»

معطل نکردم و مسیر فرعی را که حوریه نشانه گذاشته بود دنبال کردم، مسیری پرپیچ و خم که می‌خورد به حوالی ده و منطقه «طرشت» که پر از دار و درخت بود. سرانجام به یک میدانگاهی کوچک ـ میدان مانند ـ رسیدیم که اطرافش پر از بوته‌ها و گلهای کوچک بود: یقیناً «رطیل» ناکس با ماشین حوریه را به لابلای درختچه‌ها برده بود! اما به کدام طرف؟

محسن نظرش این بود که هر کدام یک طرف را بگردیم، اما من فکر دیگری به سرم زد و پیاده شدم و با یک نگاه کوتاه خوشبختانه رد لاستیک‌ها را روی گلها و بوته‌های له شده و شکسته شده پیدا کردم و آن مسیر را با پای پیاده دویدیم و همزمان، هر دو فریاد می‌زدیم:

ـ حوریه... کجایی حوریه... ما داریم می‌رسیم حوریه...

این فریادها را بیشتر از آن جهت سر می‌دادیم که اگر رطیل تصمیم به کشتن او نیز دارد، لااقل با احساس خطر نزدیک شدن ما، به فکر فرار بیفته و نه کشتن او!

همانطور که می‌دویدیم، از فاصله بیست متری ماشین سبز رنگ را دیدم و به آنسو تغییر مسیر دادیم و...: درهای دو طرف ماشین باز بود و لکه‌های خون نیز در اطراف پر بود و ناله‌ای نیز شنیده می‌شد! در گوشه‌ای دیگر، حوریه را دیدیم: درحالی که نوک یک چاقو در بازوی سمت چپش فرو رفته بود [ولی نه آنقدر که خطرناک باشد] و درست روبروی او رطیل را دیدیم: مردی که تمام صورتش پر از خون بود و هر دو چشمش کاملاً زخم! حوریه که خونریزی ضعیفش کرده بود، نالید:

ـ داشتم انتقام هر ۹تا دختر بیچاره‌ای‌رو که این خون آشام کشته بودشان، ازش می‌گرفتم. [و بعد ناخنهای خونینش را نشانمان داد و با تبسمی تلخ گفت:] با این ناخنهام داشتم چشماش‌رو از حدقه درمی‌آوردم که اون نامرد چاقوش‌رو خواست توی گردنم فرو کنه که خودم‌رو کشیدم کنار و چاقوش فرو رفت توی بازوی راستم... منم یک تکه سنگ‌رو کوبیدم توی صورتش که فکر کردم مرده باشه، ولی وقتی صدای شمارو شنید، خواست بلند بشه فرار کنه که دیگه شماها رسیدین!

حوریه اینها را گفت و سپس رو به محسن کرد:

ـ داداش... اگه فکر می‌کنی وظیفه‌ام‌رو خوب انجام دادم بگو، تا لااقل گوشه‌ای از دینم به تورو ادا کرده باشم!

محسن دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و درحالی که او را بسوی ماشین می‌برد، گفت:

ـ دختر تو جواهری... تو یک دسته گل هستی... تو پاکترین دختر روی کره زمینی... تو... تو خواهر نجیب منی!

حوریه که از هوش رفت، محسن راحت‌تر گریست!

تنها اطلاعی که ما از انگیزه رطیل توانستیم به دست آوریم ـ علیرغم اصرار مقامات آن زمان که خبر به جایی درز پیدا نکند ـ آن بود که رطیل [که نام واقعی‌اش بهروز بوده] چند سال قبل پس از آنکه نامزد جوانش که «سبز چشم» بوده، نامه‌ای تحقیرآمیز برای او نوشته و رطیل را مسخره می‌کند، با دوست پسر خود فرار می‌کند و... و به این ترتیب بهروز ـ یا همان رطیل ـ نیز دچار جنون خفیف شده و تصمیم می‌گیرد کلیه دختران «سبز چشم» را به قتل برساند!

○

○

به دلیل جدیت در انجام وظیفه و حاذق بودن در دستگیری «رطیل»، محسن اولین ارتقای درجه‌اش را گرفت! من نیز از «سرگردی» ـ در آن زمان ـ به درجه سرهنگی ارتقا پیدا کردم! حوریه اما؛ حوریه با حمایتی که از سوی من و محسن در موردش انجام گرفت، ابتدا در آرایشگاه زنانه شرکت یکی از دوستان فاطمه ـ همسرم ـ مشغول به کار شد و سپس به فاصله دو سال، بعد از ازدواج با برادرخانم صاحب آرایشگاهی که در آنجا کار می‌کرد، توانست یک آرایشگاه مستقل بزند و...

○

○

توضیح اضافه: اینک و پس از گذشت بیش از ۲۵ سال، حوریه که حالا زنی ۴۷ ساله است و دارای سه فرزند، یکی از موفق‌ترین و معتبرترین آرایشگاههای تهران را اداره می‌کند و جزو دوستان خانوادگی من و محسن محسوب می‌شود.

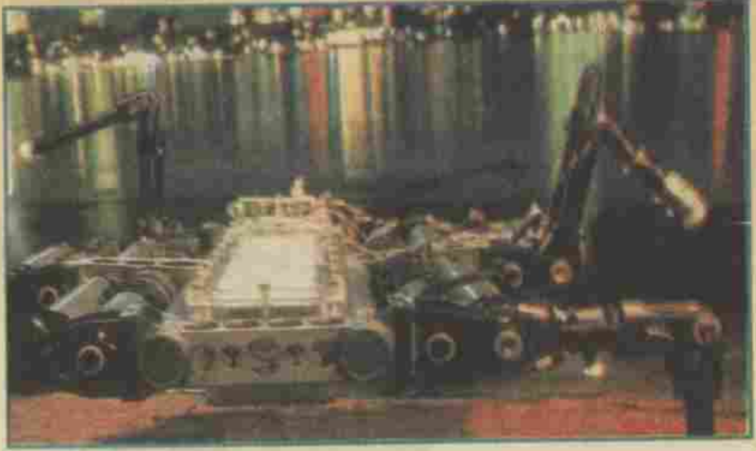

ساخت ربات با تقلید از حیوانات

پیش از این تصور می‌شد که باید با مطالعه حیوانات به طراحی بهتر رباتها برسیم، اما اکنون دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که با مطالعه رباتها می‌توانند عادتهای ذهنی و حرکتی حیوانات را بهتر درک کنند. آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید یک خرچنگ عظیم‌الجثه نیست بلکه یک وسیله مین جمع‌کن می‌باشد که در خشکی و در آب می‌تواند مین‌ها را کشف و خنثی کند.

برای ساختن این ربات از حرکات خرچنگ واقعی استفاده شده است تا بتواند در پستی‌ها و بلندیها مانند خرچنگ بدن خود را حرکت داده و به کار خود ادامه دهد. تنها تفاوت میان این ربات مین جمع‌کن با خرچنگ واقعی در این است که اگر خرچنگ‌ها روی پشت خود قرار گیرند، قادر به حرکت نیستند و باید ابتدا روی دستها و پاها مستقر شده و دوباره حرکت را از سر گیرند، اما ربات مین جمع‌کن در صورتی که براثر حادثه‌ای به پشت خود قرار گیرد، بلافاصله پاها و دستهای خود را در همان وضعیت تطبیق داده و حرکت خود را از سر می‌گیرد!

آغاز کار ترن چینی

در حدود یک قرن پیش، چینی‌ها از طراحی نوعی ترن مسافری سخن می‌گفتند که انقلابی در صنعت خط آهن در جهان ایجاد می‌کرد. منتها به دلیل عدم کارایی در برخی از بخش‌های تکنولوژی ساخت آن ترن امکان‌پذیر نشد. اکنون پس از صد سال، سرانجام پیشرفت فن‌آوری به‌جایی رسید که چین آغاز کار ترن مرموز خود را برای سال ۲۰۰۴ اعلام کرد. این ترن که برای اولین بار در شانگهای به نمایش گذاشته شد، پهن‌تر از استاندارد موجود می‌باشد و اما با وسایلی که در آن به‌کار گرفته می‌شود می‌تواند روی ریلهای موجود و استاندارد نیز قرار گیرد. چرخهای این ترن نیز ریل را درون خود می‌گیرد و به خاطر همین ویژگی، سرعت بسیار بالایی دارد. در صورت موفقیت این طرح، شکل کار ترن توسط کشورهای دیگر نیز تقلید خواهد شد.

آب گرم طبیعی راه آینده

از همان ابتدا که مجموعه‌های استخر و سونا به اشتباه به نام حمام ترکی خوانده می‌شدند، مردم برای استراحت و معالجه دردهای جسمانی خود به این نقاط ورزشی پناه می‌آوردند. اما اکنون پزشکان، به آب گرم طبیعی بیش از هر عامل دیگری برای معالجه بسیاری از دردهای جسمانی بویژه دست، پا و کمر و پشت، امید بسته‌اند و مراکز عمده‌ای در جهان بوجود آمده‌اند که از آب گرم طبیعی یا آب سولیس استفاده می‌کنند. اما متاسفانه این مراکز از نظر بهداشتی چندان مناسب نبودند. اما اکنون با توجه به اهمیت آب گرم طبیعی مراکز مدرن و بسیار زیبایی در اروپا و آمریکا (تصویر) ایجاد شده‌اند که عوامل بهداشتی و زیبایی را نیز در طراحی خود به‌کار گرفته‌اند و در نتیجه استقبال از این مراکز در جهان به‌شکل روزافزونی رو به افزایش است.

به دنبال کشف علل زلزله

یکی از سؤالهایی که همیشه ذهن بشر را به خود مشغول کرده و بشر هیچ‌گاه نتوانسته تا پاسخ صحیح را برای آن پیدا کند، علامت وقوع زلزله و در نتیجه پیش‌بینی آن به‌شکل کامل و صحیح می‌باشد. امروزه این مشخص شده که برخورد و اصطکاک میان گسل‌ها یا به زبان علمی فعالیت‌ها باعث وقوع زلزله می‌شوند، اما حتی تعیین حادثه طبیعی نیز قابل پیش‌بینی نیست. به همین دلیل سرانجام دانشمندان علم زمین‌شناسی بهترین و مناسب‌ترین راه را اردو زدن به‌طور دقیق روی منطقه جدایی دو گسل و تحقیق شبانه‌روزی و ۲۴ ساعته پیرامون لرزشهای بوجود آمده، تشخیص داده‌اند. در تصویر یکی از این مراکز را مشاهده می‌کنید که دقیقاً روی گسل سنت‌آندریاس در نزدیکی سانفرانسیسکو که برخی از مهیب‌ترین و مخرب‌ترین زلزله‌های تاریخ در این منطقه آغاز شده است، برپا شده و به کمک یک مته عظیم، دانشمندان از داخل گسل به مشاهده حرکات و لغزشهای گسلی پرداخته‌اند.

زیبا اما معجزه آسا!

جزیره کالدونیای جدید واقع در نزدیکی سواحل استرالیا، نقطه ناشناخته‌ای به‌شمار می‌رود، اما به‌زودی به جهت محصولی که از این جزیره به دست می‌آید، نام آن همه جا بر سر زبانها خواهد افتاد. این جزیره درواقع معدنی از گلها و گیاهان وحشی و زیباست که دارای کاربردهای وسیع پزشکی و دارویی می‌باشند. در بالای تصویر گل آستونیا را مشاهده می‌کنید که برای درمان سرطان به‌کار گرفته می‌شود. درراست گل میوه کیجارو را مشاهده می‌کنید که درخصوص بیماریهای عفونی دارای کارایی شناخته شده‌ای است و در پایین زانتوی زیبا را مشاهده می‌کنید که برای درمان سرطان خون دارویی مؤثر از آن گرفته می‌شود.

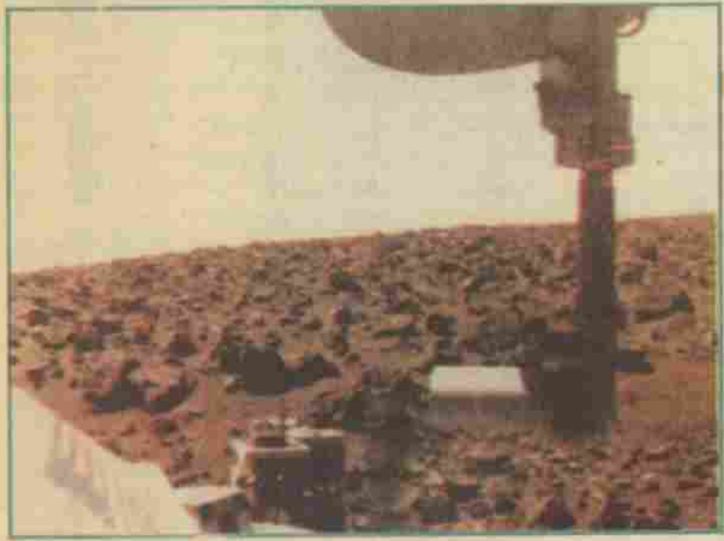

سفر به مریخ

سفینه فضایی که در عکس مشاهده می‌کنید و روی هواپیمای غول‌پیکر سوار شده است، درواقع شبیه به سفینه‌ای است که برای سفر به مریخ درنظر گرفته خواهد شد. این شاتل با دوازده سرنشین در سطح مریخ فرود خواهد آمد. سطحی که برای پیاده شدن در نظر گرفته شده همان بخشی از مریخ می‌باشد که چند سال قبل سفینه‌ی بدون سرنشین وایکینگ روی آن فرود آمد و شروع به جمع‌آوری نمونه‌هایی از سنگهای مریخی کرد. (قسمت بالای تصویر) تنها موردی که اولین سفر انسان به مریخ را دچار اشکال کرده است تأمین هزینه چند صد میلیارد دلاری آنست که باید توسط چند کشور غربی تهیه شود.

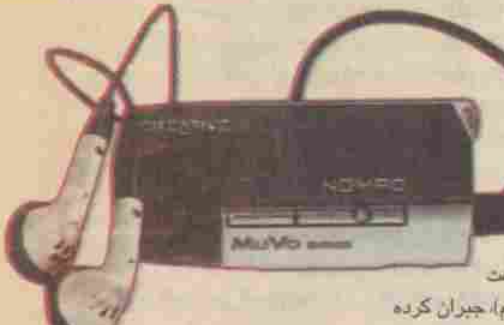

ام‌پی ۳ قابل حمل و سبک

تنها با هزینه‌ای معادل یکصد و پنجاه دلار معادل یکصد و بیست هزار تومان می‌توانید صاحب این پخش ام‌پی ۳ از «موووو» شوید و بدون سیم‌کشی اضافی مستقیماً از سخت‌افزار خود موسیقی را به داخل دیسک کوچک آن آورده و در هر نقطه و مکان و حتی هنگام ورزش به موسیقی ضبط شده گوش کنید. تنها اشکال این وسیله این است که حافظه آن کوچک و تنها قابلیت حفظ یک‌ساعت موسیقی را دارا می‌باشد اما این نقص را با جثه بسیار کوچک (۷/۵ سانتی‌متر) و وزن بسیار کم (۲۸ گرم)، جبران کرده است. ضمن آنکه جلد چرمی آن از نفوذ آب به داخل دستگاه جلوگیری می‌کند.

مهمترین اختراع در تاریخ بشر!

در یکصد و پنجاهمین سالگرد آغاز کار دفتر ثبت اختراعات، کارشناسان به بررسی و مقایسه اختراعات در تاریخ بشر پرداختند. ممکن است باورش مشکل باشد، اما درمیان تمام اختراعات بشری کارشناسان «زیپ» را با سه هزار و ششصد کاربرد، به عنوان مفیدترین اختراع تاریخ شناخته و آن را بهترین دستاورد بشر درمیان اختراعات مختلف قلمداد کرده‌اند. در میان اختراعاتی که زیپ موفق به شکست آنها شده است باید از برق، تلفن، دوربین فیلمبرداری، رایانه و... نام برد.

قصه‌ای از قصه‌های هزار و یکشب

حکایت امیر جوانبخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت چهل و نهم

به روایت: مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:
پس از باطل شدن طلسم سام زرد شهرزاد افسانه دیگری ساز و امیر را راهی شهر قصه‌ها می‌کند و پس از ماجراها بر دیو تاریکی‌ها غلبه کرده و در سر راه خود با شهرزاد مواجه می‌شود و...
و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

شهرزاد این را گفت و از در بیرون رفت. امیر حیران بود که کجا برود که چشمش به در دیگری افتاد که باز بود. به آنجا رفت و روی تختی دراز کشید و خوابش برد. دمی پیش از نیمه شب بیدار شد و به یاد شهرزاد افتاد و به همان اتاق قبلی رفت و درش را باز یافت و داخل شد. شهرزاد را دید که جامه‌ای زرد پوشیده و بر تخت نشسته بود. شهرزاد سلام کرد و گفت:

- به موقع آمدی. می خواهم درباره وظیفه سنگینت سخن بگویم. اگر بازی‌های تو نبود، اینک امیر قصه گویان زنده بود و من و همه شهرزادهای قصه‌گو هیچ نیازی به تو نداشتیم. اینک بی آن که سخنی بگویی، با من بیا تا تو را بر بالین امیر قصه گویان ببرم.

شهرزاد او را از هزار پله پایین برد تا این که به سردابی بزرگ رسیدند که تخت بزرگی وسط سرداب بود و روی آن پارچه نیلگونی انداخته بودند. شهرزاد گفت:- تو کسی هستی که رفته‌ای و بذر خرم‌ترین قصه‌ها را با خود آورده‌ای؛ تو کسی هستی که مدت‌ها در سرزمین افسانه‌ها زندگی کرده‌ای. اینک تو باید جای امیر قصه گویان را بگیری و همه سرزمین‌ها را پر از قصه کنی.

- من؟ خواب دیده‌ای خیر باشد، من می‌خواهم به قصرم باز گردم و روی تختم لم بدهم و فرمان برانم و از زندگی لذت ببرم.

- تو تنها به شرطی می‌توانی از سرزمین قصه‌ها بیرون بروی که به قالب امیر قصه‌گویان فرو رفته باشی وگرنه تا ابد در همین سرزمین سرگردان خواهی ماند.

امیر نگران شد و گفت: ساعتی به من مهلت بده تا فکر کنم.

- فرقی نمی‌کند. فکر تو هر چه که باشد باید بپذیری و به قالب امیر قصه گویان بروی. اتفاقاً هنگام حلول روح تو به قالب او، پاسی پیش از بامداد است. یعنی تو از اینک تا چند پاس دیگر می‌توانی بروی و با خود خلوت کنی. پس از آن دنبالت می‌آیم و روحت را تبدیل خواهم کرد.

امیر از هزار پله بالا رفت و به باغ رفت و زیر یکی از درخت‌ها نشست و به فکر فرو رفت دید هیچ چاره‌ای ندارد و باید تن به قضا بدهد. با خشم و نومیدی گفت: عجب گیری کرده‌ام. نه راه پیش دارم نه راه پس. کسی هم نیست که دستم را بگیرد و مرا از این مخمصه نجات دهد. این را گفت و برخاست که چشمش به خفاشی افتاد و ترسید. خفاش با مهربانی گفت:

- از من نترس. هنگامی که کسی دارای قدرت‌های بسیاری باشد و بخواهد به تو کمک کند، باید بسیار خرسند باشی. از چه می‌ترسی؟ من دوست تو هستم. به تو آسیبی نمی زنم. مگر تو نمی‌خواهی از شر شهرزاد و قالب امیر قصه‌گویان خلاص شوی؟

- چرا. چرا. می خواهم از شر او خلاص شوم و به قلمرو خود بروم ولی می ترسم که نیرنگی در کار تو باشد.

- چه نیرنگی؟ اگر می خواستم به تو نیرنگ بزنم، پریزادی نیکو منظر به سویت می فرستادم زیرا می دانم که تو در برابر نیکو رویان تسلیمی.

- چگونه می خواهی به من کمک کنی؟

- وردی به تو می آموزم تا برای همیشه از شر شهرزاد و این سرزمین خلاص شوی و به سرزمین خویش بازگردی.

- راست می‌گویی. زود باش آن ورد را به من بیاموز.

- هر چه می‌گویم، تو نیز آن را تکرار کن تا از اینجا به سرزمین خودت بروی.

زیر و زبر شود زبان تعجب شود لحن و بیان / به گفته‌ام پی نبرد مرد و زن و پیر و جوان / هر چه بگویم پس از این به حق شیطان لعین / هیچ کسی نفهمید دشمن غلطان و غلطین / امیر جوان بخت همه حرف‌های ملکه خفاش‌ها را تکرار کرد و حس کرد گلویش می سوزد. خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. خفاش خندید و گفت: - ای ابله! ای نادان! فکر نمی‌کردم به این آسانی‌ها بتوانم تو را فریب بدهم و صدایت را از تو بگیرم و شهرزاد را شکست بدهم. بیچاره! از این به بعد با لحنی سخن خواهی گفت که هیچ کس مفهوم سخنانت را نمی‌فهمد بنابراین دیگر نمی‌تونی جای امیر قصه گویان را بگیری و برای مردم قصه بگویی. آنگاه ما حاکم این سرزمین خواهیم شد و انسان‌ها از بی‌قصگی خواهند افسرد. اگر سوزش گلویت بهتر شده است، کمی حرف بزن ببینم.

امیر با لحنی نا مفهوم گفت: - اده مده کبده تلمده قلاتم منتالی.

خفاش قهقهه زد و پر کشید و رفت. امیر با حالتی زار و نزار به قصر بر گشت و شهرزاد را پیدا کرد ولی از شرم بسیار چیزی نگفت. شهرزاد به او نگاه کرد و با نگرانی گفت:- باز چه دسته گلی آب داده‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی بگو که مرا از نگرانی کشتی. ای ابله! گمان کنم فریب ملکه خفاشان را خورده‌ای. آیا او صدایت را از تو گرفت؟ اگر چنین است با سر پاسخ بده.

امیر سرش را جنباند. شهرزاد افسوس خورد و گفت: - باز جای شکرش باقی است که عقلت را نگرفته است. گرچه تو عقل درست و حسابی هم نداشتی باید هر چه زودتر به سرزمین طوطیان سفید بروی و از ملکه آنها بخواهی تا زبانت را باز کند و دوباره بتوانی حرف بزنی. آن‌چه را که لازم است او بداند، می‌گویم و در گوش ماهی پیغام بر می‌ریزم تا او بفهمد تو کیستی و به چه بلایی دچار شده‌ای. به او که رسیدی گوش ماهی را بشکن تا او صدای مرا بشنود.

سپس شهرزاد چیزهایی در گوش ماهی پیغام بر گفت و آن را به امیر داد و گفت: - همین اینک به سوی شرق حرکت کن و شتابان برو. اگر بین راه فریب کسی را نخوری و توقف نکنی، به زودی به آنجا می‌رسی. سپس باید شتابان بازگردی و دو پاس پیش از بامداد این جا باشی.

امیر جوانبخت شتابان به سوی سرزمین طوطیان سفید رفت و در دل خدا خدا می‌کرد که با هیچ حادثه ای برخورد نکند و چشمش به هیچ پریزادی نیفتد. دعایش روا شد و بی هیچ مشکلی به مقصد رسید و طوطیان نگهبان او را دستگیر کردند و پیش ملکه خود بردند.

ملکه طوطی‌ها به امیر گفت: - تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟

امیر گوش ماهی را نشان داد و آن را شکست و صدای شهرزاد شنیده شد که می‌گفت:

- سلام ای ملکه طوطیان. از تو تمنا می‌کنم زبان امیر جوان‌بخت را باز کنی. ملکه خفاشان زبان او را بسته است تا نتواند قصه بگوید.

ملکه طوطی‌ها به امیر نگاه کرد و گفت: - پس تو امیر جوان بختی. نام تو را بسیار شنیده‌ام و می‌دانم که امیر جوان بختِ نادانی هستی. اما نمی‌دانستم که این گونه زیبایی.

امیر دستی به سبیلش کشید و گفت: - م م من؟

- آری. به به. چه چشم و ابرویی داری. چه خال و خطی داری. اگر اجازه بدهی، تو را به عقد شاه زنان در خواهم آورد. او زیباترین پریزاد جهان است

و تنها مردی که شایسته اوست، تویی.

امیر گفت: - آآآری. م م من بسیار زیبایم.

طوطی چیزی مانند تخم کبوتر به امیر داد و گفت: این را بخور تا نیکوتر سخن بگویی.

امیر آن را خورد و عطسه بسیار مهیبی کرد. ملکه طوطی‌ها گفت: آفرین پسر خوب. اینک کمی حرف بزن و شیرین زبانی کن ببینم.

-ای طوطی زیبا رحم کن و مرا به وصال شاه زنان برسان.

ملکه طوطیان بر سر امیر فریاد کشید: ساکت باش ای ابله. همه حرف‌هایی را که به تو زدم، فقط برای این بود که مداوا شوی. اگر شاه زنان را می‌خواهی باید به کوه پریزادان بروی. و اگر بروی، هرگز نخواهی توانست به جلد امیر قصه گویان فرو بروی و آدمیان بی‌قصه خواهند ماند. همچنین سرزمین قصه‌ها به چنگ دیوزادان خواهد افتاد. امیر التماس کرد و گفت: تمنا می‌کنم من کاری با امیر قصه گویان و سرنوشت آدمیان ندارم. من فقط شاه زنان را می‌خواهم.

طوطی گفت: تو دیوانه‌ای. افسوس که نمی‌توانم مجبورت کنم. افسوس که ناچارم به تو کمک کنم تا سرزمین قصه‌ها را نجات دهم.

سپس فرمان داد که کسی برود و جام آفتاب بیاورد. ملکه طوطیان به امیر گفت:

-این جام آفتاب را بگیر و بنوش. هر کس جام آفتاب بنوشد، زمان بر او نمی‌گذرد و می‌تواند در کمتر از دمی، یک سال زندگانی کند. در این صورت تو می‌توانی به کوه پریزادان بروی و شاه زنان را بجویی.

امیر که برای گرفتن جام آفتاب بیتابی می‌کرد، گفت: جام را بده.

-و باید قول بدهی که پس از این که یک سال بر تو گذشت، نزد شهرزاد باز گردی و به جلد امیر قصه گویان فرو بروی.

-قول می‌دهم. جام آفتاب را بده.

-شتاب نکن. بگذار همه سخنانم را بگویم زیرا پس از نوشیدن جام آفتاب دیگر مرا نخواهی دید. امیر گفت: همه چیز را دانستم. اینک جام را بده.

ملکه طوطیان جام را به امیر داد و امیر همه را سرکشید و گلویش سوخت و به شدت سرفه کرد و از حال رفت. پس از مدتی خود را در صحرایی بیکران دید. در چهار سوی آن صحرا چهار کوه دید. به سوی کوهی که از دیگر کوه‌ها بلندتر بود، راه افتاد. گرسنه و تشنه و خسته شد. از دور چند درخت دید. شادمان شد و به شتاب گام‌هایش افزود و به کلبه‌ای کوچک و چشمه‌ای با آبی زلال دید. به سوی کلبه رفت و در زد ولی کسی پاسخی نداد. به درون رفت و همه جا را دنبال خوراکی گشت و چیزی نیافت. زیر سایه درختی نشست و منتظر بازگشتن صاحب کلبه شد و کم کم خوابش برد.

ساعتی گذشت و صاحب کلبه که چوپان جوانی بود، با گله گوسفندانش از راه رسید و امیر از دیدن او شادمان شد و گفت: از صحرا می‌گذشتم و تشنه و گرسنه شدم و از دور اینجا را دیدم و به این سو آمدم اما کسی را نیافتم و منتظر شدم تا صاحبش بیاید.

چوپان جوان گفت: -خوش آمدی. نامت چیست؟

-امیر جوان بختم که به کوه پریزادان می‌روم. نام تو چیست؟

-مرا چرمان می‌خوانند و پیشه‌ام چوپانی است. آیا براستی می‌خواهی به کوه پریزادان بروی؟

امیر گفت: آری. دلباخته شاهزنان شده‌ام.

چرمان گفت: شنیده‌ام که هر مردی که به دیدار او رفته پشیمان شده است.

سپس جامی شیر دوشید و به امیر داد و بره‌ای سر برید و پوستش را کند و آتشی افروخت و به کباب کردن آن پرداخت. امیر نیز کنارش نشست و با او سخن‌ها گفت و چون کباب آماده شد و خوردند و سیر شدند، امیر پرسید: -آیا تنها زندگی می‌کنی و زن نداری؟

-تنها زندگی می‌کنم و زن ندارم.

-چرا چنین افسرده شدی؟

-سال پیش دلباخته دختر عمویم بودم و می‌خواستیم زن و شوهر شویم. ولی یکی از روزهایی که داشت به اینجا می‌آمد، طعمه شیر شد. هفتاد شیر شکار کرده‌ام هنوز شیری را که قاتل دختر عمویم بوده به دام نینداخته‌ام.

امیر او را دلداری داد و گفت: زندگی پر از فراز و نشیب است. تو نباید تا همیشه غصه دختر عمویت را بخوری.

چرمان گفت: -هرگز نمی‌توانم دختر عمویم را فراموش کنم. من سوگند خورده‌ام که همه شیرها را نابود کنم تا دلم کمی آرام شود. چرمان برخاست تا هنگام شب با امیر سخن نگفت. شب هنگام نیزه‌ای به دست گرفت و گفت: من به شکار شیر می‌روم. تو نیز می‌توانی هر جا که خواستی بخوابی.

این را گفت و رفت. امیر زیر درختی دراز کشید و خوابید. هنوز ساعتی نگذشته بود که غرشی شنید و بیدار شد چشمش به ماده شیری افتاد که به سوی گوسفندان می‌رفت. دل در سینه‌اش می‌تپید و نمی‌دانست چه کند که ناگهان به یادش آمد می‌تواند به جلد نره شیری مهیب فرو برود. پس ورد کاتی کوتی کلموتی را خواند و به نره شیری بزرگ مبدل شد و کمی بعد ماده شیر بوی امیر را شنید و به سویش آمد و نگاهش کرد و گفت: درود بر تو. مدت‌هاست که در این سرزمین هیچ نره شیری ندیده‌ام. تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟

امیر غرشی کرد و گفت: درود بر تو. من شیری جوان بختم و شنیده بودم که در این سرزمین هیچ نره شیری باقی نمانده است پس به اینجا آمدم تا سلطان اینجا شوم. نام تو چیست؟

ماده شیر امیر را برانداز کرد و گفت: من ماتسومی هستم و به تو خوشامد می‌گویم. ما بیست ماده شیریم که تو را تاج سر خویش خواهیم کرد.

امیر دست پاچه شد و گفت: تو برو زیرا من باید کمی بیاسایم آنگاه خودم نزد گله تو خواهم آمد.

ماتسومی گفت: -من نمی‌توانم تو را تنها بگذارم زیرا تو درست در قلمرو چوپانی هستی به نام چرمان که قاتل شیرهای نر است. باید همین اینک با من بیایی تا به گله من برویم. اگر اینجا بمانی چرمان خواهد آمد و تو را خواهد کشت.

امیر چاره‌ای ندید و دنبال ماتسومی راه افتاد و رفت و پس از چندی به بیشه‌ای رسیدند و گله‌ای ماده شیر دید و چنان ترسید که مپرس ولی به روی خود نیاورد و غرشی کرد و دم برافراشت و به سوی گله رفت. ماده شیرها از دیدن ماتسومی و شیری نر شادی‌ها کردند و تک تک نزد امیر آمدند و کرنش کردند و او را بوییدند و برابرش نشستند. ماتسومی گفت: ای شیر جوان بخت! برای ما سخن بگوی.

-من سلطان هفت اقلیمم و دارم به کوه پریزادان می‌روم تا شاهزنان را به چنگ بیاورم.

شیرها حیرت کردند. ماتسومی کرنشی کرد و گفت:

-از تو پوزش می‌خواهم ای شیر جوان بخت. آیا خودت می‌دانی که چه می‌گویی؟ چه کسی تا کنون دیده است که شیرها شب بخوابند و بامداد کار کنند؟

همچنین اگر هوس خوردن آدمیزاد کرده‌ای، چه بهتر که چرمان را بخوری. از این‌ها گذشته تو چرا می‌خواهی شاهزنان را خوری؟ مگر ناتوان و پیر شده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که فقط شیرهای پیر و ناتوان به آدمخواری روی می‌آوردند؟

امیر سرفه‌ای کرد و گفت: -داشتم شما را امتحان می‌کردم تا بدانم حواستان جمع است یا سربه‌هوایید. اینک به من بگویید که چه کسی دختر عموی چرمان را خورده است؟

ماده شیر گفت: دور باد از ما خورده باشیم. ما او را دوست داریم. چرا چنین چیزی پرسیدی؟ امیر پوزخندی زد و گفت:

سلطان چه شیرهای نادانی شده‌ام! اینک گوش کنید تا من دلیلش را بگویم. چرمان فکر می‌کند یکی از شیرها دختر عموی او را خورده است.

ماتسومی گفت: عجیب است زیرا ما دختر عموی چرمان را می‌شناسیم و گفتیم که او را دوست داریم. او بارها بچه‌های ما را از چنگ عقاب‌ها نجات داده است از این‌ها گذشته، دختر عموی چرمان زنده است و همین نزدیک‌ها ساکن است. اگر کمی صبر کنی خودش تا ساعتی دیگر پیش ما می‌آید.

ساعتی گذشت و دختری کوچک اندام در میان تاریکی نمایان شد و شیرها شادی کنان به سویش رفتند و او را بوییدند. امیر نیز به سویش رفت و گفت: -آیا تو دختر عموی چرمانی؟

همین که این را گفت، شیرها و دخترک حیران شدند و ماتسومی گفت: من تا کنون نشنیده بودم که شیرها بتوانند با زبان آدمیان سخن بگویند.

امیر گفت: چیزهای بسیاری هست که شما تا کنون نشنیده‌اید.

آنگاه به دختر عموی چرمان گفت: چرا ترسیده‌ای؟ از تو چیزی پرسیدم و پاسخ می‌خواهم. دخترک با لکنت زبان گفت:

-چگونه ممکن است شیری با زبان آدمیزاد سخن بگوید؟ آیا تو پریزادی؟

امیر خندید و گفت:

-من سلطان هفت اقلیمم و به هر زبانی که بخواهم می‌توانم سخن بگویم. اینک به سؤالم پاسخ بده.

دختر گفت: آری. من دختر عموی چرمانم.

-نامت چیست و بگو که چرا خود را از چرمان پنهان کرده‌ای؟

-نامم ریزک است و به خودم ربط دارد که چرا به دیدار چرمان نمی‌روم.

امیر غرشی کرد و گفت:

-به من نیز ربط دارد زیرا چرمان می‌پندارد شیر تو را خورده است و هر شب به شکار شیر می‌رود. اینک بگو چرا خود را پنهان کرده‌ای؟

ادامه دارد

بانوی مرموز

نوشته: جانم باری‌وود ترجمه: سیروس کنجوی

قسمت سی و یکم

O تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دکتر گیلبرت دستبرد می‌زنند و رابرتس بطور ناگهانی می‌میرد. کارآگاه استاوینسکی توسط پلیس نانتاکت از دوران کودکی جنیفر اطلاع می‌یابد. سپس دکتر چینگ طی گفتگویی از نوجوانی جنیفر و آزمایش «جنبش فراروانی» صحبت می‌کند: او تنها کسی است که دارای آن نیروی مرموز است و خودش به دارا بودن آن نیرو واقف است. ماروین نامزدش تصمیم به نزدیکی بیشتر با جنیفر می‌گیرد و در یک میهمانی خصوصی دو نفره با دیدن جنیفر تعادل روحی خود را از دست می‌دهد و درصدد حمله به جنیفر است که قلبش از حرکت می‌ایستد و همان شب کیت مادر جنیفر با تلفن پلیس متوجه اتفاق می‌شود و فردای آنشب جنیفر تلفنی از نانتاکت با مادرش تماس می‌گیرد جنیفر طی همین تماس تلفنی که از منزل دکتر گیلبرت صورت گرفته، برای بار دوم با او برخورد می‌کند و متوجه می‌شود دکتر حشره شناس است و همین ملاقات سبب آشنایی این دو و منجر به ازدواج می‌گردد. حال برگردیم به سال ۱۹۶۴ وتعقیب ماجرا توسط استاوینسکی.

استاوینسکی گاهی اوقات در فصل تابستان، ناهارش را به این پارک کوچک می‌برد تا ببیند مردمانی که صبح از پشت پنجره دیده بود از نزدیک چه شکلی هستند؟ در تمام این سالها، بیشتر آنها را از ریخت و قیافه‌شان می‌شناخت. کشیک آنها را می‌داد. حتی به مطالعه آنها می‌پرداخت. طرز راه رفتن و طرز لباس پوشیدنشان را که متناسب با فصل، تغییر می‌کرد زیرنظر می‌گرفت. اگر روزی یکی از کسانی را که شناسایی کرده بود، درمیان بقیه نمی‌دید، چند روزی چشمش به دنبال او می‌گشت. امیدوار بود او را دوباره هنگام عبور از پارک ببیند. اگر هیچ‌گاه دوباره آنها را نمی‌دید به فکر فرو می‌رفت. اگر جوان بودند، چنین می‌پنداشت که احتمالاً در مکان دیگری، شغل جدیدی یافته‌اند. اما اگر سن و سالی از آنها گذشته بود، امیدوار بود که بازنشسته شده باشند، زیرا مایل نبود گمان کند که جان به جان آفرین تسلیم کرده‌اند!

آن روز صبح، بی‌آنکه آنها را ببیند نگاهشان می‌کرد. حواسش جای دیگری بود. دو نام دراختیار داشت: «ماروین راس» که مرده بود و «کریستوفر هاینز» هم‌اتاقی سابق «ماروین» که همه او را «کریس» صدا می‌زدند. دکتر «چینگ» یک حلقه نوار ویدیویی به امانت دراختیار او گذاشته بود و هنگام دادن این نوار، به او گفته بود که «این فیلم، چیز خاصی را نشان نمی‌دهد جز یک هواپیمای کاغذی که در طول اتاقی به پرواز درمی‌آید و روی میز می‌نشیند. آن دختر یا کس دیگری را در این فیلم نخواهید دید. از «ماروین راس» هم فقط دست او دیده می‌شود که هواپیمای کاغذی را پرتاب می‌کند. به هرحال، تا هر وقت که لازم داشته باشید می‌توانید این فیلم را نزد خود نگاه دارید.» اما با این اوصاف، این فیلم به چه دردی می‌خورد؟

سرانجام «جو» با قهوه و نان وارد شد و با خوشحالی پرسید:

- جناب سروان چیز دیگری لازم ندارید؟

- نه «جو» چیز دیگری لازم ندارم، اما می‌خواهم درباره یک مرد، گزارشی برایم تهیه کنی. کشته نشده، به مرگ طبیعی درگذشته است. شماره گزارش مرگ او را در اختیار «جو» قرار داد.

«جو» نگاهی به یادداشت انداخت و گفت:

- اما جناب سروان، اگر این شخص به مرگ طبیعی درگذشته...

«استاوینسکی» حرف او را قطع کرد و گفت:

- به هرحال پلیس، گزارشی درباره مرگ او تهیه کرده است. من آن گزارش را لازم دارم. فکر نمی‌کنم پیدا کردنش زیاد دشوار باشد. بعد هم می‌خواهم این یکی را هم برایم پیدا کنی. شخصی به نام «کریستوفر هاینز» که دوستانش او را «کریس» صدا می‌زدند. او در سال ۱۹۵۴، دانشجوی دانشگاه «کالامبیا» بود. اگر دانشگاه از او اطلاعی نداشته باشد می‌توانی به اداره راهنمایی و رانندگی مراجعه کنی!

«جو» غصه‌دار، به تکه کاغذی که در دست داشت نگاهی انداخت، سپس قیافه‌اش باز شد و گفت:

- جناب سروان، آیا به دفتر تلفن مراجعه کرده‌اید؟

«استاوینسکی» لحظه‌ای پنداشت که او قصد شوخی دارد، اما بعداً دریافت که جدی می‌گوید. فریاد زد:

- از جلو چشمم دور شو. تا زمانی که این گزارش و نشانی او را به دست نیاورده‌ای نمی‌خواهم قیافه نحست را ببینم. تا ساعت ده باید آن را آماده کنی.

«جو» از اتاق خارج شد و در را محکم با صدا پشت سر خود بست.

تلفن زنگ زد. «کار مایکل» بود. می‌خواست یادآوری کند که آن روز به مناسبت بازنشسته شدن یکی از بازرسهای بالای شهر، ناهار دعوت دارند. شهردار نیز به این ضیافت دعوت شده است و حتماً باید برود. گزارشهای مختلف دیگری از حوادث گوناگونی که در گوشه و کنار آن نقطه از شهر اتفاق افتاده بود دریافت کرد. از جمله آنکه جنایتکاران جوان دیگری را در محله «ایست‌سونتیز» در رابطه با مواد مخدر، با کارد به قتل رسانده‌اند.

سپس دفترش را بیرون کشید و نام شش نفر را که مورد نظرش بود در آن یادداشت کرد. بالای همه، نام «جنیفر لیست گیلبرت» را با خط خوش نوشت و در زیر آن نام پنج نفر بقیه را به این شرح یادداشت کرد:

جرج هاکینز (سیاهپوستی که در صحنه مرگ «رابرتس» حضور داشت اما اکنون برای «جنیفر» کار می‌کرد.)

چارلز بوتس (یکی دیگر از شاهدان ماجرا که هنوز زنده بود.)

ماروین راس (همکار سابق دکتر «چینگ» و نامزد «جنیفر» که به مرگی مرموز درگذشته بود.)

کریستوفر هاینز (هم‌اتاقی سابق «ماروین راس» که در صحنه مرگ او حضور داشت.)

هالی کرنی (پسربچه‌ای که در زمان کودکی «جنیفر» به طرز مرموزی در «نانتاکت» درگذشته بود.)

نام «آموس رابرتس» را هم که گردنش به طرز اسرارآمیزی شکسته بود به این لیست اضافه کرد. (دو نفر دیگر نیز وجود داشتند که نام آنها را در این فهرست، سفید گذاشت. این دو نفر، کارآگاهانی بودند که در شب وقوع مرگ «راس» در صحنه حضور یافته بودند و «کریس» درباره آنها با «چینگ» صحبت کرده بود. اما نامشان را به خاطر نداشت.)

همه اطلاعاتی که دراختیار داشت همین بود و هیچ سرنخی که ارتباط «جنیفر» را دقیقاً با این حوادث ثابت کند وجود نداشت. بنابراین، هنوز نمی‌توانست تور خود را بر سر این زن مرموز پهن کند.

مقابل اسامی که مرده بودند یک ستاره گذاشت. سپس همه نامها را به جز نام «جنیفر» شماره زد. با «هاکینز» فعلاً کاری نداشت. چون آن زن او را خریده بود و نمی‌توانست به آسانی از او حرف بکشد. مگر آنکه مجبور به این کار می‌شد.

اما هنوز شاهد دیگری به نام «بوتس» در اختیار داشت که صحیح و سالم بود. این مرد، هنگام مرگ «رابرتس» در صحنه حضور داشت و همه آنچه را که «هاکینز» دیده بود مشاهده کرده بود. بار قبل، هنگام بازجویی، کنترل اعصاب خود را از دست داد که دکتر «وارنر» مجبور شد به او مسکن تزریق کند. اما شاید اکنون به اندازه کافی آرامش خود را بازیافته که بتواند ماجرا را به صورت واضح و روشن بیان نماید.

به «کار مایکل» تلفن زد و گفت:

- «بوتس» را به اینجا بیاورید. می‌خواهم دوباره با او حرف بزنم.

«کار مایکل» گفت:

- ولی «بوتس» رفته است. از روز سه‌شنبه خبری از او نداریم.

- منظورت چیست که او رفته است؟ وقتی این مردک را از اینجا می‌بردند نیمه جان بود. «وارنر» چه غلطی کرده است. یکی، دو قرص آسپرین به او داده و او را به خانه فرستاده است؟

ضربان قلب «استاویتسکی» شدت گرفت. نفس عمیقی کشید و افزود:

- کله «وارنر» را به خاطر این کارش خواهم کند!

- ولی تقصیر «وارنر» نبود. «بوتس» را به زندان بردند، اما روز بعد، ناگهان سر و کله یک وکیل زن پیدا شد و «بوتس» را از زندان آزاد کرد... تو هم آنجا بودی؟

- دست بردار «دیوید» تقصیر خودت بود نه «وارنر». آنها مجبور بودند بگذارند او برود. آخر اتهامی در کار نبود. تو هم که دستوری صادر نکرده بودی.

حق با «کار مایکل» بود. «استاویتسکی» پرسید:

«استاویتسکی» به پیشخوان تکیه داد و حالتی کاملا عادی به خود گرفت. زیرا نمی‌خواست ترس و وحشتی ایجاد کند

- او را از کجا دستگیر کرده بودند؟

«کار مایکل» پس از آنکه لحظاتی مدارک را برگ زد پاسخ داد:

- از هتل «وارن».

- آیا فقط در این هتل آفتابی شده بود یا آنکه در آنجا اتاقی گرفته بود.

- نمی‌دانم. از این گذشته، حتی اگر اتاقی هم در آن هتل گرفته بود، یقیناً دیگر به آن هتل باز نخواهد گشت.

- چرا که نه؟ چیزی که باعث ترس او نشده بود. رفتار ما با او خوب بود. اما ناگهان به یاد «جنیفر» افتاد و فکر کرد که شاید آن زن، خود را به او رسانده و تهدیدش کرده باشد. چون ظواهر امر نشان می‌داد که «بوتس» از آن زن می‌ترسید. «استاویتسکی» می‌دانست که اگر ماموران او به آن زودی توانسته بودند این مرد را بیابند، بنابراین برای آن زن هم یافتن او کار دشواری نبوده است. البته خدا می‌دانست.

بی‌آنکه حتی با «کار مایکل» خداحافظی کند گوشی را گذاشت. کشوی آخری میز خود را با کلید باز کرد و اسلحه‌اش را همراه با جلد و فشنگ آن بیرون آورد. اسلحه را به دقت پاک کرد و درونش فشنگ گذاشت. سپس کتش را از تن درآورد تا بتواند بند اسلحه را دور شانه‌اش ببندد. سالها بود که از اسلحه استفاده نکرده بود و از این‌رو، سنگینی و برآمدگی آن را احساس می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا اسلحه‌اش را برداشته بود. آیا برای حفاظت از جان «بوتس» بود؟ آیا برای دفاع از جان خودش بود؟ دستش را روی آن گذاشت. نه. درحقیقت موضوع فقط جنبه حفاظت از جان کسی نداشت. شاید برای آن بود که داشتن این اسلحه، احساس خوبی به او می‌داد!

از دفتر خارج شد. به پارکینگ رفت. باد سردی از میان اتومبیل‌ها می‌وزید. سوار اتومبیل خود شد و به راه افتاد. برای نخستین بار در این پانزده سال فراموش کرد که پرونده محرمانه‌ای را که در کشور میزش نگهداری می‌کرد مورد بازبینی قرار دهد و ببیند آیا در خلال شب گذشته کسی به آن دست زده است یا خیر. حتی پوشه را از کشو میزش بیرون نیاورد تا نگاهی به آن بیندازد!

همین که به جاده اصلی رسید، دیگر موضوع پرونده را از یاد برد. به سوی هتل «وارن» حرکت کرد. همه‌اش در فکر «بوتس» بود. اگر این شاهد زنده را از دست می‌داد...

ooo

هتل «وارن» قدری پایین‌تر از خیابانی قرار داشت که زمانی بدترین خیابان نیویورک به‌شمار می‌رفت. هرچند محیط آنجا تغییر کرده بود. اما این هتل قدیمی، هنوز مثل همان زمانها پابرجا مانده بود. سرسرای هتل، باریک و دراز بود. دیوارهایش از رنگ و روغنی که به دفعات روی هم زده شده بود می‌درخشید. زمینش هم با لینولئوم کدر و چرک مردی مفروش بود. به جز میز دراز و کهنه پذیرش هتل، صندلی یا میز دیگری در آنجا به چشم نمی‌خورد و فضا را چراغهای مهتابی روشن کرده بود. هنگامی که «استاویتسکی» از سه پله سنگی و ترک خورده که به لابی هتل منتهی می‌شد بالا رفت، بوی نامطبوعی شبیه بوی ادرار، به مشامش رسید و با خود فکر کرد که مدتهاست این پله‌ها را نشسته‌اند.

یک درخت کریسمس زرق و برق‌دار آلومینیومی به رنگ قرمز که حالت نزاری داشت در کنار آسانسور گذاشته شده بود. این تنها نشانه تغییر فصل بود.

«استاویتسکی» به طرف پیشخوان هتل رفت و زنگ را فشار داد. «بوتس» همین حالا می‌بایستی در طبقه بالا باشد. «استاویتسکی» به پیشخوان تکیه داد و حالتی کاملاً عادی به خود گرفت. زیرا نمی‌خواست ترس و وحشتی ایجاد کند. مرد بلندقامتی که لباس سیاه رنگی به تن داشت در کوچک پشت پیشخوان را باز کرد و وارد شد. لبخندی زد و پرسید:

- چه خدمتی از من ساخته است آقا؟

مرد خوش قیافه‌ای بود. در حدود ۳۵ سال داشت و با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد. «استاویتسکی» نمی‌دانست این مرد در آن هتل چه کاره است. پرسید:

- شما آن درخت کریسمس را آنجا گذاشته‌اید؟

آن مرد لبخندش بیشتر شد و گفت:

- بله آقا. اما فرصت نکردیم آن را خوب تزیین کنیم. چند گلوله بلورین قشنگ، و چند پرنده و فرشته پلاستیکی گیر آورده‌ام که باید به آن نصب کنم. اطلاع دارید که این روزها، قیمت اجناس گران است. بنابراین امسال فقط توانستم چندتا بگیرم. سال بعد بازهم اضافه خواهم کرد.

«استاویتسکی» سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: - بدک نمی‌شود.

سپس کارتش را بیرون کشید و به او نشان داد. لبخند بر روی لبان آن مرد، خشکید. «استاویتسکی» گفت:

- دنبال دردسر نمی‌گردم. فقط می‌خواهم با مردی صحبت کنم. احتمالاً در هتل شما اقامت دارد. دست‌کم دوشنبه قبل اینجا بود. نامش «بوتس» است. لاغراندام و موبور شبیه آدمهای جنگلی است!

قیافه مرد درهم رفت. «استاویتسکی» می‌دانست که او ترسیده است. صورتش را نزدیک برد و گفت: - مردک، لابد نمی‌خواهی تو دردسر بیفتی، هان؟

مرد، همچنان به کارت شناسایی این کارآگاه پلیس خیره شده بود. نمی‌خواست به چشمان او نگاه کند. گفت:

- گمان می‌کنم الان در طبقه بالا باشد. از پریروز که به اینجا برگشته تا به حال از اتاقش خارج نشده. وقتی به اینجا آمد، حالش خیلی خراب بود و فکر می‌کنم کشتی‌هایش را آب برده بود. اتاق ۳۰۲ - طبقه سوم.

«استاویتسکی» بی‌آنکه از او تشکر کند به طرف آسانسور رفت. وارد آسانسور شد. دکمه طبقه سوم را فشار داد. بوی نامطبوعی از سراسر آنجا به مشام می‌رسید. پنجره‌ای در انتهای سرسرا وجود داشت. اما نور، به اندازه کافی نبود و او مجبور شد برای خواندن شماره اتاقها از چراغ قوه کوچک خود استفاده نماید.

اتاق ۳۰۲، در دوم بعد از آسانسور بود. به آرامی ضربه‌ای به در نواخت. اما پاسخی شنیده نشد. دوباره، محکمتر در زد. باز هم جوابی نیامد. دستگیره را به آرامی چرخاند. در قفل نبود و او قدم به داخل اتاق گذاشت.

اتاقی بسیار تمیز بود. روتختی نظیف و گلداری روی تختخواب پهن شده بود و پارچه‌ای از همان رنگ با پونز در دو طرف پنجره نصب شده بود. سطل فلزی کوچکی در گوشه اتاق قرار داشت و یک زمین‌شور اسفنجی، بالای سطل از قلابی آویخته بود. کفپوش اتاق، از همان نقش و طرح کف‌پوش سرسرای هتل، اما به‌مراتب تمیزتر بود. یک میز توالت تازه رنگ شده در کنار دیوار دیده می‌شد که رویش چند قاب عکس گذاشته بودند و در کنارش وسایل اصلاح و شانه و بروس، با نظم و ترتیب خاصی درون یک سینی پلاستیکی چیده شده بود. در طرف دیگر تختخواب، یک دستشویی قرار داشت که بالای سینک آن، یک آیینه کوچک قابدار نصب شده بود.

همه چیز منظم و مرتب به نظر می‌رسید. جای کوچک و تمیزی بود. حتی روی صندلی چوبی کنار تختخواب، یک رادیو قرار داشت. اما اتاق بوی گند می‌داد. حتی از بوی نامطبوع سرسرای هتل، نفرت‌انگیزتر بود. «استاویتسکی» احساس نفس تنگی کرد و ناگزیر، با دهان شروع به نفس کشیدن کرد. هنگامی که تختخواب را دور زد، تازه به علت این بوی نامطبوع پی برد.

«بوتس» بین دستشویی و تختخواب، به زمین افتاده بود و غرق در خون بود!

«استاویتسکی» نگاهی به جسد انداخت. هر دو مچ دست او بریده شده بود و یک بریدگی عمیق در ناحیه گلویش به چشم می‌خورد. دست‌کم یک روز می‌شد که مرده بود و تیغی در دست راستش دیده می‌شد!

ادامه دارد

یک مأمور و دو مأموریت

در سالن هتل نشسته بودم و داشتم سیگاری می‌کشیدم. از دیروز عصر که به این هتل آمده بودم، تمام وقت کارم همین بود. سیگار کشیدن، نوشیدنی خوردن و نشستن داخل سالن هتل در انتظار و انتظار و انتظار. کم‌کم داشتم کلافه می‌شدم. من هیچ وقت از انتظار کشیدن خوشم نمی‌آمد. آن هم انتظاری که معلوم نبود چه وقت به پایان می‌رسد.

البته وقتی خوب فکر می‌کردم، می‌دیدم که تقصیر خودم بوده. چهار روز قبل که فرمانده به سراغم آمد و گفت:

ـ «پیتر» یک مأموریت دارم. اما قبل از آن می‌خواهم بدانم تو در تمام مدت پلیس مخفی بودنت، دوست داشتی کسی را بکشی؟

چند لحظه فکر کردم و یک مرتبه با هیجان گفتم:

ـ صبر کن ببینم سرگرد، منظورت «فرانک میجر» که نیست؟

و سرگرد تبسمی کرد و گفت:

ـ درست گفتی. منظور همان پسرک نادان است. خوب گوش کن «پیتر» بچه‌ها رد «فرانک میجر» را پیدا کردند. اما قبل از آنکه آدرس او را به تو بدهم باید قول بدهی که مثل دفعه قبل، ناگهانی ترحم به سراغت نیاید که بخواهی او را زنده دستگیر کنی. چرا که دفعه قبل این اشتباه تو باعث مرگ پنج نفر شد. حالا اگر قول بدهی من هم می‌گویم چطور «فرانک میجر» را پیدا کنی.

و من به سرگرد علاوه بر قول شفاهی، کتباً هم تعهد دادم. البته چاره‌ای هم نبود. چرا که او یکی از کثیف‌ترین جنایتکاران و آدم‌ربایانی بود که اداره پلیس تا آن تاریخ سراغ داشت. او همیشه فرزند یک خانواده ثروتمند و متمول را می‌دزدید. بعد آنها را با تهدید مجبور به پرداخت مبالغ هنگفتی می‌کرد. بعد از دریافت پول هم گروگانش را به فجیع‌ترین وجه از بین می‌برد تا کوچکترین سرنخی از خود به‌جا نگذارد.

اما چرا ماموران پلیس نمی‌توانستند او را دستگیر کنند؟ علت آن این بود که «فرانک میجر» همیشه یک بمب قوی به خودش وصل می‌کرد تا در مواقع خطرناک با تهدید به انفجار آن، و اینکه با انفجار آن تا چهار کیلومتر همه چیز را از بین خواهد برد، همیشه از چنگ پلیس می‌گریخت.

به این ترتیب بود که برای دومین مرتبه مسوول دستگیری و یا نه از بین بردن «فرانک میجر» شدم. دفعه قبل چون می‌خواستم او را زنده دستگیر کنم، باعث مرگ پنج نفر گروگان دیگر شدم.

و حالا اینجا منتظر بودم چون سرگرد گفته بود «فرانک میجر» در یکی از روزهای هفته، به این هتل می‌آید و حالا من منتظر او بودم.

همانطور که در سالن داشتم سیگار می‌کشیدم، ناگهان دهانم از تعجب باز ماند. کسی که وارد هتل شده بود، کسی نبود جز «راشل» همان مامور حرفه‌ای مافیا، که هدفش فقط کشتن بود. این را می‌دانستم که دستگیری او هم برای پلیس اهمیت بسیاری دارد. به همین خاطر با تلفن عمومی داخل هتل، به سرگرد زنگ زدم:

ـ سرگرد، اگر بخواهی می‌توانم با یک تیر دو نشان بزنم، چون همین الان «راشل کیلاک» همان آدم‌کش مافیا به این هتل آمده و...

برخلاف انتظارم سرگرد نه‌تنها خوشحال نشد که حتی سرم داد هم کشید.

ـ تو دوباره می‌خواهی با خودرایی کارها را خراب کنی؟ من خودم بهتر از تو می‌دانم که «راشل کیلاک» آنجاست. حتی می‌دانم که برای کشتن چه کسی آمده اما مطمئن باش که اگر تو در این کار دخالت کنی، خودم گردنت را می‌شکنم. تو فقط باید همین وظیفه‌ات را انجام بدهی.

به سختی توانستم سرگرد را آرام کنم و درعین حال موفق شدم به ماموریت «راشل کیلاک» هم پی ببرم. طبق گفته سرگرد، «راشل» مامور شده بود مردی به نام «اولیور پولد» را که در یک قمار سنگین، هفت میلیون دلار، از پولهای مافیا را ببرد، بکشد و پولها را از او بگیرد. ماموریت «راشل» این بود که حتی اگر پولها را به دست نیاورد، «اولیور پولد» را بکشد و من به خوبی می‌دانستم که «راشل» حتماً اینکار را می‌کند.

حوالی غروب بود که «راشل» از هتل خارج شد. این را خوب می‌دانستم که او در هر شرایطی از شگردهای خود دست برنمی‌دارد. وقتش بود که کارم را شروع کنم. اگر نقشه‌ام می‌گرفت با یک تیر دو نشان می‌زدم.

وقت شام که رسید، دیدم «فرانک میجر» هم از هتل خارج شد. درحالی که برآمدگی بمب از زیر کتش کاملاً پیدا بود. لازم بود، باز هم انتظار بکشم. چند دقیقه بعد که «اولیور پولد». شکار راشل. از پله‌ها پایین آمد و داخل سالن نشست، حال بهترین فرصت بود تا کارم را شروع کنم. به سرعت وارد اتاق «اولیور پولد» شدم. نارنجکی را که به همراه داشتم با یک رشته سیم نازک بالای چارچوب نصب کرده و سر سیم را به دستگیره اتصال دادم به شکلی که کافی بود کسی در را بیشتر از ده سانتی‌متر باز کند تا اتاق و تازه واردش برود روی هوا!

کارم که تمام شد به سرعت برگشتم پایین. دوباره مشغول کشیدن سیگار شدم. دلواپسیم فقط این بود که «راشل» به هتل برگردد. قبل از اینکه «اولیور پولد» به اتاقش برود. حتی اگر «فرانک میجر». که قرار بود من او را بکشم. نیز به هتل بازمی‌گشت، باز هم کارها خراب می‌شد. اما انگار بخت با من یار بود که «اولیور پولد» قبل از آن دو قصد برگشتن به اتاقش را کرد. پشت سر او راه افتادم و همین که به اتاقش رسید و خواست دستگیره را بچرخاند، خود را به او رساندم و گفتم:

ـ دست نگهدارید آقای «اولیور پولد» کافی است تا در را باز کنید و برای همیشه نفس کشیدن را فراموش کنید.

«اولیور پولد» کاملاً وحشت‌زده شد و برگشت مرا نگاه کرد، کنارش

ایستادم و گفتم:

ـ ببینم آقای «اولیور پولد» اگر یک نفر جان شما را از مرگ حتمی نجات بدهد، حاضرید چه مقدار از آن هفت میلیون دلاری را که از مافیا بردید به او بدهید!

«اولیور پولد» که کاملاً به من اطمینان پیدا کرده بود، گفت:

ـ اگر قصد شوخی نداشته باشی و حرفهایت هم درست باشد در ضمن کسی را که قصد کشتن مرا داشته به من نشان بدهید دو میلیون دلار به تو می‌دهم!

پس از کمی چانه زدن روی سه میلیون دلار توافق کردیم. ابتدا با مهارت زیاد نارنجک را از بالای چارچوب باز کردم و «اولیور پولد» درحالی که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود، وقتی شنید که یکی از ماموران مافیا قصد کشتنش را داشته، به نفس نفس افتاد و گفت:

ـ ولی شما از کجا قضیه را فهمیدید؟ اصلاً شما که هستید؟

ـ به من کاری نداشته باش، من به طور اتفاقی متوجه این قضایا شدم. درعین حال فکر نمی‌کنم الان فرصت زیادی داشته باشی که بخواهی با من سروکله بزنی، چون مطمئن باش آن مامور، بالاخره کار نیمه تمام خود را به پایان می‌رساند.

«اولیور پولد» قبول کرد و نوبت رسید به اجرای نقشه دوم. به سرعت «اولیور پولد» را به طرف اتاق «فرانک میجر» بردم. همان کسی که وظیفه کشتنش را داشتم. سپس اسلحه‌ای را که قبلاً از اتاق راشل برداشته بودم، دستش دادم و گفتم:

ـ این آدم مامور خطرناکی است. اگر می‌خواهی موفق شوی باید بدون یک کلمه حرف اضافه او را با گلوله بکشی!

«اولیور پولد» که حسابی خشمگین شده بود، حرف مرا پذیرفت و داخل اتاق شد تا منتظر «فرانک میجر» بماند! کسی که اصلاً نمی‌دانست «اولیور پولد» چه کسی است.

ooo

کار عالی انجام شد. اواسط شب بود که «اولیور پولد» به عنوان گارسون هتل در اتاق «فرانک میجر» را زد. همین که «فرانک» در را باز کرد، «اولیور پولد» مثل یک حرفه‌ای درست با یک گلوله، که بین چشمان او نشست کارش را تمام کرد، بدون اینکه «فرانک میجر» فرصت استفاده از بمب دستی را پیدا کند. سپس اسلحه «راشل» را آنجا انداختم و «اولیور پولد» را داخل اتاق خودم پنهان کردم.

چند دقیقه بعد که «راشل» داخل هتل شد، دلایل کافی برای بازداشت او داشتیم. چه دلیلی بالاتر از اینکه اسلحه او بالای سر جسد بود؟

بعد از آن من و «اولیور پولد» از هتل خارج شدیم. موقعی که او سه میلیون دلار را به من داد، گفت:

ـ اگرچه کارها به خوبی و خوشی انجام شد، اما حقیقت این است که من به بعضی کارهای تو مشکوکم. نمی‌خواهم به قولم عمل نکنم. تو واقعاً جان مرا نجات دادی، ولی... ولی یک چیزهایی در حرکات و رفتارت بود که من نتوانستم چیزی بفهمم.

درحالی که پولها را داخل کیفم می‌گذاشتم و خود را آماده می‌کردم که به طرف فرودگاه برویم، گفتم:

ـ نگران نباش. در فرودگاه پاسخ سؤالت را می‌گیری.

وقتی در محوطه فرودگاه «اولیور پولد» را به جرم سرقت و آدمکشی بازداشت کردند، به او گفتم:

ـ حالا متوجه شدی که تو تنها کسی نیستی که از کارهای حرفه‌ای‌ها سر درنمی‌آوری؟ ■

پاسخهای باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

اشتباه در تصویر پیک نیک: چادر هیچ طنابی برای کنترل ندارد!

بچه سرخپوست و شکار خرگوش: ۱. گل پایین سمت راست ۲. تنه درخت روی زمین ۳. خط وسط چادر سرخپوست ۴. دو درخت سرو سمت راست ۵. خط شلوار بچه سرخپوست ۶. رنگ پر بر سر بچه سرخپوست ۷. گل سمت چپ ۸. درخت سرو سمت چپ درخت بزرگ ۹. تنه درخت سمت چپ ۱۰. رنگ تفنگ بچه سرخپوست با هم اختلاف دارند.

شکارچی گمشده: شکارچی باید راه شماره(۲) را انتخاب کند تا به قلعه برسد.

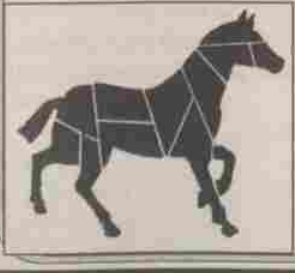

تکه‌های بریده شده

تصاویری از تشییع جنازه همسر ناصر محمدخانی

دوشنبه ۲۲ / ۷ / ۸۱ مقابل ساختمان پزشکی قانونی

عکسها از: مجید شادمان‌نژاد

خیابان
بهشت
EHESHT ST.

جُنگ طنز

قربون صد تا غریبه

نوشته: محب

دروغ چرا؟ من هم مثل خودتان هستم و تا وقتی دستم زیر سنگ نمانده و احتیاجی به کسی نداشته باشم، برای دوستان و آشنایان متعددی که دارم، تره هم خرد نمی‌کنم، چه رسد به این‌که دلم برای کسی تنگ شود، یا به کسی تلفن بزنم و بخواهم احوالش را بپرسم. چون مطمئنم جمیع آن‌ها حالشان خوب است، نیازی به من ندارند و خدا را خوش نمی‌آید که با تلفن‌بازی، هم باعث ایجاد ترافیک تلفنی شوم، هم از این بابت به خودم ضرر بزنم! و هم وقت دوستان را بگیرم و آنان را از کار و زندگی بیندازم. ولی وقتی گرهی در کارم بیفتد، یا اوضاع زندگیم به هم بریزد، به یاد هر کسی که کوچک‌ترین سلام و علیکی با همدیگر داریم، می‌افتم و چون اعتقاد دارم:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی

افرادی را که تصور می‌کنم ممکن است کاری از دستشان بر بیاید، حتی اگر زیر سنگ باشند، پیدا می‌کنم، با آن‌ها تماس می‌گیرم و وظیفه خودم می‌دانم مشکلم را مطرح کنم تا اگر برایشان امکان‌پذیر است، لوطی‌گری کنند و دستم را بگیرند و برای خودشان اجر آخرت بخرند.

از جمله، چندی پیش که بیکار شده بودم، وقتی به هر در و پیکری زدم و خودم نتوانستم کاری گیر بیاورم، فکر کردم:

«این همه دوست و آشنایی که دارم، به چه دردی می‌خورند؟ عیبی ندارد که به چند نفر از آن‌ها تلفن کنم و بخواهم که شغلی برایم پیدا کنند؟»

با این نیت، به سراغ دفتر تلفنم رفتم. شما چون دفتر تلفن مرا ندیده‌اید و نمی‌دانید عبارت از یک سررسیدنامه قدیمی شیرازه گسیخته و زهوار در رفته است که از سال‌ها پیش به این طرف، با هرکس و ناکسی! به هر دلیلی آشنایی پیدا کرده‌ام، شماره تلفنش را گرفته و برای روز مبادا، بدون هیچ نظم و ترتیب الفبایی، در صفحات آن نوشته‌ام. طبعا این را هم نمی‌دانید که هر بار بخواهم شماره تلفنی را پیدا کنم، ناچارم اسم ده‌ها نفری را هم که طی سالیان گذشته میانه‌مان شکراب شده، از ایران مهاجرت کرده، یا اصلا از دنیا رفته‌اند، مرور کنم. ولی حتما با توضیحاتی که دادم، این را دیگر می‌توانید حدس بزنید که آن روز، چه مکافات و مصیبتی کشیدم تا توانستم از لابلای آن همه اسم و شماره تلفن، اسامی چند نفر را گلچین کنم و با آن‌ها تماس بگیرم.

اولین کسی که به فکر تماس گرفتن با او افتادم، جعفر بود. البته جعفر آدمی نیست که دستش به عرب و عجمی بند باشد و بتواند کاری برای کسی انجام بدهد. اما این خاصیت را دارد که دستش به دهنش می‌رسد و آن روز، قبل از این که به هر کسی زنگ بزنم، با خودم فکر کردم:

«اخلاق مردم را که می‌دانی! این‌طور هم نیست که تا بگویی بیکارم، کار و زندگی خودشان را زمین بگذارند و دنبال کار پیدا کردن برای تو بگردند. همه‌شان وعده‌یی می‌دهند و یک ساعت بعد فراموششان می‌شود. به این علت ممکن است به این زودی‌ها کاری گیر نیاورم. فلذا! مصلحت حکم می‌کند از جعفر مبالغی قرض بگیرم که اگر در آینده نزدیک نتوانستم کاری گیر بیاورم، لااقل مشکل مالی نداشته باشم!».

با این نیت شماره تلفنش را گرفتم و خودش گوشی را برداشت:

-سلام جعفرجان!

-سلام! چه عجب شد که یاد ما کردی؟

-اختیار داری، همیشه در فکرت هستم. منتهی، مگه گرفتاری‌های شغلی به آدم امان میده؟ روزها، به قدری گرفتارم که تا به خودم می‌جنبم می‌بینم ساعت ده و یازده شب شده و زمانی به خونه می‌رسم که دیگه وقت مناسبی برای تماس گرفتن نیست.

-راست میگی، بد دوره و زمانه‌یی شده. هر کسی به نحوی گرفتار است.

ولی هنوز باورم نمی‌شه تو با من تماس گرفته باشی.

-چوبکاری می‌کنی؟

-نه به جون خودت، برای این‌که در آسمان‌ها دنبالت می‌گشتم و تصور نمی‌کردم در زمین پیدات کنم!

-امری داشتی؟

-راستش، مشکلی دارم که فکر کردم حل اون فقط از دست تو برمیاد!

با خودم گفتم: «تقاضایش را هر چه باشد، قبول می‌کنم و به این ترتیب رویم باز می‌شود که بتوانم حرفم را بزنم و...»

-هر امری داشته باشی، در خدمتگزاری حاضرم.

-لطف داری. می‌خواستم بپرسم برات امکان داره سه تومن وجه دستی به من بدی و چند ماه دیگه پس بگیری؟

-چه فرمایشی می‌کنی؟ سه تومن چه قابلی داره که از همین حالا فکر پس دادنش هستی؟

-یعنی روی تو حساب کنم؟

-آره بابا. سه تومن که پولی نیست. همین الان برات میارم.

-نه. دیگه تا این حد راضی به زحمتت نیستم. لطف کن، یک چک بنویس، بگذار داخل یک پاکت و بده به یک آژانس برام بیاره. کرایه‌شو خودم در مقصد می‌پردازم.

-برای سه تومن چک بکشم؟

-من اصراری ندارم. اگه چک‌پول موجود داشته باشی، خیلی بهتره.

جعفر، افتاده بود روی خط شوخی و هر چه می‌گفتم یک جواب آماده در آستینش داشت. به این جهت کوتاه آمدم و چون دیگه حرفی برای گفتن و شنیدن نمانده بود و باید مکالمه را قطع می‌کردم برای آن‌که بتوانم کمی بیشتر حرف بزنم و مقصودم را به زبان بیاورم، پرسیدم:

-راستی، عیالت حالش چطوره؟ حرفامون به قدری بی مقدمه شروع شد که اصلا یادم رفت حالش رو بپرسم.

-چی بگم؟ راستش این سه تومن رو برای او می‌خوام.

-چی شده که عیالت نیازش به سه تومن پول افتاده؟

-مگه تو خبر نداری؟

-از چی؟

-طلاقش دادم. او هم نامردی نکرد و مهریه‌شو گذاشت اجرا. دار و ندارم به باد رفت. هر چی داشتم دادم تا از شرش خلاص بشم. سه تومن دیگه باقی مونده، که بابت اون بدجوری به من فشار میاره. بی انصاف، چک و سفته هم قبول نمی‌کنه. قول داده بودم چند روزه تهیه کنم و براش بفرستم که خدا تو رو رسوند.

تازه فهمیدم جعفر که از هزار تومانی به عنوان پول خرد یاد می‌کند، منظورش از سه تومان، سه میلیون تومان است. یعنی چیزی که من در تمام عمرم، حتی خوابش را ندیده‌ام. اما خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: -منتظر باش! برای می‌فرستم.

گوشی را گذاشتم و به یاد آدم مستحقی افتادم که برای گدایی دم در خانه‌یی رفته بود و چون هر چه طلب کرد، جواب «ندادم» شنید، به صاحبخانه گفت: پس چرا این‌جا نشسته‌یی. لباست را بپوش و بیا با هم برویم جای دیگری گدایی کنیم و فکر کردم:

«بگذار در خماری بماند تا حالش جا بیاید!».

پس از دقایقی، یاد ناصر افتادم و شماره تلفن منزلش را گرفتم. زنش گوشی را برداشت و بعداز سلام و احوالپرسی، وقتی خواستم با ناصر حرف بزنم، با لحنی که جگر سنگ را کباب می‌کرد، گفت:

-آقای فلانی! کدوم ناصر؟ مگه ناصری باقی مونده که...

حرفش را بریدم. -زبانم لال، تصادفی، چیزی کرده؟

-کاش تصادف کرده بود. کاش زیر تریلی هجده چرخ رفته و تکه‌تکه شده بود، چون در اون صورت خیالم راحت بود که زیر خاکه و...

زد زیر گریه. از بس دل نازک هستم، نتوانستم شنیدن صدای گریه‌اش را تحمل کنم و برای آن‌که صدای گریه‌اش قطع شود، گفتم:

-خانم جان! لُغز و معما نگو. صریح حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده و چه خاکی باید به سرمون بریزیم؟

-اتفاقا قصد داشتم به شما تلفن بزنم و بخوام که برام کاری بکنید. خوب شد که خودتون تلفن کردید.

-از من چه خدمتی برمیاد؟

-راستش، ناصر پنهان از من، رفته و یک زن دیگه گرفته و الان دو سه ماهه که حتی یک احوالپرسی ساده از من و بچه‌هاش نمی‌کنه. هر وقت هم با محل کارش تماس می‌گیرم تا دو کلمه در این باره حرف بزنیم، یا خودش رو پنهان می‌کنه، یا به من جواب‌های سربالا میده. این بود که به فکر شما افتادم و دیدم با سابقه رفاقتی که با هم دارید، اگه زحمت بکشید و دیداری با او داشته باشید، ممکنه با شنیدن حرفای شما سر غیرت بیاد و...

-حتما خانم! مطمئن باشید این کار رو می‌کنم.

خداحافظی کردم، گوشی را گذاشتم و بلافاصله با منزل کیوان تماس گرفتم. تا صدای مرا شنید، صدای اعتراضش بلند شد:

-هیچ معلومه تو کجایی؟

فرصت را مغتنم شمردم و بلافاصله گفتم: -لابد با شرکت تماس گرفتی و پیدام نکردی.

-آره. اون هم نه یک دفعه، بلکه ده دفعه تماس گرفتم.

-شرمنده‌م. آخه می‌دونی که... از اون شرکت اخراج شدم.

.فدای سرت! برای آدم متخصصی!! مثل تو که کار قحط نیست.

کیوان، این را گفت و بلافاصله ادامه داد:

.یک وقتی تو دوستی داشتی که مقیم شهرستانک بود.

.هنوز هم هست.

.یادم میاد که گفته بودی در زمینه زمین و املاک و این جور چیزها فعالیت داره.

.املاک که چه عرض کنم؟ برای خودش یک بنگاه معاملات ملکی درست کرده و هر وقت کسی بخواد خونه یا زمینی بخره و بفروشه، واسطه میشه و معامله رو جوش میده و صنار کمیسیون می‌گیره و...

. آره... آره... منظورم همون شخصه. برات زحمت می‌شه که باهاش یک تماس تلفنی بگیری و مسوولیتی به عهده‌ش بگذاری؟ عایدی خوبی هم براش داره.

.اولا که اون بنده خدا تلفن نداره. در ثانی، فرمایشت چی هست؟

.راستش، ما چند هزار متر زمین اون‌جا داشتیم که اخیرا یک آدم از خدا بی‌خبر تصرفش کرده. می‌خواستم اگه بشه، به شکلی قضیه رو دنبال کنه و...

. آدمی که داری حرفش رو می‌زنی، یک پیرمرد عامی و بیسواده. گمون نمی‌کنم چنین کاری از دستش بر بیاد.

. کسی دیگه‌یی رو نداری که این کار رو برای ما انجام بده؟ بالاخره ما هم از خجالتش در می‌آییم و...

. واقعیت را بخواهی، نه. با آن پیرمرد هم بر حسب اتفاق و زمانی که برای انجام ماموریت‌های اداری به شهرستانک رفته بودم، آشنا شدم.

.اصلا بیا و یک کاری بکن.

.چه کاری؟

.تو که الان شغلی نداری که موظف باشی صبح به صبح به محل کارت بروی. اگه از من می‌شنوی، خودت این مسئولیت رو قبول کن و...

دیدم کیوان از آن آدم‌هایی است که دنبال خر مرده می‌گردد تا پوستش را بکند و آدمی که حاضر نیست دنبال انجام کارهای خودش برود، بی‌جاست که انتظار داشته باشم برای من دنبال کار بگردد. این بود که به او قول دادم فکری برای انجام خواسته‌اش بکنم و تلفن را قطع کردم.

یک بار دیگر دفترچه تلفنم را زیر و رو کردم و وقتی چشمم به اسم اردشیر افتاد، ته دلم روشن شد که:

«چرا زودتر به فکر او نیفتادم؟ اردشیر آدمی است که می‌شود روی او حساب کرد. دستم به طرف نمره‌گیر رفت و شماره تلفنش را گرفتم. در حین احوالپرسی، قبل از این که من چیزی بگویم، او گفت: .خبر داری ماهان چه بلایی سر من آورد؟

.ماهان دیگه کیه؟

.آخ... اصلا یادم نبود که تو او رو نمی‌شناسی. برادر زنمه. قرار بود جایی به عنوان تحصیلدار استخدام بشه و ضامن می‌خواست. من گردن شکسته هم، تحت فشارهای زنم، رفتم و ضامنش شدم. پسره پاچه ورمالیده نمک به حروم کلی پول و چک وسفته جایی رو که در استخدامش بوده، برداشته و زده به چاک. الان یک ماه آزگاره که در حال رفتن و اومدن به دادگاه هستم و اگه ماهان پیداش نشه، روزگارم سیاهه.

اردشیر نفسی تازه کرد و گفت:

.می‌بینی؟ خوبی هم به کسی نیومده. من یکی، پشت دستم داغ گذاشته‌م که دیگه قدمی برای کسی برندارم. وقتی قوم و خویش چنین معامله‌یی با آدم بکنه، تکلیف غریبه‌ها روشنه... بگذریم. تو حال و روزت چطوره.

.به لطفت بد نیستم. زنگ زدم احوالت رو بپرسم. به قول معروف: رفتم خونه خاله دلم وا بشه، از بس خاله نالید، دلم پوسید.

. حق داری. سرت رو درد آوردم. ولی دیدم اگه برای تو درد دل نکنم، برای کی بکنم؟

. هیچ اشکالی نداره. اگه درد دل دیگه‌یی هم داری بکن. من فعلا بیکار هستم و تا دلت بخواد وقت برای شنیدن دارم.

.قربون تو. فعلا مزاحمت نمی‌شم. امیدوارم در آینده نزدیک دیداری داشته باشیم تا مفصلا برات بگم که چه بلایی سرم اومده.

از اردشیر هم امیدم قطع شد و در حالی که به نتیجه رسیده بودم تماس گرفتن با بقیه دوستان و آشنایان هم بی مورد است، سیگاری گیراندم و با پک زدن به آن سعی کردم خودم را در بحر تفکرات غرق کنم! که صدای زنگ تلفن بلند شد. با بی رغبتی گوشی را برداشتم و در دلم گفتم:

«هیچ کدام از دوستان که کاری برای من انجام ندادند. لابد یک آدمی خوش‌خیال‌تر از خودم زنگ زده و انتظار دارد منی که در کار خودم وامانده‌ام، گره از کارش بازکنم».

گوشی را برداشتم: .الو! بفرمایید.

.سلام مسعود جان!

.سلام. احوال شما چطوره؟

.بی معرفت! تو هم حالا که دست ما زیر سنگ مونده و به وجودت احتیاج داریم ستاره سهیل شده‌ای؟

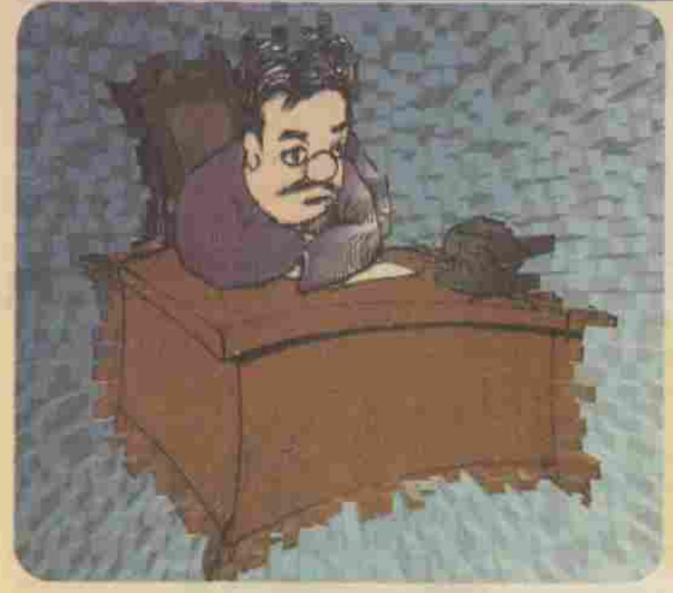

راستش، هنوز صدا را نشناخته بودم. از آن همه صمیمیتی که به خرج داد، متعجب شدم و پرسیدم: .شما؟

.بعله دیگه. باید هم ما رو نشناسی.

.صدات به نظرم آشناس. دارم فکر می‌کنم تا یادم بیاد که...

.اشکالی نداره. بیشتر حرف می‌زنم تا یادت بیاد.

این را گفت و ادامه داد: .تو الان چقدر فراغت داری؟

.تا دلت بخواد. چون از اون شرکتی که براش کار می‌کردم، اخراج شده‌ام و...

.خدا رو شکر.

.مرد حسابی! بیکار شدن آدم گنجشک روزی و عیالواری مثل من، جای شکر داره؟

. آره. از خدا می‌خواستم که حتی یکی دو ساعت در روز فراغت داشته باشی و به کمک من بیایی. حالا که بیکاری، نور علی نور شد. فردا صبح بیا شرکت، یک شغل خوب و پردرآمد برات در نظر گرفتم. یعنی هر چه فکر کردم، دیدم بین دوستان و آشنایان هیچ‌کس شایسته‌تر از تو برای تصدی این شغل نیست.

باور کنید به نظرم رسید خواب می‌بینم، یا از بس به کاریابی فکر کرده‌ام، دچار اوهام و خیالات شده‌ام. با این حال، چون هنوز صدا را نشناخته بودم، دو باره پرسیدم: .شما؟

.معلوم میشه حسابی پیر شده‌ای، بابا! منم... جهانگیر.

هر چه به حافظه‌ام فشار آوردم یادم نیامد که از دوره دبستان تا حالا با آدمی به اسم جهانگیر آشنایی پیدا کرده باشم. لاجرم گفتم: .مطمئن هستید اشتباه نگرفته‌اید؟

.مگه شما مسعود نیستی؟

.چرا. ولی یادم نمیاد با آدمی به اسم جهانگیر آشنایی داشته باشم. اگه میشه، کمی نشونی بده تا شاید یادم بیاد.

وقتی نشانی داد، فهمیدم شماره رو اشتباه گرفته. ناچار عذرخواهی کردم و آن شخص قبل از این که تماس را قطع کند، شروع به عذرخواهی کرد و توضیح داد که:

.من، مدیر یک شرکت بزرگ هستم. از مدتی پیش که رییس حسابداری شرکت فوت شده، دنبال یک حسابدار خوب می‌گردم و پیدا نمی‌کنم. تا این‌که یاد دوستم مسعود افتادم و فکر کردم اگه روزی دو سه ساعت هم وقت داشته باشه و به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کنه، کارم راه می‌افته و وقتی شما گفتی بیکاری، کلی ذوق کردم و...

.اتفاقا من هم حسابدارم و دست بر قضا، حسابدار قابلی هم هستم!

بعد مشروح مذاکراتی را که با دوستانم داشتم، برایش شرح دادم و او در حالی‌که از شدت خنده ریسه رفته بود، گفت:

. کسی چه می‌دونه. شاید قسمت این بود که من و شما به پست هم بخوریم. راستش من هم تا حالا از دوستانم خیری ندیدم. شک ندارم اگه مسعود مورد نظرم را پیدا می‌کردم کلی برام ناز می‌کرد و سرم منت می‌گذاشت و... آقاجان! این حرف‌ها رو کنار بگذار. فردا بیا شرکت تا بیشتر مذاکره کنیم. من مطمئنم با هم به توافق می‌رسیم. از قدیم تا ندیم گفتن قربون صد تا غریبه!

. آفرین گل گفتی.

آدرس را گرفتم، گوشی را گذاشتم و از فردای آن روز، بر حسب اتفاق و آشنایی با آدمی غریبه صاحب شغل شدم و از شغلم راضی هم هستم. ■

تفسیر عاشقی

نوشته: فاطمه صادقی ، مسجدسلیمان

پرسید: چیه تو فکری؟

گفتم: دنبال سوژه می‌گردم دخترخاله.

گفت: برای چی؟ می‌خوای قصه بنویسی؟

گفتم: آره می‌خواهم یه رمان بنویسم.

آهی کشید و گفت: از من بنویس. سوژه‌ای بهتر از من هم پیدا می‌شه؟

لبخند زدم و گفتم: نمی‌خواهم عاشقانه بنویسم. می‌خواهم یه موضوع اجتماعی پیدا کنم.

بازهم آهی کشید و گفت: پس می‌خوای ادای این آدمایی‌رو در بیاری که همش از مشکلات جامعه می‌نویسند و یکی من هم اینجوریم؟

گفتم: نه بابا ادا چیه خوب نوشتن از جامعه مد روز شده.

لب و لوچه‌اش را کج کرد و گفت: هر چیزی رو خوب بنویسی، خوبه. حالا هر موضوعی می‌خواد باشد. آدم باید بلد باشد خوب بنویسه.

تا حدی حق با او بود. چیزی نگفتم. سرش را به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد: من همهمهٔ بهار را بر پاییز برگزیدم غافل از اینکه وجودم پائیزی است.

لبخند زدم و گفتم: شاعر هم شدی.

او هم لبخند زد و گفت: عاشق که باشی، شاعری که سهله، بلبل می‌شی و روی هر شاخساری می‌خونی.

پرسیدم: حالا مجنون کی شدی دختر خاله؟ نکنه معشوقت‌رو از دست دادی.

آه سوزناکی کشید و گفت: همونیه که صحبتش رو کردم.

.آها همو که گفتی تو خیابون باهاش آشنا شدی.

گفت: آره خیلی بی‌وفایی کرد. چند روز پیش نامزد کرد.

گفتم: متاسفم. ولی تو چرا خودت‌رو ناراحت می‌کنی، فدای سرت.

چشمانش را بست و به حالت تاسف سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

تو از قلب من که خبر نداری. تابدونی کی دربه‌در کی شده.

احساس کردم، نمی‌تونم همدرد خوبی برایش باشم. سکوت کردم.

گفت: اگه برات تعریف کنم، یه قصهٔ قشنگ می‌شه. یه قصهٔ عاشقانه.

تلفن زنگ زد. گوشی را که کنار دستش بود برداشت. لحظاتی بعد صدایش را نازک کرد و با کرشمه‌ای خاص احوالپرسی کرد به نظرم شخص آن سوی خط از جنس مذکر و آشنا بود؛ به آرامی با او سخنانی رد و بدل کرد و گوشی را گذاشت. لبخند رضایت و شادی برلبهایش خودنمایی می‌کرد. از جایش برخواست. پرسیدم: خودش بود؟ خوب حالا بیا برام تعریف کن تا قصهٔ عشق شمارو بنویسم. در حین اینکه می‌رفت گفت:

فراموش کن گور پدر اون بذار هر غلطی می‌کنه، بکنه. طرف آدم جدیدیه. این یکی‌رو نباید از دست بدم.

پشت سرش داد زدم. مگه تو عاشق نبودی، این که زنگ زد کی بود؟

خنده‌ای کرد و درحال دور شدن گفت: عاشق؟ نه عزیزم. اما این دفعه دیگه می‌خواهم عاشق باشم.

چند روز دیگه با قلم و دفتر بیا تا قصهٔ عشق جدیدم‌رو برات تعریف کنم.

حالا که چند روز از ملاقاتمان گذشته، الان باید برم سرقرار. دفتر و قلم را جمع کرده‌ام و در حال رفتنم. خیلی دلم می‌خواست به او می‌گفتم: عاشق هم عاشقهای قدیم. اما بخاطر اینکه دلخور نشه این جمله را زیرلبی برای خودم تکرار کردم.

■

خانه همه

نوشته: مینا باباخانی

کرج

خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. چقدر شبیه عروسک خواهرم ـ که خودم از عصبانیت چند سال پیش موهایش را قیچی کردم ـ شده‌ام. نمی‌دانم، شاید آه گلی این بلا را به سرم آورده. اما نه، مادرم می‌گوید: از همان کودکی که راه رفتن یاد گرفتم، این بیماری هم پشت سر من آمد. ول کن نیست. مثل خوره افتاده به جان من.

چقدر زشت شده‌ام. خودم با همین گوش‌هایم شنیدم که مادرم می‌گفت: طفلکی گلشن. قیافه‌اش صددرجه تغییر کرده.

اما من اهمیتی نمی‌دهم. دیگه غصه نمی‌خورم. اصلاً غصه بخورم که چه شود. همین چهار سال پیش، برادر کوچکم ـ بهنام ـ سرطان گرفت. چند ماهی بیشتر دوام نیاورد و بالاخره ...

آه! چقدر چشمانم می‌سوزد. دلم می‌خواهد داد بزنم: خدایا راحتم کن ـ راحتم کن.

یاد دوران مدرسه افتادم. با مریم میز آخر می‌نشستیم. همیشه کارمان حرف زدن بود. هم درس می‌خواندیم و هم حرف میزدیم. یک روز دبیر تاریخمان ـ با عصبانیت ـ به مریم گفت: ـ مریم، این همه حرف را از کجا می‌آوری؟ مریم اما، جوابی نداد. بغض کرد. خشک شد. مثل همیشه نبود. زنگ که خورد به من گفت:

ـ گلشن، حرف زدن گناهه؟!

ـ راستشو بخوای تو کلاس آره؟

ـ پس اگه تو کلاس حرف نزنم کجا ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: مگه خونه‌رو ازت گرفتن؟

اشک توی چشمانش حلقه زد: آخه خونه ...

و شروع کرد به های‌های گریستن. همه بچه‌ها دورمان جمع شده بودند. اما مریم هیچ وقت جوابی به ما نداد.

ـ گلشن خانوم! باز که از تختت اومدی بیرون!

این پرستار هم وقت گیرآورده. انگار عقده حرف زدن داره.

ـ باشه خانم پرستار. الان می‌رم می‌خوابم!

امروز فردا نوبت من می‌شود. باید خودم را آماده کنم. هیچ وقت از مردن نترسیدم. همیشه وقتی کسی می‌میرد، پدر بزرگ می‌گوید:

این یکی هم رفت سر خونه خودش.

پدر بزرگ را دوست دارم. به من آرامش می‌دهد. صدای در می‌آید:

ـ یعنی بازهم پرستاره؟!

در باز می‌شود و ناصر با یک شاخه گل به من نزدیک می‌شود: ـ سلام گلشن خانوم! مطمئنم که امروز حالت بهتره.

ـ شوخی نکن ناصر. تو باید منوفراموش کنی. ما هیچ وقت با هم ازدواج نمی‌کنیم. من چند وقته دیگه از این دنیا می‌رم.

چشمانش قرمز شده. دستانش می‌لرزد. چقدر این پسر دوست داشتنی است.

ـ گلشن! یه کتاب برات آوردم. کتاب را ورق می‌زند و شروع می‌کند به خواندن:

(هرگز از مرگ نهراسیده‌ام ... اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد، حاشا حاشا که هرگز از مرگ نهراسیده‌ام.)

ـ می‌شنوی گلشن ... گوشت با منه؟ دارم برات شعر می‌خونم.

خدایا، انگار این چند دقیقه اصلاً این جا نبودم. چقدر سخت است حرفی برای گفتن داشته باشی، اما گوشی برای شنیدن نباشد. بیچاره مریم هم، حتما حرفها زیادی داشت تا برای پدر و مادر کرولالش بگوید. به خاطر همین ...

ـ معذرت میخوام ناصر. داشتم به ...

سرفه امانم نمی‌دهد. اتاق دور سرم می‌چرخد. همه جا تاریک شده. فقط صدای مبهم ناصر توی گوشم پیچیده: پرستار ـ پرستار ...

■

دروغ گوها...

نوشته
محمدحسین صادقی
۱۶ ساله
از مسجدسلیمان

تا تعطیل شدن دبیرستان دخترانه تنها ده دقیقه مانده بود. طبق معمول خیابان مقابل دبیرستان داشت شلوغ می‌شد و از میان تمام رهگذران، سه پسر جوان جلب توجه می‌کردند که مقابل دبیرستان ایستاده بودند و اطرافشان را نگاه می‌کردند.

یکی از آنها که موهای براقش را روی پیشانی اش ریخته بود، ساعتش را نگاه کرد و در حالی که به طرف دبیرستان دخترانه اشاره می‌کرد گفت اگه زیاد اینجا بایستیم، ماموررا مثل آشغال جمعمون می‌کنن.

و دیگری لبخند مرموزی برلب نشاند و در حالی که چشمکی به او می‌زد گفت: نه فکر نکنم امروز خبری از ۱۱۰ بشه.

نفر سوم که اندامی چاق داشت و موهایش مرتب شانه زده شده بود، پشت به خیابان ایستاد و خطاب به دو نفر دیگر گفت: «شما چقدر ترسوئید...» هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش به چهره‌ی وحشتزده دو دوستش افتاد که پشت سر او را نگاه می‌کردند و قبل از اینکه او چیزی بگوید پا به فرار گذاشتند و در حین دویدن یکی از آنها فریاد زد: «فرار کن ۱۱۰، فرار کن...» و او بی‌آنکه فرصت برگشتن و نگاه کردن را پیدا کند پا به فرار گذاشت.

دو دوستش که از دید او محو شدند، سعی کرد تندتر بدود اما هنوز به اندازه کافی ندویده بود که از پشت یک دیوار صدای خنده‌ی دو نفر را شنید، وقتی که ایستاد دوستانش بیرون پریدند و در حالی که او را به یکدیگر نشان می‌دادند گفتند: «دیدی باز هم ترسیدی!» و او که متوجه دروغ آنها شده بود با دلخوری به طرف دبیرستان راه افتاد و گفت: «بابا من وزنم زیاده نمی‌تونم بدوم، تازه در حال دویدن موهام هم خراب می‌شد دیگه از این شوخی‌ها نکنیدها...»

به تعطیل شدن دبیرستان تنها دو سه دقیقه مانده بود و هر سه نفر به جایگاه همیشگی خود برگشته بودند، دقایقی بعد که صدای زنگ مدرسه به گوش رسید هر سه نفر همدیگر را نگاه کردند و لبخند زدند. درهای بزرگ دبیرستان که باز شد، نگاهها به آن سو برگشت، یکی از آنها برای لحظه‌ای خیابان را نگاه کرد و مثل دفعه‌ی قبل پا به فرار گذاشت و نفر دوم نیز به دنبال او دوید. آخرین نفر لبخندی برلب نشاند و آرام زمزمه کرد: «دیگه گول نمی‌خورم خودتون خر هستید» اما هنوز حرفش تمام نشده بود که سردی دستی را بر مچ خود احساس کرد به عقب برگشت و دلیل فرار دو نفر دیگر را فهمید: مامور به رویش پوزخندی زد و گفت: «باز هم که تویی» و او را به طرف ماشین برد.

پسر جوان بی‌آنکه به فکر فرار باشد تنها به این می‌اندیشید که همین لحظه دوستانش پشت یک دیوار ایستاده‌اند و به او می‌خندند.

■

نامه ها

سلام: و با آرزوی سلامتی و خوشبختی و موفقیت و کلی چیزهای خوب دیگر برایتان تا جسم و روح شما عزیزان قصه‌گو را برای رویاروئی با یک زندگی توام با شور و شادکامی آماده نماید. و اما بعد: که همان پاسخ ما باشد به شما سروران:

● **زهرا سرلک ـ الیگودرز:**

ـخواهرم، گزارش ارسالی علیحده از سردبیر مجوز چاپ گرفت که در شماره قبل ملاحظه فرمودید. لطفاً از مشکلات مبتلا به دانشکده و شهر محل سکونتتان برایمان بیشتر بگوئید. «سردبیر» این نشریه ماشاءالله یک کامپیوتر سیار است و اسامی کلیه همکاران مجله در شهرستانها، در حافظه‌اش ثبت است. ملاقات بعدی ما «در شالیزار» شما در همین صفحه! راستی تا یادم نرفته در همین شماره یک جدول از سرکار چاپ شده. خوب دیگه داریم همکار می‌شیم!

● **مژگان. پ ـ بندرانزلی:**

ـخواهرم، ما به دیدار «دیدار»ت نائل آمدیم. اما چه لزومی داشت که به نام فامیلت با حرف «پ» بسنده کرده‌ای، می‌توانستی نام و نام فامیلت را دقیقاً بنویسی و قید نمایی تا محفوظ بماند و یا به «اسم مستعار» دلخواهت معرفی شوی. علی ایحال داستانت رویت شد و اگر صناعت نگارشی رعایت شده باشد حتماً در چاپ آن دخیل است و عدم چاپ یک داستان ربطی به بلندی و کوتاهی قصه ندارد.

لطف نمائید پس از یک مطالعه مبسوط در کتاب‌های نویسندگان صاحب نام و پس از تمرینات متوالی و چندباره نویسی یک قصه ـ حتی همین قصه ارسالی «دیدار» هم بد نیست. اگر که دوباره‌نویسی شود ـ وقتی از بازنویسی آن ارضاء شدید، آن را برایم ارسال نمائید که سخت منتظر دست‌پخت سرکار خانم هستم. زیاده ملالی نیست و موفقیت را در امر قصه‌نویسی خواهانم. پس به امید آن روز.

● **سودابه سرلک ـ الیگودرز:**

«شب برفی» و «جای خالی» از سرکار خانم به دستم رسیده ـ که در نوبت چاپ است ـ و می‌دانم که قبلاً ـ یعنی قبل از مهر سال ۸۰ ـ قصه زیادی از سرکار علیه زیارت می‌کردم و درحال حاضر هم در رشته گرافیک مشغول تحصیل هستید و گرفتاری اجازه نوشتن را از شما سلب کرده است. اما هر از گاه طبع‌آزمائی می‌کنید و حاصلش هم همین دو قصه‌ایست که برشمردم. اما «نوبت»، «موی آرزو» و «سیتی‌پوس» هم سه قصه‌ایست از «زهرا سرلک» که هر سه را هم در نوبت چاپ داریم و بواقع هنوز نمی‌دانم [«سودابه» سرلک] و [«زهرا» سرلک] یک نفر است و یا دو خواهرند و یا اینکه دو دخترعمو که در یک آدرس و یک منزل ساکن هستند. البته شباهت خط، سبک نوشته و آدرس آنها، خبر از یک نویسنده با دو اسم و یک نام فامیل می‌دهد. لطفاً در نامه‌های بعدی مشخصات بیشتری از خود برایمان بنویسید. بهرحال موفق و مؤید باشید. منتظر قصه‌ها و گزارشات «شما» می‌باشم!

● **مطهره حسین‌نژاد ـ نی‌ریز فارس:**

ـخواهرم، با عطف به نامه پیوست «بی‌سواد» اشعار می‌دارد که: بدلیل سوژه خوب قصه بی‌سواد با وجود خیلی کوتاه بودن قصه سه سطری سرکار خانم، در آتیه نزدیکی این اثر چاپیده می‌شود و دیگر اینکه بله، با توجه به نکات رعایت شده در قصه ارسالی قادر به قصه‌نویسی می‌باشید و این استعداد را با مطالعه عمیق‌تر در آثار نویسندگان صاحب نام، بارور نمائید تا قصه‌هایت از غنای بیشتری برخوردار شود و دیگر اینکه: همین مطالعه بیشتر. والسلام. باقی بقایت و منتظر قصه‌های قدری بلندترت. خوش زی.

مارال. تهران: منتظر «فاصله» باشید. منتظر اثر بعدی هستم. **سکینه قدیمی ـ تهران (شهرک دریا):** سیاه مثل سیاهی، با جرح و تعدیلی در آتیه نزدیک به زیور چاپ آراسته میگردد. **ناصر توصیه‌پور ـ کرمان:** لطفاً به جواب مشترک ذیل توجه فرمائید. مجید مرادی‌فر ـ تالش: گلایه نامه‌ات رسید. **سمانه محمدپور ـ قائم‌شهر:** «کلافه»ات کلافه‌ام کرد. ولی خوب بالاخره می‌چاپمش! **لیلا قلی‌پور بالف ـ کرج:** قصه کوتاه «شیرینی‌خوران قبرسان» رسید. بیشتر از این‌ها از سرکار توقع داشتم. منتظر اثر بعدی هستم. لطفاً به جواب مشترک توجه فرمائید. **محمدمهدی طالقانی ـ اقلید فارس:** «آدمها»، «خاکستر خفته» و «من و گلی»ات رویت شد. از حسن سلیقه سرکارعالی در تایپ قصه‌ها و همچنین رعایت علامت‌گذاری دستوری مکیف شدم. و این حال با چاپ آنها مضاعف می‌شود. همین روال را در ارسال گزارش بیشتر شایقیم. پس در انتظار گزارش هم هستیم! خوش زی. ـ و اما جواب مشترک به دوستانمان:

ـعزیزان: شاید شما خواهران و برادرانم که با این صفحه همکاری دارید بهتر از من می‌دانید که بازده نوشتن، تداعی همان جمله معروف «نوشتن عرق‌ریزان روح است» می‌باشد. یعنی همانقدر که عضلات دست و پا در انجام یک کار بدنی خسته و فرسوده می‌شود، در کار نوشتن هم به همان میزان روح نویسنده در زیر فشار تب و تاب بوجود آوردن یک اثر نگارشی به خستگی و بهمان میزان به آمادگی می‌رسد، بعینه مثل عضلات بدنی، که با کار مقاوم‌تر و عضلانی‌تر می‌شوند.

این مطلب بدان جهت عرض شد تا شما عزیزان قصه‌گوی آینده، به ارزش آثاری که به‌وجود می‌آورید پی برده، از دوباره‌نویسی و یا چندباره نویسی خسته نشوید، ساعات بیشتری را به مطالعه آثار نویسندگان صاحب نام متقدم، اختصاص دهید تا در آرشیو لغات سلول‌های خاکستری مغزتان به تعداد بیشتری از لغات مورد نیاز نگارش دسترسی داشته باشید. مطالعه آثار گوناگون صراط مستقیمی است که راهبر شما سروران در رسیدن به هدف عالیتان یعنی «قصه‌گویی» است خوش باشید.

■

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

☐ فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرمهای ناخوانا معذوریم).

☐ حق اشتراک را به حساب جاری ۵۶۲۰/۵ مؤسسه اطلاعات نزد بانک ملت شعبه میرداماد تهران کد ۶۵۰۷/۸ (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملت) واریز کنید.

☐ از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.

☐ در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.

☐ بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران، بلوار میرداماد، خیابان نفت جنوبی، ساختمان روزنامه اطلاعات، امور مشترکین،
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹

☐ حق اشتراک سالانه: برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۸۰۰۰۰ ریال	۴۰۰۰۰ ریال	۲۰۰۰۰ ریال

برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۴۴۰۰۰۰ ریال	۵۴۰۰۰۰ ریال	۶۰۰۰۰۰ ریال
ششماه	۲۲۰۰۰۰ ریال	۲۷۰۰۰۰ ریال	۳۰۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۱۰۰۰۰ ریال	۱۳۵۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰۰ ریال

توجه:

در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۲۷۱ ـ ۲۹۹۹۳۲۷۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:
آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

دانشگاه تهران

SAL(UK)LTD

اولین نمایشگاه کتب علمی خارجی

- تنها نمایشگاه دائمی کتاب در ایران
- بیش از ۳۰۰۰ عنوان به نمایش دائم میباشد
- صدها عناوین جدید هر هفته ارائه میشود
- سالهای چاپ از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۲ براساس دلاری ۲۲۰ تومان
- خرید بدون محدودیت و برای عموم آزاد است
- خدمات اینترنت و اطلاع رسانی مجانی برای کتاب
- کاتالوگ ناشر
- قبول سفارش کتب از ناشرین معتبر
- کتب علمی، فنی، مهندسی و پزشکی در ۱۸۰ رشته بزبان انگلیسی چاپ اصلی
- تنظیم نمایشگاه کتاب در سراسر ایران

آدرس فروشگاه: خیابان انقلاب تقاطع ۱۶ آذر شماره ۱۰۹۳
آدرس دفتر: تقاطع میرداماد آفریقا ضلع جنوب غربی ساختمان ۵۶ طبقه اول شماره ۲۰
تلفن دفتر ۸۷۷۱۰۸۰ و ۸۸۸۸۳۲۲ فکس: ۸۸۸۰۶۰۰
تلفن فروشگاه: ۶۹۵۳۰۱۹ و ۶۹۵۳۰۱۸ فکس: ۶۴۱۷۳۵۷
EMAIL SHOP : SALTEH2@HOTMAIL.COM
EMAIL OFFICE : SALTEH1@HOTMAIL.COM

ارائه خدمات دندانپزشکی در ونک

بهداشت کامل، قیمت مناسب، کیفیت مطلوب

۱ـ پرکردن دندان	۵۰۰۰ الی ۸۰۰۰ تومان
۲ـ عصب‌کشی هر کانال	۷۰۰۰ تومان
۳ـ کشیدن هر دندان	۲۰۰۰ الی ۴۰۰۰ تومان
۴ـ جرم گیری هر فک	۴۰۰۰ تومان
۵ـ روکش یاکاشتن هر واحد	۲۵۰۰۰ تومان
۶ـ پروتز کامل (دندان مصنوعی)	۸۰۰۰۰ الی ۲۰۰۰۰۰ تومان
۷ـ ارتودنسی ثابت و متحرک	اقساط

ویزیت رایگان

انجام جراحی های لثه و دندان، لامینیت، پرکردن با چینی
سفید کردن دندانها، بلیچینگ متناسب با بودجه شما

طرف قرارداد با بیمه ایران، خدمات درمانی
تأمین اجتماعی، نیروهای مسلح و شهرداری

تلفن ۸۸۷۹۵۷۶

آموزشگاه شیرینی و آشپزی و گلسازی

نارین

با اخذ گواهینامه بین‌المللی **ستارخان ۶۵۱۲۸۹۳**

مریم بنایی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی دبستان دخترانه امام حسین(ع) فاز ۳ شهرک مارلیک منطقه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۰ـ۸۱ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص مدیر محترم خانم فتوحی و آموزگار گرامی سرکار خانم بیگدلی

محمدهادی بنایی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی دبستان پسرانه امام حسین(ع) فاز ۳ شهرک مارلیک منطقه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۰ـ۸۱ با معدل ۱۹/۵ شاگرد اول شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان و مدیر محترم آقای رخ و آموزگار گرامی سرکار خانم ناظری

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یك بیماری است پس با معتاد مثل یك بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترك اعتیاد تولدی دیگر می توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپائی و کاملا پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمنا یك دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یك ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می گردد

خیابان آزادی ـ خیابان جیحون ـ داخل جیحون ـ چهارراه طوس ـ سمت چپ ـ داخل طوس ـ پلاك ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶-۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶-۹۵۴۴۰۱-تلفن و فاکس: ۶۰۰۴۷۳۴

تورج عزیزم،

زیباترین واژه زندگی

معنا و مفهوم زندگی را در باتو بودن یافتم، صمیمانه ترین تبریکات مرا به مناسبت اولین سالگرد ازدواجمان **۲۸ مهر** همراه با سبدی از گلهای رز بپذیر.

همسر عاشقت سحر

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت

۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

رویایی‌ترین شب

از تماس باماپشیمان نخواهیدشد
درمکان شمایامکان ما
فیلمبرداری، موزیک‌زنده، شام‌نقدو اقساط

۸۷۰۹۳۸۹
۰۹۱۳ـ۲۱۶۳۵۴۶

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ پروتز تین اسکین از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۲ - ۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

جدول

جدول اطلاعات عمومی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۵۲

۱. آقای جمشید صائب . تنکابن . سلمانشهر . روستای تازه‌آباد

۲. آقای احمدرضا فیروزکوهی . زابل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

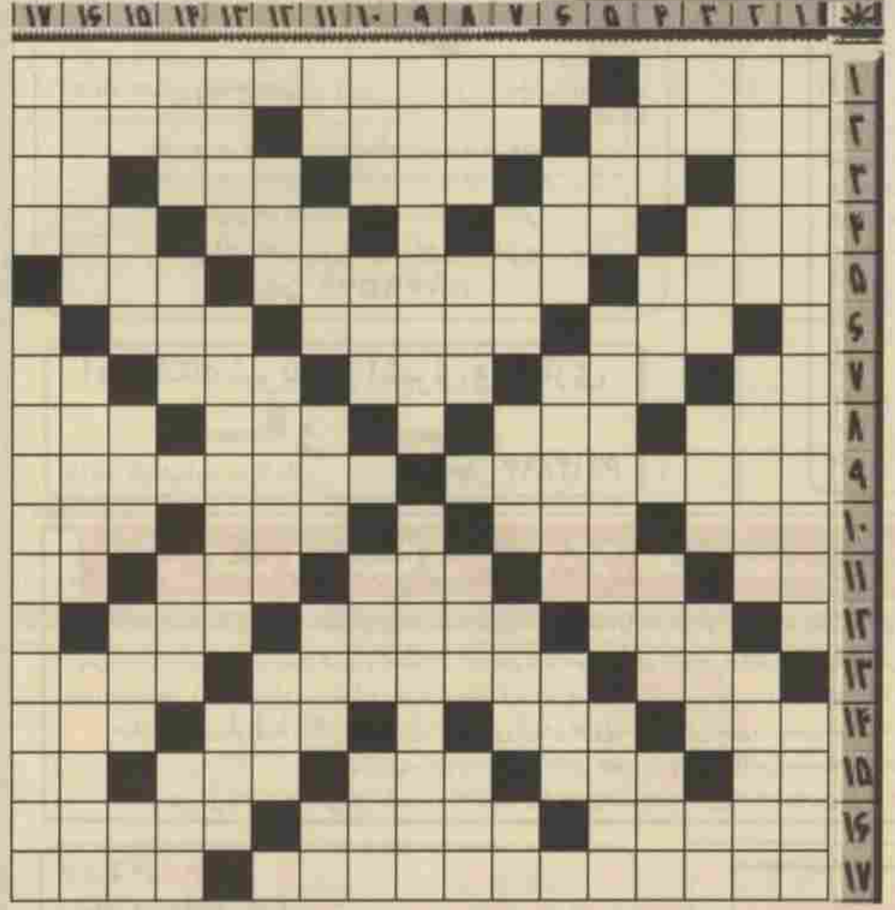

○ افقی:

۱. گرامی و بزرگوارتر . یکی از آثار نویسنده فرانسوی «رومن رولان» است ۲. از قدیم و ندیم گفته‌اند که صدا ندارد . آهنگساز معاصر ایرانی که دو جلد کتاب پرارزش بنام «نظری به موسیقی» را نگاشته است . پابرجا بودن ۳. خاک کوزه‌گری . تقویت موجی . عضو تنفسی . کلمه‌ای در مقام افسوس و دریغ . عنصر شیمیایی ۴. روز جشن و شادی . نقطه سیاه در صورت . سن و سالی از او گذشته . چوب بلند افقی که دو طرف آنرا بر چوب دیگر استوار کنند ۵. دشمن سخت . صبح زود هوای لطیف و مطبوعی دارد . محل خانه خدا در عربستان ۶. قله‌ای در استان فارس . منطقه مرزی ایران و عراق در استان کرمانشاه . امید و آرزو ۷. زمینه . نازیبا و زشت . مرد بی‌زن و یا زن بی‌شوهر . نیشتر . صدمترمربع ۸. صدا و یا لحن بم . لطیف و نازک . دلتنگ و اندوهگین . خانم انگلیسی ۹. قاعده خوشامدگویی . کرایه و سود ساختمان و املاک ۱۰. حرفهای بی‌مورد بیمار تب‌دار . پیچیدن صدا در کوه . متاع و کالا . چینه دیوار یا دیوار گلی ۱۱. گوسفند بی‌دنبه . بت . یکی از شخصیت‌های شاهنامه فردوسی . کسی که به‌تنهایی آهنگی را بنوازد و یا بخواند . سه کیلو تهرانی ۱۲. خدا نکند بر محصولات کشاورزی بخورد . زمین بایر و بی‌آب و دور از آبادی و روستا . باید از چنین چشمی دوری جست ۱۳. جامه و لباس . یکی از شاخه‌های سلسله عصبی خودمختار که مرکز آن در بخش میانی نخاع جای دارد . چهره و رخساره ۱۴. ظلم و ستم . عداوت و دشمنی . بالای هر چیز . سرزمین فراعنه را آبیاری می‌کند ۱۵. مایه رونق و رخشندگی . گرمی و شعله آتش . ناپاک . خط تلگراف . بالا آمدن آب دریا ۱۶. یکی از اولین قهرمانان وزنه‌برداری کشورمان . گنجه و شکاف کوچک که در دیوار اتاق ساخته می‌شود . دستگاه نمایش فیلم‌های سینمایی برای تلویزیون ۱۷. یکی از مجموعه اشعار شاعر توانای معاصر «فریدون مشیری» . دانشمند بزرگ ایرانی «رازی» موفق به کشف آن شد.

○ عمودی:

۱. از خطاطان قرن هفتم هجری تبریز . سمت و طرف ۲. هر جسم بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشد . شهری زیبا در استان گیلان . جانور مکار دشت و صحرا ۳. کوشش و شتاب . از کنده برخیزد و بس . چاق و فربه شدن . انتهای هر چیز باشد . من و شما ۴. بعد از غذا صرف شود . وسیله‌ای برای کوبیدن شالی تا برنج از پوست جدا شود . بیان کردن حال و نشان کسی یا چیزی . دوری و جدایی ۵. مزه ناگوار . یاری و کمک خواستن . نیم میلیون ۶. یاخته ریزی در رستنی‌ها و نهانزاها . انبوهی و انباشته شدن . نقره ۷. واحد سیگار این دشمن جان آدمی . تنر و از خودراضی . برداشت محصول جو و گندم . خیر و برکت و نیک‌بختی . خرس عرب ۸. برای بافت قالی برپا کنند . میل نفس و آرزو . از خوردنیهای دیگر قبل از غذا . رونق و نیکویی حال ۹. یکی از مظهرهای طبیعت خوشبو به رنگ زرد یا کبود . اولین راهرو سرپوشیده ۱۰. گریبان . بالاترین و بهترین اختیار . مبهوت و سرگشته . پرنده‌ای که وقتی بپرد آش هم سرد می‌شود! ۱۱. یکی از نتهای موسیقی . خزنده گزنده خوش خط و خال . نگاشتن مطلبی در روزنامه یا مجله . بهترین و پسندیده‌ترین نیت . یکی از بازیکنان در زمین فوتبال ۱۲. خوبی و نیکویی . مؤسسه‌ای که به نمایندگی مؤسسه دیگر کارهایی انجام می‌دهد . همیشه شیرینش را برای شما آرزو داریم ۱۳. می‌نشینند تا شکاری را صید کنند . شخصی که همیشه سلاح سرد و گرم همراه دارد . درخت همیشه سبز ۱۴. آدم گزافه‌گو در غربت فراوان زند . گذرگاه و محل عبور . یکی از شخصیت‌های اثر «فخرالدین اسعد گرگانی» است . سازمان مخوف آمریکا ۱۵. یکی از خواهران «برونته» شاعره و نویسنده انگلیسی . خوردن . یار و مددکار . وجه مشترک اسب و دوچرخه . شاعر توصیه کرده که شکستن آن هنر نمی‌باشد ۱۶. فرزند نتیجه . از شهرهای مقاوم در هشت سال دفاع مقدس . ژست و حرکت و حالت چهره هنرپیشه هنگام بازی در تئاتر و سینما ۱۷. فرسوده و کهنه . نویسنده نامی و خالق اثر «یک وجب خاک خدا».

○○○

طراح: زهرا سرلک . الیگودرز

حل جدول شماره ۳۰۵۲

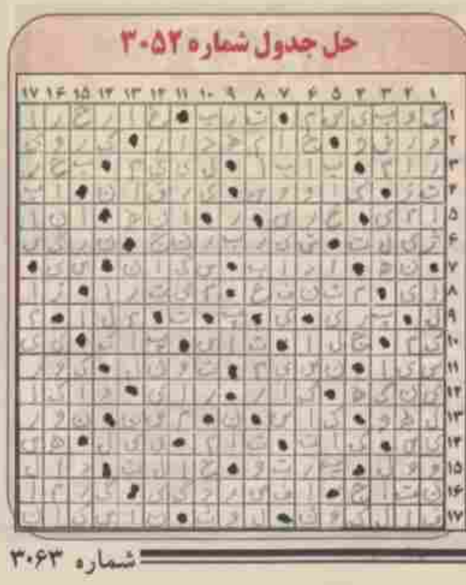

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

اشتباه در تصویر پیک‌نیک

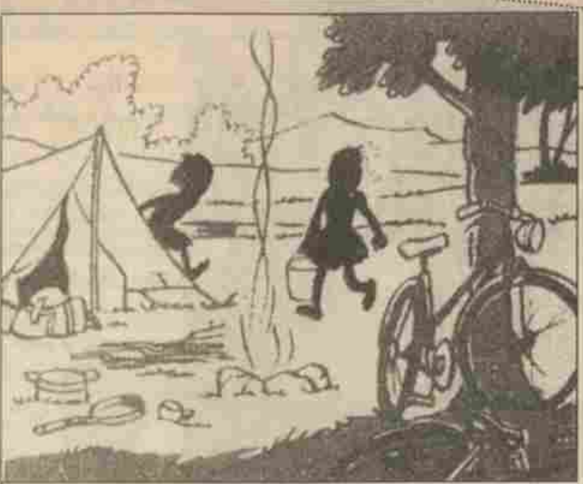

پدر و مادر و پسرشان در یک روز تعطیلی به پیک‌نیک رفتند پسر آنها که ذوق نقاشی داشت از این صحنه یک تابلو تهیه کرد، وقتی پدر و مادر به این تابلو نگاه کردند، متوجه یک اشتباه شدند و اشتباه را به پسرشان گوشزد کردند و او هم پذیرفت. حالا شما می‌توانید بگویید این اشتباه در نقاشی کدام است؟

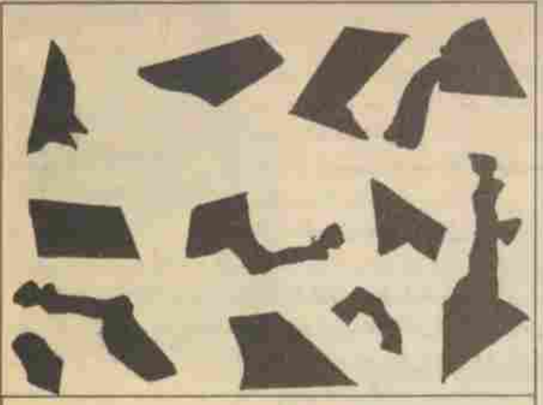

تکه‌های بریده شده

در این شکل دوازده تکه سیاه بریده شده را می‌بینید چنانچه بتوانید این تکه‌ها را به‌طور منظم و یا جابجا کردن آنها یک اسب سیاه زیبا به دست خواهد آمد. حالا خود و یا به کمک دوستان این کار را شروع کنید و حتماً موفق خواهید شد.

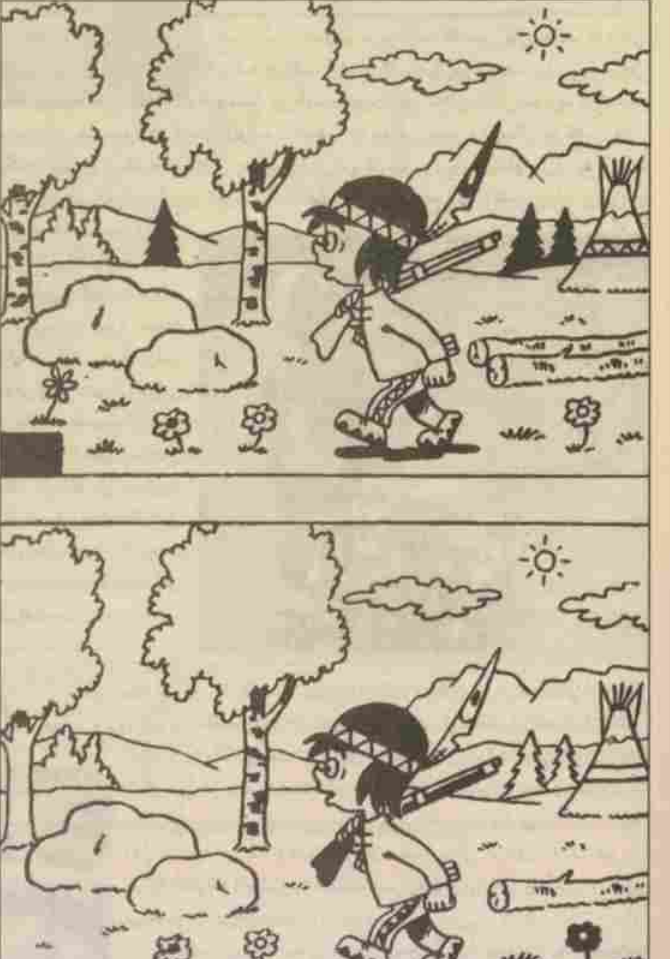

بچه سرخپوست و شکار خرگوش

نزدیکهای ظهر پسربچه سرخپوست تصمیم گرفت برای ناهار خانواده خرگوشی شکار کند. تفنگ خود را برداشت و به طرف صحرا حرکت کرد. یکی از دوستانش که ذوق نقاشی داشت از این صحنه یک تصویر تهیه کرد و چون می‌خواست تصویری هم به دوستش بدهد از روی نسخه اصلی یک کپی برداشت. وقتی با دقت به دو تصویر نگاه کرد با حیرت متوجه (۱۰) اختلاف در بین این دو تصویر گردید. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

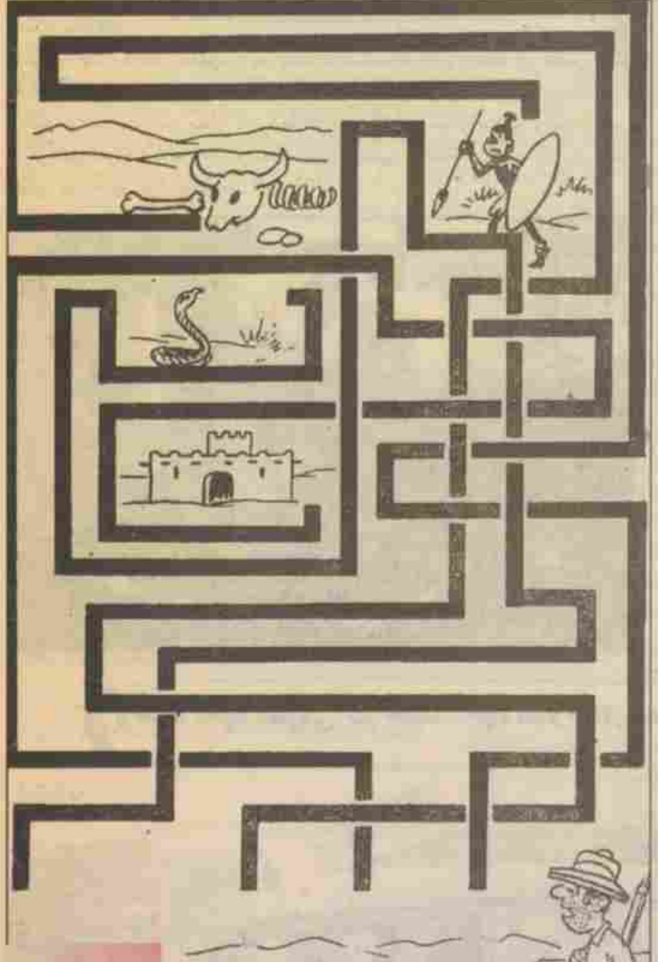

پاسخها در صفحه ۴۱

شکارچی گمشده

شکارچی برای شکار به وسط کویر رفت، ولی غروب بدون اینکه شکاری به دست آورده باشد خسته و مانده می‌خواست به قلعه برگردد. وقتی بر سر این سه راه رسید نتوانست تشخیص دهد کدام راه را انتخاب کند بدون آنکه به قبیله سیاهپوستان و یا مارهای خطرناک و صحرای بی‌آب و علف برخورد کند یک راست به قلعه برسد. آیا شما می‌توانید این شکارچی گمشده را راهنمایی کنید و راه اصلی را به او نشان دهید؟

محمد پورثانی

پرگاز به سوی...

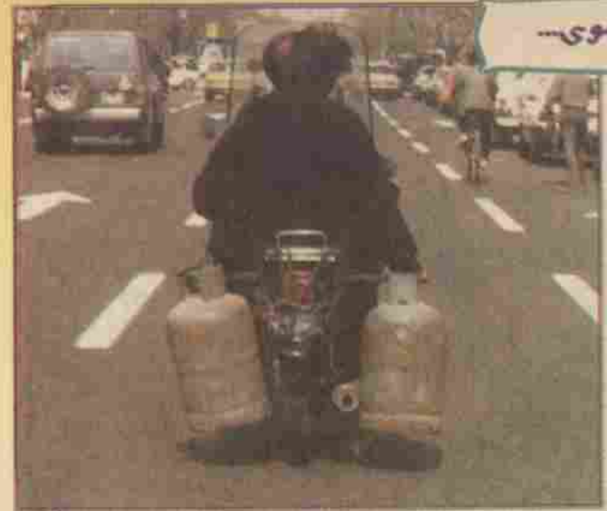

در گشت سوژه‌یابی هفته پیش حوالی خیابان فردوسی موتورسیکلت دوترکه حامل دو کپسول گاز که نه جناب راننده کلاه ایمنی داشت، و نه مسافر ترک ایشان، چنان پرگاز از ما سبقت گرفتند که به قول عوام انگار دارند «سر» می‌برند.

همکار عکاسمان ضمن شکار صحنه از بنده پرسید: «حدس می‌زنی کپسولها پر است یا خالی؟»

عرض کردم «اگر پر باشند، راننده و ترکش حق دارند خود را زودتر به منزل برسانند و اگر خالی باشند، باز هم عجله آنها به این خاطر است تا هوا تاریک نشده از طریق مرز بازرگان و زدن بنزین توی باک موتور در شهرستان «مرند» بروند «ترکیه» از گازهایی که اخیراً همسایه بدحسابمان دبه درآورده و به بهانه پایین بودن کیفیت سوخت نمی‌خرد، کپسولها را پر کنند و برگردند کشورشان!»

نتیجه اخلاقی: زیر پایمان پر از گاز است، کپسول آشپزخانه‌مان پر از خالی!

گفتار بزرگان: بیرونمان دیگران را کشته، درونمان خود را!

نمایش لباس محلی

جناب «علی خاکزاد» همکار باذوقمان در «ساری» چند سوغات مصور با یک پاکت فرستاده که چون صحنه این عکس از نظر رنگ‌بندی جالبتر بود، حق تقدم آن را رعایت کردم. دوشیزه «کاکوان» دانشجوی رشته طراحی در لباس محلی غرب مازندران ساکن روستای ییلاقی و خوش آب و هوای «جواهرود» شهرستان رامسر. نمره خیاطی ۲۰ دست دوزنده آن درد نکند. آفرین صدآفرین هزار و سیصد آفرین!

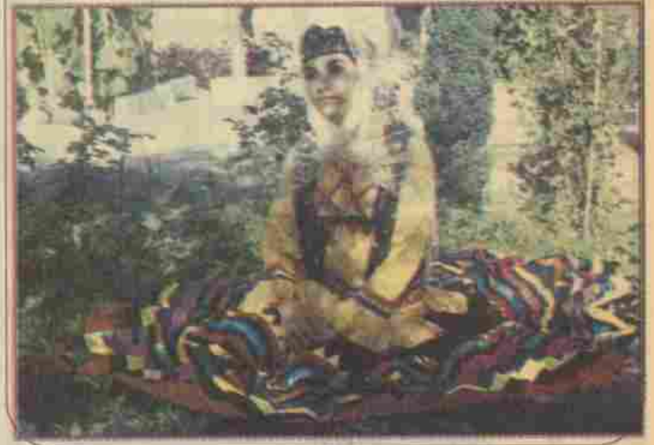

تولید خودرو به جای تولید محصولات کشاورزی

«مجید شادمان‌نژاد» در شرح این تصویر مربوط به کاسبی پاره وقت کودکان باغیرت سبزی‌فروش حاشیه جاده «بهشت زهرا» که طفلکی‌ها در حد توانشان ضمن تحصیل، به امور مالی خانواده کمک می‌کنند، گفت: اوایل انقلاب اکثر شعارها در زمینه خودکفایی محصولات کشاورزی بود (ظاهراً به منظور قطع وابستگی با کشورهای بیگانه) غافل از اینکه بعدها چون پول و پله در فروش خودرو صفر کیلومتر است (ولو با چند عیب فنی) کم‌کم به جای تقویت شرکتهای تعاونی روستایی تا کشاورزان براثر فقر مالی برخلاف میل باطنی آواره شهرها نشوند (جهت بیکاری)، کارخانجات خودروسازی مورد حمایت قرار خواهند گرفت، چهارچرخه‌های دوبرابی که کارشناسان امور اقتصادی با دلیل و برهان ثابت کردند در صورت آزاد شدن واردات اتومبیل (بدون عیب فنی) ۷۰ درصد به نفع مصرف‌کنندگان خواهد بود!

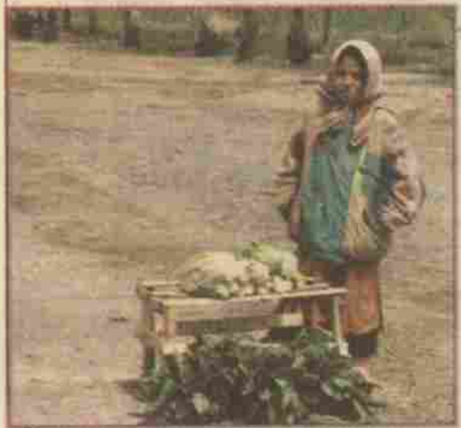

وسیله نقلیه عمومی در خدمت بچه مدرسه‌ای‌ها

تصور بنده این بود که فقط در تهران بزرگ و بلبشو پر از کیف‌قاپ و جیب‌بر و زورگیر و... تاکسی‌های نارنجی با شروع سال تحصیلی مسافران کنار خیابان را رها می‌کنند و تبدیل به سرویس مدارس می‌شوند. (کار کمتر درآمد بیشتر) حالا نگو شهرستانی‌ها هم در بعضی موارد از مرکز پیروی می‌کنند (رونوشت برابر اصل) سواری دادن به بچه مدرسه‌ای‌هایی که والدینشان از وضع مالی برخوردارند. غیر از کرایه ماهیانه قابل توجه، راننده سرویس از پاداش و عیدی و... نیز بی‌نصیب نخواهد ماند.

شاهد این ادعا، یعنی تبدیل وسیله نقلیه عمومی به سرویس مدرسه شکار دوربین همکار عکاسمان در «آمل» یکی از شهرستانهای پرجمعیت استان سرسبز مازندران. با این توضیح که تاکسی‌های شهرستان مزبور آبی هستند، رنگ چشم‌نواز سطح دریای مازندران در مواقع غیرطوفانی. دریایی حاوی انواع آبزیان با ارزش و ذخایر گاز و نفت که اگر سابق بر این فقط همسایه شمالی (روسیه) به آن چشم طمع داشت، اخیراً سایر همسایگان جدید هم (کشورهای تازه استقلال یافته) به تحریک آمریکا قصد تجاوز به حریم ایران را دارند.

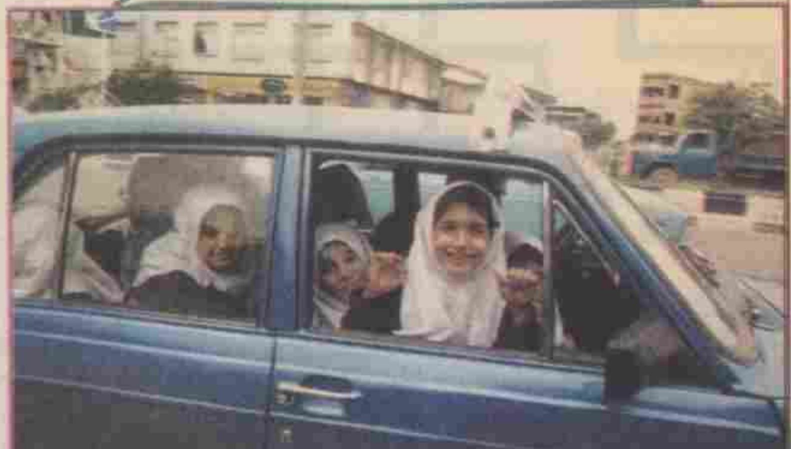

خبرها و رویدادهای هفت هنر

شکوفه‌های سنگی یک هنرمند

عزیزالله حمیدنژاد سازنده فیلم «عبور در آتش» بنا دارد به زودی فیلم «شکوفه‌های سنگی» را جلوی دوربین ببرد. این فیلم داستان زندگی هنرمندی است که رنگهای سه فصل پاییز، زمستان و بهار را مرور می‌کند. مدیر فیلمبرداری «شکوفه‌های سنگی» حمیدرضا لطفیان، مجری طرح و مدیر تولید آن علی رویین‌تن و بازیگرانش محمد پناهی سرنشتی و جمعی از بازیگران کردزبان هستند. این فیلم را مرکز گسترش سینمای تجربی با مشارکت بخش خصوصی تهیه می‌کند.

انتظامی و احمد نجفی درپی کشف راز یک قتل

«سایه روشن» به کارگردانی حسن هدایت و با هنرمندی عزت‌الله انتظامی پاییز امسال در گروه سینمایی استقلال به نمایش درمی‌آید.

حسن هدایت «سایه‌روشن» را براساس کتاب تاریکخانه که نوشته خودش است، ساخته.

مدیریت فیلمبرداری سایه روشن که با درجه کیفی الف مورد ارزیابی قرار گرفته، توسط حسین ملکی انجام شده و احمد نجفی، بهناز محرر، هنگامه قاضیانی و فرزانه عبادی سایر بازیگرانی هستند که در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند.

امور پخش سایه روشن به عهده توسعه لیمافیلم است.

خلاصه داستان:

کارآگاه محمد علوی پلیس کهنسالی است که به واسطه شغلش با جنایت و قتل سروکار دارد، درحالی که به شدت از مرده و مرگ می‌ترسد. او در یکی از ماموریت‌هایش جسد پیرزنی را در کنار دریا کشف می‌کند که عکس زن جوانی در کیفش قرار دارد. زنی که به نظر علوی بسیار آشناست. ولی نمی‌داند که او کیست. شماره تلفن منزل علوی نیز پشت عکس است. علوی در جستجو برای یافتن هویت زن مقتول و راز آن عکس به حقایق تازه‌ای می‌رسد. علوی در شرایطی بین واقعیت و توهم قرار می‌گیرد تا اینکه به راز عکس زن جوان و راز مهمتری در زندگی پی می‌برد. راز...

خداحافظی نیکی کریمی با محمدرضا فروتن

فیلم «پیش از آنکه بگویم خداحافظ» نخستین ساخته صدرا عبداللهی که فیلمبرداری آن اخیراً به پایان رسید، آخرین مراحل تدوین را می‌گذراند. در این فیلم که در جزیره کیش فیلمبرداری شده، نیکی کریمی و محمدرضا فروتن نقشهای اصلی را ایفا می‌کنند. فرج حیدری مدیریت فیلمبرداری و عبدالله اسکندری طراحی چهره فیلم مذکور را به‌عهده دارند. فیلم «پیش از آنکه بگویم خداحافظ» را هدایت‌فیلم تهیه می‌کند.

«دختری در قفس» شیاد شد

«شیاد» ساخته جدید قدرت‌الله صلح‌میرزایی که پیش از این «دختری در قفس» نام داشت، آخرین مراحل تدوین را پشت سر گذاشت. نویسنده «شیاد» علیرضا داوودنژاد (براساس طرحی از صلح میرزایی) است. در این فیلم فریبرز عرب‌نیا، مهناز افشار، پژمان بازغی، نسرین مقانلو و چنگیز وثوقی ایفای نقش می‌کنند.

از «شور عشق» تا «رؤیای تلخ» نسل جوان

نادر مقدس کارگردان فیلم پرفروش «شور عشق» همچنان درحال فیلمبرداری فیلم جدیدش در تهران با نام «رؤیای تلخ» است. این فیلم روایتگر رؤیاهای تلخ نسل جوان امروزی است.

فیلمنامه «رؤیای تلخ» را خود نادر مقدس نوشته و مدیر تولید آن ناصر مقدس و مدیر فیلمبرداری‌اش علی لقمانی هستند. ساسان فرخ‌نیا، آیدا آی‌محمدی، بابک نوری، مهدی میامی و... در این فیلم ایفای نقش می‌کنند. مجری طرح و تهیه‌کننده «رؤیای تلخ» نادر مقدس است.

توضیح ساناز کیهان: فقط شهرت نه!

پس از چاپ مصاحبه خانم ساناز کیهان در صفحات هنری هفته گذشته مجله، ایشان طی تماسی با جنگ هنر از چاپ مصاحبه خود با تیتر «من برای شهرت بازیگر شدم» گلایه کردند و گفتند که: «منظور من فقط شهرت نبود، بلکه شهرت در کنار پول و غیره بود. و درواقع می‌خواستم بگویم که هنر بازیگری، جذابیت‌هایی از جمله موقعیت، پول و شهرت دارد و همین مسائل، انگیزه ورود خیلی‌ها به عرصه این هنر شده است و من ابداً منظورم این نبود که صرفاً برای کسب شهرت به این هنر پیوسته‌ام، بلکه همه جذابیت‌های بازیگری و سینما و تلویزیون انگیزه‌های مرا برای روی آوردن به این هنر شکل داده است.»

امیدواریم با درج توضیحات خانم کیهان، نگرانی ایشان از بابت تیتر مصاحبه‌شان خاتمه یابد و همچنان فعال‌تر از گذشته به امور هنری بپردازند.

○ جنگ هنر

«رز زرد» به زودی اکران می‌شود

رز زرد به کارگردانی داریوش فرهنگ، با دریافت پروانه نمایش به زودی در بهترین سینماهای تهران و شهرستانها به نمایش درمی‌آید. داستان جدیدترین محصول مؤسسه سینمایی پویا عصر فیلم که اثری غیرمتعارف در سینمای ایران محسوب می‌شود، درباره دو عروس و داماد است که در شب عروسی‌شان سفری را آغاز کرده و در منزلهای بعدی در مسیر راه با هم آشنا می‌شوند. بر اثر اتفاقی غیر منتظره شیرازه زندگی آنها از هم پاشیده و با سفری پرمخاطره روبه‌رو می‌شوند که آزمون سختی برای آنان به همراه دارد.

عبدالله علیخانی و حسین فرحبخش تهیه کنندگان رز زرد هستند و مدیریت فیلمبرداری آن به‌عهده رضابانکی بوده است. امین حیایی، بهرام رادان، مرجان محتشم (در اولین نقش سینمایی خود)، حدیث فولادوند، حشمت‌الله آرمیده، جلیل ملک‌زاده، محمود زرودی، مریم نیک رفتار، کیوان شاعرپور و داریوش فرهنگ بازیگران رز زرد هستند.

علی مصفا و کتایون ریاحی و فرار از کشور

تدوین فیلم «جایی دیگر» ساخته مهدی کرم‌پور توسط بهرام دهقانی به پایان رسید. این فیلم داستان گروهی است که قصد دارند به صورت غیرقانونی از کشور خارج شوند.

مدیریت فیلمبرداری «جایی دیگر» فرزین خسروشاهی و تهیه‌کنندگان آن امیر بدیع و کامران عظیمی هستند.

در فیلم مذکور علی مصفا، کتایون ریاحی، احمد نجفی، گلشیفته فراهانی و چکامه چمن‌راه ایفای نقش می‌کنند.

یادداشتی درباره بیمه، طرح تکریم هنرمندان و خانه سینما

خانه از پای بست ویران است

این بیمه تأمین اجتماعی خانه سینما هم حکایتی شده. بیمه‌ای که هر سه ماه باید هنرمندان بزرگ سینما مانند یتیم‌های پرورشگاههای قدیمی شناسنامه به دست در صفهای جورواجور خانه سینما، بانک، بیمه و... بایستند تا اعتبار دفترچه‌های خودشان را تمدید کنند!

تازه این سال موقعی است که اداره بیمه محترم رحم کرده و با کمی اغماض در مورد بدهکاریهای خانه سینما، اجازه داده باشد تا دفترچه‌ها تمدید شود.

آدم دلش برای این هنرمندان به‌درد می‌آید. هر سه ماه چقدر وقت صرف می‌کنند، دفترچه‌ها را تمدید کنند، چقدر تلفن می‌زنند، تا به آنها بگویند: «بناست پول ریخته شود.»

«پول ریخته شده، بیایید.»

«چند روز دیگه زنگ بزنید» و... و این جور حرفها، در این مدت جوابگویی توسط کارمندان خانه سینما، خودش انرژی صبر و دقت جداگانه‌ای را طلب می‌کند و به هدر می‌دهد. ایامی که هنرمندان به تلفن کردن می‌پردازند شاید ۱۰، ۱۵ روز طول بکشد و همیشه اکثراً به جای سه ماه، دو ماه و خورده‌ای بیمه هستند، تازه ایام عید نوروز را که همیشه بیمه نیستند به حساب نمی‌آوریم. خدا نکند کسی در این مدت مریض شود، زیرا باید رو به قبله گردد.

آیا هنرمندان کشور ما حتی از دلاکهای زمان قجر که حق و حقوق ویژه‌ای داشتند، کمترند؟

مثلاً خانمی از اعضای انجمن منشی‌های صحنه در این مدت ۱۰، ۱۵ روز که بیمه حاضر به تمدید دفترچه‌های ایشان نشده، مادر بیمار خود را که شیمی‌درمانی می‌گردد، باید به خداوند متعال بسپارد و یا اینکه خرج بسیار گزاف درمان مادر بیمارش را بپردازد. و یا دوست دیگری از اعضای خانه سینما در روز دوم مهر ماه قرار عمل جراحی‌اش را با دکتر و بیمارستان گذاشته بود، اما متأسفانه بیمه محترم تأمین اجتماعی هیچ جور زیر بار نرفت تا لااقل دفترچه‌های این چند بیمار و بیماران دیگری که احتیاج به مداوا داشتند، را تمدید کند.

به هرحال در این مملکت شعار شده است رکن اصلی جامعه، زمان شعار دادن، هنرمندان چشم و قلب مسوولان و باعث غرور و افتخار جامعه هستند، ولی در عمل هیچ توجهی به این عزیزان نمی‌شود.

خانه سینما چه می‌گوید؟

سراغ خانه سینما می‌رویم تا در این خصوص جواب دهد. آنها می‌گویند: «وزارت ارشاد بودجه نمی‌دهد و مبلغ ماهیانه را سر موقع پرداخت نمی‌کند.» می‌گویم: «مگر این مبلغ ناچیزی که سه هزار عضو خانه سینما را به همراه خانواده‌هایشان و شاید یک جمعیت دوازده هزار نفری را پوشش می‌دهد، چقدر است؟»

در جواب می‌گویند: «تازه مقداری از این مبلغ را هم خود هنرمندان می‌پردازند.»

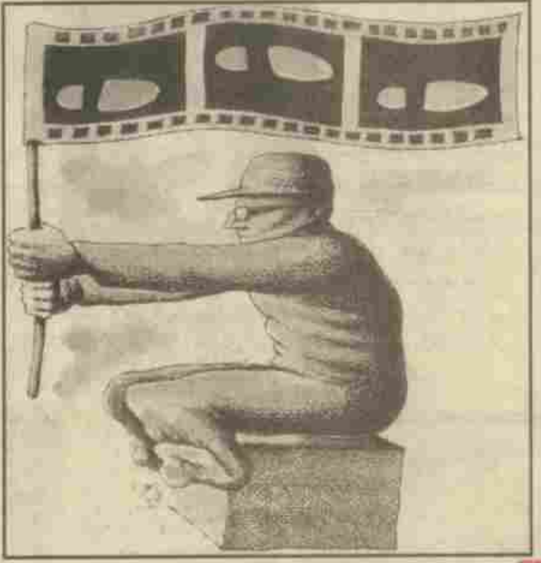

می‌گویم: «خوب، اینکه دیگر بدتر شد.» وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که جوابی ندارند و خودشان هم درگیر این ماجرا هستند.

آیا واقعاً کل پول بیمه سه ماهه هنرمندان به اندازه هزینه اجرای یک جشنواره معمولی که در شهرستانها توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برگزار می‌شود، هست. والله نه!

این هنرمندان بسیار بی‌توقع و مظلوم هستند. تا چندین سال پیش که به زیارت شاه عبدالعظیم(ع) می‌رفتم، یک سنگ کنده‌کاری قدیمی بر دیوار محل ورودی آن حضرت قرار داشت. نمی‌دانم حالا هم باشد یا نه، ولی روی آن بنا به دستور پادشاهان قاجار قید شده بود که: «نانوایان، حکیمان، دلاکان (کیسه کشان)، سلمانیها، هنرمندان و... از پرداخت مالیات معاف هستند.»

لااقل هنرمندان در آن دوران فراموش شده در حد دلاکان (کیسه کشان) بودند و مورد تفقد و لطف مسوولان وقت قرار داشتند. اما توی این دوره، زمونه که هر کدام از هنرمندان ما سفیران دوستی، عشق، صلح و آبرو هستند، باید برای مسائل اولیه خودشان به این شکل گرفتار باشند؟ واقعاً باعث تأسف است.

چند روز قبل یکی از دوستانم را درحالی که دفترچه بیمه تأمین اجتماعی به دست داشت، دیدم، گفتم: «بیمه خانه سینما هستی؟» گفت: «خدا نکند.» گفتم: «پس چگونه بیمه شدی؟» گفت: «دوستی دارم که نانواست و او مرا به عنوان شاگرد نانوایی به بیمه معرفی کرده است.» گفتم: «خوب، مبلغی که می‌دهی با خانه سینما فرق دارد؟» گفت: «نه، بیمه اختیاری که برای حرفه‌های مختلف فرقی ندارد.»

می‌گویند: وزارت ارشاد بودجه نمی‌دهد و مبلغ ماهیانه را سر موقع پرداخت نمی‌کند

پرسیدم: «سه ماه یکبار دفترچه‌ات را تمدید می‌کنی؟» گفت: «خدا پدرت را بیامرزد، مگه وقتم را از سر راه آورده‌ام، دفترم را سالی یکبار و توسط همان دوستم تمدید می‌کنم و اصلاً نمی‌دانم نشانی بیمه کجاست؟»

آیا این هنرمندان مظلوم حتی در حد شاگرد نانوایان هم نیستند؟ نه حرمتی، نه احترامی، خانه سینما هم شده استغفرالله، شنیدم این خانه پرزرق و برق یعنی خانه سینما، بودجه‌ای را که مجلس تصویب کرده و باید ارشاد دراختیار آنها قرار دهد، هنوز در چم و خم مسائل کاغذبازی دریافت نکرده است و فکر می‌کنم بنا به گفته مسوولان خانه سینما، شاید مبلغ بسیار ناچیزی به آنها داده شده است، یعنی خود خانه سینما هم در گرفتاریهای عدیده‌اش فرورفته و اصلاً نمی‌تواند برای کسی فکر کند و کاری انجام دهد.

طرح تکریم هنرمندان هم نتوانست

چند وقت پیش هم با بوق و کرنا اعلام کردند، طرح تکریم هنرمندان تصویب شد، اما تاکنون جز حرف چیزی نصیب هنرمندان نشده و تازه آن مبلغ ناچیزی که قدیمی‌های مستحق از خانه سینما دریافت می‌کردند نیز، به خاطر تصویب این طرح، قطع شده است.

خدا بیامرزد نعمت‌الله گرجی، شاپور بخشایی و چند تن از هنرمندان پیشکسوت قدیمی را که آرزو داشتند روزی حقوق بازنشستگی از خانه سینما به عنوان هنرمند بگیرند، اما با این آرزو دردل خاک رفتند. فکر می‌کنم خانواده‌های محترم امثال آنها با مبلغ بسیار ناچیزی روزگار می‌گذرانند، و حق بازنشستگی آنها آنقدر ناچیز است که شاید تنها خرج چند روزشان را تامین کند. به هرحال تازه تمام این گرفتاریها متعلق به هنرمندان رده بالا است، خدا یاری دهد هنروران و بدلکاران، دستیاران فیلمبردار، منشی‌های صحنه، طراحان صحنه و لباس و... را که با عدم سرمایه وعدم امنیت شغلی، همیشه دست به گریبان هستند، باید بگویم خانه از پای‌بست ویران است و تنها به بیمه، تکریم، بازنشستگی، امنیت شغلی و... ختم نمی‌شود، باید طرح نویی برای این مکان مقدس ریخته شود، تا لااقل آنچنان که در شأن و منزلت هنرمندان است، با آنها رفتار شود، واقعاً چه کسی جوابگوست. خانه سینما، اداره بیمه، معاونت امور سینمایی، وزیر ارشاد و یا شخص رئیس جمهور؟

نادر طریقت

نقدی بر فیلم «باد سخنگو» ساخته جان‌وو

«در ستایش از مردان جنگ!»

ژانر اکشن، همواره در هالیوود مورد توجه شرکتهای بزرگ فیلمسازی و کارگردانان صاحب نام بوده است. در این میان، اکشنهای فانتزی با مایه‌های علمی ـ تخیلی همیشه توفیق بیشتری نسبت به اکشنهای واقع‌گرا داشته‌اند. در آثار حادثه‌ای با درک رئال، دیگر از هجوم رنگ و نور و درامهای پراحساس خبری نیست. نگاه این نوع آثار، اکثراً تلخ و سیاه و نزدیک به آنچه در واقعیت می‌گذرد، است. و این نوع نگاه را می‌توان در آخرین اثر «جان وو» «باد سخنگو» یا به تعبیری رمزگوها به طرز ملموس و آشکاری دید.

کارگردان آسیایی تباری که پیش از این اصرار در تلفیق مایه‌های اکشن با موقعیت‌های رمانتیک داشت، این بار فیلمی یکسره تلخ و واقع‌گرا را برای بیننده به تصویر می‌کشد که او را به میدان نبردی پرالتهاب در جنگ جهانی دوم می‌برد.

داستان فیلم

داستان فیلم در سال ۱۹۴۲ در جزیرهٔ «سولومون» می‌گذرد، زمانی که از سرخ‌پوستان ناواهو به خاطر زبان سخت و نامکتوبشان، برای فرستادن اطلاعات رمزی، توسط بی‌سیم استفاده می‌شد. رمزشکنان ژاپنی هرگز نمی‌توانستند از نوع تکلم سرخ‌پوستان سردربیاورند و به همین علت این افراد ارزش بسیاری پیدا کردند تا جایی که محافظان شخصی برایشان درنظر گرفته می‌شد. و البته این محافظان وظیفه داشتند، افراد ناواهو را هنگام دستگیری یا اسارت بکشند. روز قبل از حمله، مسؤولیت محافظت یکی از سرخ‌پوستان به نام هنری (آدام بیچ) به یک افسر با تجربه به نام جو اندرسون (نیکلاس کیج) سپرده می‌شود، اما رابطهٔ عاطفی به وجود آمده، میان این دو نفر، پایان داستان را به صورتی غیرمتعارف رقم می‌زند.

«باد سخنگو» فیلمی وفادار به ژانر جنگ به شکل کاملاً سنتی‌اش است. اثری که می‌باید، تصویرگر نبرد طاقت‌فرسای آمریکایی‌های همیشه قهرمان! با ژاپنیهای قسی‌القلب باشد. نه اشتباه نکنید، اصلاً قصد ندارم بار سیاسی بی‌رمق فیلم را پررنگ جلوه کنم. آخرین فیلم «جان‌وو» اصلا قصد بحث سیاسی ندارد و بیشتر به مستندی در مدح ابرمردان جنگجو می‌ماند تا بیانیه‌ای سیاسی در مورد تبعات ویران‌کننده جنگ و یا حتی جانبداری از ارتش سرخورده و محصور در آتش آمریکا!

پر از کشت و کشتار

اگر دوست دارید، فیلمی پر از کشت و کشتار و خونریزی و هیجان ببینید «باد سخنگو» را فراموش نکنید! شاید صحنه‌های مستندگونهٔ فیلم حتی تا چند روز پس از دیدن آن، در ذهنتان باقی نماند، اما مطمئناً موقع دیدن آن باور می‌کنید، در میدان یک نبرد پرتنش گرفتار شده‌اید و با چشمانی متعجب و کنجکاو یک جنگ تمام عیار را نظاره خواهید کرد، و با خود خواهید گفت: «البته جنگ اصلاً چیز خوبی نیست، اما دیدنش از نگاه دوربین جادویی کارگردانی خبره، خالی از لطف هم نیست!» بله این واقعیت دارد «باد سخنگو» چیزی به جز صحنه‌های زد و خورد، رفتن سربازان مفلوک روی مین، فرستادن نارنجک روی هوا، انفجار تانکهای پرسرنشین، قطع شدن دست و پا و مقادیری نبردهای تن به تن همراه با چاقو، ندارد، اما با تمام اینها معتقدم، فیلم «جان‌وو» نه تنها ارزش دیدن دارد که اثری پرقدرت و حیرت‌آور است.و این البته به معنای نفی ماهیت خشن فیلم نیست. من معتقدم، سینما تابع ریتم و فرم است و این دو را در حد عالی می‌توان در صحنه، صحنه فیلم «بادسخنگو» دید. ریتم سریع و نفس‌گیر فیلم، فیلمبرداری عالی و تدوین کم نظیرش به همراه تلاش کارگردان برای ادای احترام به ژانر سینمای جنگ، حتی با مؤلفه‌های سنتی قابل تحسین است.

کسانی که از هجوم تیر و ترکش و خشونتی که در فیلم موج می‌زند، ناراضی هستند، باید بدانند، وقتی قرار است، فیلمی درخصوص جنگ ببینیم، نباید انتظار مواجهه با انسانهای فرشته صفت و معصوم را داشته باشیم، لوکیشنهای چشم‌نواز را نظاره کنیم و دیالوگهای پرمهر و رمانتیک بشنویم!

نگاه رئالیسم به جنگ

نگاه رئالیسم به جنگ یعنی همین ذات جنگ با نرمی و مدارا سازگار نیست. در جایی که اگر نکشی، محکوم به مرگ هستی، ناگزیری برای دفاع از جانت در هر دو دست اسلحه بگیری و ضامن نارنجک را با دندان بکشی!

گذشته از اینها، تمام حرف کارگردان به روایت مستندوار از فضای دلهره‌آور جنگ ختم نمی‌شود. «جان‌وو» معتقد است، در میان این همه تیرگی و مرگ به دنبال رفاقت و شناخت کامل انسانها از همه در برزخی پرانفجار و تباهی می‌گشته. جایی که آدمها مجال نقش بازی کردن ندارند و پوستهٔ بیرونی و صورتکهای دروغینشان می‌افتد و در بن‌بستی که فقط مرگ را پیش رویشان دارند، ذات حقیقی و ماهیت درونی خود را به اجبار بروز می‌دهند. و اینجاست که حتی رگه‌های کمرنگ عواطف موجود در شخصیتهای فیلم شفاف و باورپذیر به نظر می‌رسد و ارزش واقعی رفاقت درک می‌شود. زمانی که یک ایتالیایی‌تبار سرد و به ظاهر بی‌احساس، جان خود را برای نجات یک سرخ‌پوست اهل ناواهو از دست می‌دهد.

فیلم جنگی بی‌نقص، اما سرد و مرگبار «جان‌وو» نتوانست متروگلدوین مه‌یر را از شکست تجاری برهاند

در این میان چیزی که بیشتر از همه به «جان‌وو» برای به تصویر کشیدن روابط انسانی و رفاقت بین آدمهای فیلم کمک می‌کند، شخصیت‌پردازیهای قوی و بازیهای گرم و روان بازیگران است.

نیکلاس کیج چون ستاره‌ای در فیلم می‌درخشد و به راحتی احساسات فردی افسرده و عصبی را که در خطی باریک میان حس وظیفه‌شناسی و رفاقت گرفتار شده بروز می‌دهد.

فرم بی‌نقص

«جان‌وو» برای خلق یک نبرد واقعی از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند. فیلم سرشار از صحنه‌های کم‌نظیر جنگی با پرداختی فوق‌العاده است که نشان‌دهنده اشراف کامل کارگردان برتکنیک فیلمسازی است. اما اثری این‌چنین خشک و سرد از کارگردانی که همیشه حتی در فیلم‌های کاملاً حادثه‌ای‌اش توجه خاص و ظریفی به‌بار دراماتیک اثر نشان می‌داد، جای تعجب دارد. از نظر فرم «باد سخنگو» بی‌نقص است و این را با ساختار سینمایی مدرن و شگفت‌انگیزش ثابت می‌کند. اما این کلکسیون پرافتخار زمانی تکمیل می‌شد که قصهٔ فیلم به ورطهٔ کلیشه‌های تاریخ مصرف گذشته و روایت غیرجذاب و بی‌کشش داستانی سقوط نمی‌کرد، و به پایان تراژیک و مثلاً نمادینِ درنیامده‌اش ختم نمی‌شد. به هرحال فیلم ۱۲۰ میلیون دلاری شرکت «متروگلدوین مه‌یر» با شکست تجاری روبرو شد. اثری تماماً جنگی که قرار بود، این شرکت را از ورشکستگی نجات دهد تا پایان سومین هفته تنها ۲۶ میلیون دلار فروش داشت و جهنم پرآتش و دودِ «جان وو» حتی به مدد تکنیک خارق‌العاده‌اش هرگز نتوانست چالش محتوایی اثر را جبران و مخاطب را به سینما بکشاند.

الناز دیمان

گفت‌وشنودی با دکتر محمد اصفهانی خواننده «حسرت» و «نون و دلقک»

همه ما برای «نان» مجبوریم «دلقک» شویم

O نادر کیانی

اصفهانی دو فرزند به نامهای «محمدامین» و «مریم» دارد که خیلی هم به آنها علاقه‌مند است. آلبومهایی که دکتر ارائه کرده است، عبارتند از: «حسرت»، «نیستان»، «تنها ماندم»، «فاصله» و «نون و دلقک».

اما نون و دلقک جدیدترین کار وی به گفته خودش: «بیانگر این واقعیت است که همه ما به نوعی در زندگی‌مان مجبور می‌شویم برای به دست آوردن نان، دلقک شویم و کارهایی انجام دهیم که از ته دل به آن اعتقاد نداریم. هدف دیگر این آلبوم آن است که انسان در زندگی خود باید به اهداف متعالی و چیزهای اصیل و واقعی دل ببندد و به‌راحتی روح خود را نفروشد.»

این خواننده محبوب با زیرکی خاصی قصد دارد سبک کار خود را به‌گونه‌ای تغییر دهد که بیش از پیش جوان‌پسند شود. ضمن اینکه لطف سیما در پیشرفت و محبوبیت او تأثیر قابل لمسی داشته است.

در زیر چکیده‌ای از صحبت‌های وی را در پاسخ به سؤالات خبرنگار مجله می‌خوانید.

OOO

☐ آیا این درست است که شما یک خواننده «پولکی» هستید؟

● من اقرار می‌کنم که در مورد حفاظت از منابع و حقوق مادی افراد گروهم، خیلی جدی و سخت‌گیرم. اما این به معنای پولکی بودن من نیست. من و اعضای گروه ۲۰ نفره‌ام تصمیم گرفته‌ایم که هر سال یک کنسرت مجانی داشته باشیم تا عواید آن صرف امور نیکوکارانه شود. ما سال گذشته فقط ۲۵ میلیون تومان به شیرخوارگاه آمنه کمک کردیم.

> من پولکی نیستم، ما سال گذشته فقط ۲۵ میلیون تومان به شیرخوارگاه آمنه کمک کردیم

☐ میانه‌تان با مطبوعات چگونه است؟

● متأسفانه به علت مشغله زیاد، فرصتی برای مطالعه مطبوعات ندارم، ولی احترام خاصی برای مطبوعاتی‌ها قائلم. بیشتر همسرم اهل مطالعه مطبوعات است. البته در زمینه حل جدول.

☐ برخورد مردم در کوچه و خیابان یا هنگامی که مثلاً سوار تاکسی هستید، با شما چگونه است؟

● مردم به من احترام می‌گذارند و حتی اجازه نمی‌دهند کرایه تاکسی را هم بدهم و کلی مرا شرمنده خود می‌کنند. من مدیون محبت‌های بی‌پایان مردم عزیز کشورمان هستم.

☐ آقای اصفهانی خیلی در تلویزیون دیده می‌شوید، در جشن‌های سیما حضور دارید و از سوی شبکه جام جم به عنوان خواننده سال شناخته می‌شوید و... نظر خودتان در این مورد چیست؟

● من در سال گذشته از سوی بینندگان جام جم به عنوان خواننده برتر سال انتخاب شدم و آقای شادمهر عقیلی مقام دوم را کسب کرد. فکر می‌کنم در خواندن من مایه‌های ایرانی وجود دارد که به نوعی

محمد اصفهانی در یک نگاه

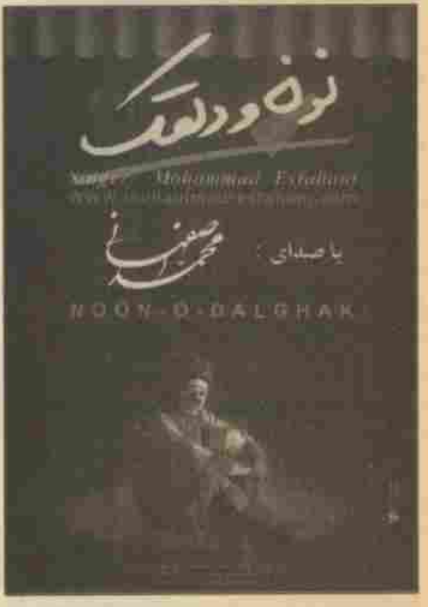

محمد اصفهانی متولد سال ۱۳۴۵ و فارغ‌التحصیل رشته پزشکی با درجه دکترای طب عمومی است. از مربیان او می‌توان به استاد محمدرضا شجریان، فریدون شهبازیان و علی جهاندار اشاره کرد که همواره از آنان به نیکی و تواضع یاد می‌کند.

اصفهانی یکی از پرطرفدارترین خوانندگان موسیقی پاپ در ایران به‌شمار می‌آید، که همگان حتی افراد متدین نیز علاقه خاصی به کارهای وی نشان می‌دهند. او تنها خواننده‌ای است که قادر است سکوهای یک استادیوم ۳۰ هزار نفری را پر کند.

تازه‌های موسیقی

پرهام با تولد عشق

«تولد عشق» نام جدیدترین آلبوم پرهام بعد از «شیشه تنهایی» است. این آلبوم که توسط شرکت طنین اصفهان برای اولین بار در قالب موسیقی پاپ تولید شده است از ۱۰ قطعه به نامهای «قصه احساس»، «عطر بهار»، «روح عشق»، «زندگی»، «سنگ صبور»، «گل لبخند»، «شازده خانم»، «آخرین برگ» و «اشک زلال» با اشعاری از نیلوفر لاری‌پور، فریبا وکیلی، فریبا فدایی، فریبرز غفاری و سهیلا محمدی‌نیا و آهنگسازی و تنظیم کنندگی نیما نورمحمدی تشکیل شده است. البته گفتنی است که استارت این آلبوم در خرداد سال ۸۰ زده شده بود، اما حدودا بعد از یک سال و یک ماه انتظار تازه در ۲۸ مرداد امسال مجوز پخش گرفته است.

«دریایی»ها منتظر باشند!

دریایی نام آلبومی است با ۹ قطعه به نامهای «پرستو»، «دریایی»، «اون روزها»، «جاده»، «برادر»، «ترمه»، «فانوس»، «پلنگ عاشق» و «کجایی» با اشعاری از اکبر آزاد و سعید دبیری و آهنگسازی خود دبیری به همراه مازیار تقی‌بیک و تنظیم کنندگی نیما نورمحمدی که احتمالا توسط شرکت فرهنگی ـ هنری پیغام سحر به زودی پخش خواهد شد.

«نوار خالی» هم وارد بازار موسیقی می‌شود!

«نوار خالی» قصه ترانه‌های نوارپری است با صدای سیاوش غلامی! که فعلا هفت قطعه آن به نامهای «بقال فرنگی»، «چهارشنبه سوری»،

> **شادمهر عقیلی رفته است تا دوری بزند و اوضاع را تماشا کند. او بازمی گردد**

داغ غربت را در دل و جان مخاطب خارج از کشور هم زنده می‌کند. من از جانب همین شنوندگان مقیم خارج چندین هزار ایمیل داشتم که از این همه لطف سپاسگزارم.

☐ **مردم چگونه احساساتشان را به شما نشان می‌دهند؟**

● مردم به من لطف دارند. می‌توانم در این لحظه با افتخار بگویم که ۳۰ هزار ایمیل برایم فقط در سال گذشته فرستاده‌اند و این سند محکم، پشتوانه من است.

☐ **شما اولین خواننده‌ای هستید که با ارکستر کامل در تلویزیون ظاهر شدید. چگونه است که نشان دادن ساز در برنامه شما هیچ ایرادی ندارد؟**

● سیاست تلویزیون بر این مبناست که به نحو معقولی این قضیه را حل و فصل کند. مخالفان بر اساس یک عرق مذهبی و باورهای خاص خودشان معتقدند که نشان دادن ساز از تلویزیون، ایراد دارد.

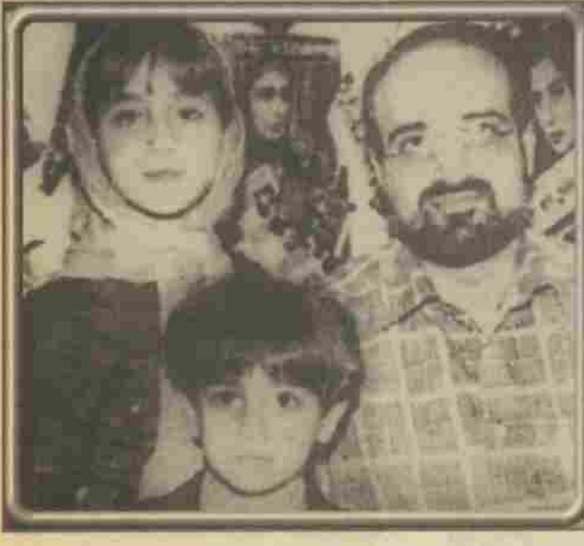

حالا باید نشست در یک فضای دوستانه با این آقایان بحث کرد و دلایل را به اطلاع آنها رساند تا بلکه رضایت آنها نیز جلب شود. ما معتقدیم که باید به دغدغه‌ها و دل‌نگرانیهای دینی افراد احترام گذاشت و در کمال آرامش آنها را حل کرد.

☐ **آخرین کار شما «نون و دلقک» بود و در وصف چارلی چاپلین آن را اجرا کردید. هدف شما از این کار چه بود؟**

● نون و دلقک ابتکار خودم بود و در مورد هدفم از پرداختن به این موضوع باید عرض کنم که همه ما آدمها به هر نوعی و شکلی مجبوریم برای به دست آوردن نان، دلقک شویم و چه‌بسا مجبور به انجام کارها و اداهایی شویم که از ته قلب به آن اعتقاد و علاقه‌ای هم نداشته باشیم. هدف دیگرم از این آلبوم این است که انسان در تمام مراحل زندگی خود باید به اهداف متعالی و چیزهای اصیل دل ببندد و به‌راحتی روح خود را به معرض فروش نگذارد.

☐ **شما کدام یک از کارهایتان را بیشتر می‌پسندید؟**

● تمام کارهایم را دوست دارم، ولی اگر خواسته باشم یکی را انتخاب کنم، «حسرت» را می‌پسندم.

☐ **اوقات بیکاری را چه کار می کنید؟**

● معمولاً وقتم صرف ساخت ترانه‌های جدید می‌شود و وقت بیکاری ندارم. اگر هم داشته باشم به کمک همسرم به آشپزی می‌پردازم.

☐ **چه توصیه‌ای برای علاقمندان به این هنر دارید؟**

● من کوچکتر از آن هستم که توصیه و سفارشی داشته باشم، ولی به عنوان برادر کوچکتر به علاقه‌مندان توصیه می‌کنم، به فکر کسب مدارک بالای تحصیلی باشند و بدون آگاهی و صرفاً به خاطر مشهور شدن وارد این کار نشوند، بلکه از روی عشق به این کار روی بیاورند و حتماً با مشاوره اساتید موسیقی و فن وارد این کارزار شوند.

☐ **بزرگترین آرزوی شما چیست؟**

● رضایت خدا و خلق‌الله از خودم و پیشرفت در کارهایم.

☐ **این روزها صحبت از شادمهر عقیلی و حضور او در کاناداست. نظر شما در این باره چیست؟**

● آخرین نوازندگی‌ای که شادمهر قبل از رفتنش به کانادا، در ایران داشت برای کار «نون و دلقک» بود. با او که صحبت می‌کردم، اصلاً بحث از ماندن دائمی در خارج از کشور نبود. او رفته است فقط یک دوری بزند و اوضاع را تماشا کند. شاید من هم روزی این کار را انجام دهم. این یک سفر کوتاه است و نباید آن را حمل بر مهاجرت کرد.

☐ **بهترین خواننده از نظر شما کیست؟**

● همه خواننده‌ها برایم قابل احترامند. ولی کار استاد محمدرضا شجریان را می‌پسندم.

☐ **بهترین بازیگر سینمای ایران؟**

● استاد محمدعلی کشاورز.

☐ **در پایان اگر صحبت خاصی دارید، بفرمایید.**

● از اینکه این فرصت را به من دادید تا صحبتی با شما و با مردم عزیز داشته باشم، تشکر می‌کنم و از مجله وزین اطلاعات هفتگی به خاطر پرداختن به هنر سپاسگزارم و سلام مرا به خوانندگان خوبتان برسانید.

❖ با تشکر از مدیر برنامه‌های دکتر اصفهانی که امکان این گفتگو را فراهم کرد.

دیوونه
CRAZY

«رونرو»، «نگونه!»، «آروم آروم» و «وقت قرار» با شعر و آهنگ رهاشایان آماده شده است. بقیه ترانه‌های آن نیز درحال آماده شدن هستند تا آلبوم «وار خالی» هرچه زودتر به بازار ارائه شود.

«ماسک» و یک خواننده جدید

تا چندی بعد علاقه‌مندان موسیقی رسول عسگری را که با نام هنری پوریان به جامعه موسیقی معرفی خواهد شد خواهند شناخت، چراکه او تنها کسی است که در امتحان صدا نمره ۱۰۰ آورده. او در اولین اقدام هنری خود، بر روی آلبومی به نام «ماسک» خوانده است. این آلبوم از ۱۰ قطعه به نامهای «شیرین‌تر از عسل»، «سوگند»، «ماسک»، «تنگ غروب»، «آفتاب و مهتاب» و... ساخته شده است که ترانه «ماسک» نگین این آلبوم محسوب می‌شود. چرا که «ماسک» قصه دل‌انگیز رشادت‌ها و از خود گذشتگی است.

«همخونه» هم پیدا شد

شرکت فرهنگی ـ هنری ترانه شرقی در یک حرکت هنری دیگر قصد دارد به زودی آلبومی به نام «همخونه» را با صدای مهدی میرزایی با اشعاری از اشکان رحیمی، داراب پهلوان و آزیتا سماواتی به بازار ارائه دهد. در این آلبوم محمود مودب‌پور و علی پهلوان در امر آهنگسازی و مجید رضازاده و نیلف امیر خاص در امر تنظیم کنندگی نورمحمدی را یاری داده‌اند.

■

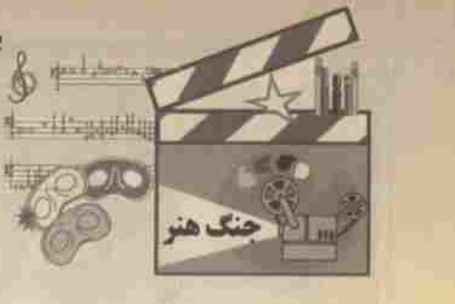

گفتگو با بیوک میرزایی بازیگر مجموعه‌های تلویزیونی

تلویزیون می‌تواند جوانان را هدایت یا گمراه کند

☐ وضعیت تولیدات تلویزیون را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

● کمیت بر کیفیت غلبه کرده و این بسیار تاسف‌انگیز است. به‌طور مثال برای ساخت یک سریال سیزده قسمتی، طبعاً زمان خاصی لازم است، تا محصول تصویری پس از طی آن دوره به کیفیت مطلوب برسد، اما تهیه‌کننده می‌خواهد که آن را در زمان کمتری به سرانجام برساند و دلیل اصلی آن هم صرفه‌جویی در بودجه و مسائل اقتصادی تولید است. از جمله مسائلی که در کیفیت تولیدات تصویری مؤثر است و این اواخر به آنها کمتر توجه می‌شود، همانا استفاده از متن‌های خوب، انتخاب نیروهای حرفه‌ای، اعم از کادر هنری و فنی، به‌کارگیری مهارت و تجربه بازیگران خوب، بودجه لازم و... است. با توجه به اینکه پرداختن به کیفیت، سبب افزایش دقت در کار می‌شود، اما ما این امر مهم را در روند تولید برنامه‌ها و سرانجام و نتایج آنها کمتر مشاهده می‌کنیم. تعداد شبکه‌های تلویزیونی ما درحال افزایش است و ما نسبت به سالهای پیش دارای تولید انبوه برنامه‌های تصویری متفاوتی هستیم، اما این کارها و تلاشها دارای کیفیت دلچسب و مقبول نیست و اگر بازیگران تن به کار می‌دهند، فقط به دلیل اجبار و امرارمعاش است. ما بازیگران دوست داریم در کارهایی حضور داشته باشیم که همواره حرفهای تازه و اساسی برای گفتن داشته باشند نه کارهای سرسری و صرفاً سطحی و بی‌مغز.

☐ از تأثیرات تلویزیون بر مردم بگویید.

● زمانی که تلویزیون به مطرح کردن معضلات، مشکلات، مسائل ضروری و ملموس جامعه و مردم بپردازند و بازتاب و اثرات این موارد را بر زندگی و روزگار مردم بررسی کند، سپس به دنبال مطرح کردن راههای علاج و حل مسائل و مشکلات باشد، همچنین تمامی برنامه‌ها و کارهای فرهنگی اجتماعی را با کیفیت خوب و بالا و در حد علمی و منطقی طرح‌ریزی کند، آن زمان می‌توانیم تاثیر تلویزیون را بر احوال مردم خوب و مثبت بینگاریم و این اثر، اثری مطلوب، به‌جا و درست خواهد بود.

☐ در مورد حضور جوانان در برنامه‌های تلویزیونی بفرمایید.

● امروزه جوانان ما در حیطه رسانه تصویری تلویزیون فعالیت مثبت و چشمگیری دارند، اما مساله مهمی را که همواره باید مدنظر داشته باشند، این است که برای وصول و حرکت به سوی انگیزه‌های خود، آگاهانه گام بردارند و راه خود را درست انتخاب کنند. باید از خیل عظیم نیروهای جوان مستعد و مشتاق بهره‌گیریهای مثبتی صورت بگیرد و با توجه به درجه تخصص‌های مختلفی که دارند، از نیروی آنها استفاده به‌جا و شایسته شود. چون این جادوی تصویری به‌راحتی می‌تواند جوانان را منحرف کند و آنها را از راه مستقیمی که در جهت وصول خواسته‌های خود درپیش دارند، دور سازد.

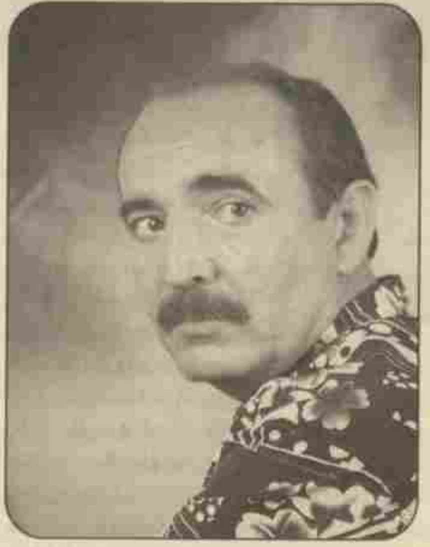

☐ چرا در تلویزیون همواره کمیت حرف اول را زده است؟

● بارها و بارها از سوی مسوولان عنوان شده که امسال سال کیفیت است که متاسفانه تاکنون چنین امری محقق نشده است. باید بدانید که یک بازیگر همیشه می‌کوشد تا وظیفه هنری خود را به نحو احسن انجام بدهد، اما وقتی شرایط و مجموع عوامل دست‌اندرکار تولید کنار هم قرار می‌گیرند، با وجود برخی ناهنجاریها، درست ضمیمه یکدیگر نمی‌شوند و کار به‌طور مطلوب به پیش نمی‌رود، لذا در عمل می‌بینیم که کار هنری و تصویری ما لطمه خورده و نتیجه مطلوبی به دست نیاورده است. به‌طور مثال برای ساخت یک مجموعه ابتدا برآوردی صورت می‌گیرد و پیرو آن محاسباتی انجام می‌شود، اما نکته مورد توجه، همان محاسبات تعیین شده است. چون پس از برآورد کلی، محاسبات را نفی می‌کنند، یعنی جنبه منطقی کار لنگ می‌زند و همین امر سبب لطمه خوردن به کیفیت کار می‌شود. این مساله شامل ابعاد متفاوتی است. اعم از امکانات فنی، هنری، نوع کارگردانی، انتخاب هنرپیشه و...

> ما از روی اجبار و به خاطر امرارمعاش، تن به بازی در بعضی کارها می‌دهیم
>
> بسیاری از کارهای مثلاً طنز تلویزیون، هجو و بی‌مایه هستند

☐ نگاه شما به برنامه‌های طنز تلویزیون چگونه است؟

● در سالهای اخیر به نظر می‌رسد که تولید برنامه‌های طنز رو به فزونی گذاشته است که بسیاری از آنها علی‌رغم دارا بودن عنوان طنز، کارهایی هجو و بی‌مایه هستند که مردم را از هر چه طنز است، بیزار کرده‌اند. این حرکت اصلاً زیبا نیست، بهتر است به‌جای انبوه‌سازی در زمینه این‌طور جنگ‌ها و طنزهای بیهوده، از طنزنویسان خوب و کارگردانان و بازیگران متخصص در زمینه طنز دعوت به عمل بیاورند تا بتوانند به سمت و سوی طنز واقعی حرکت کنند. آن زمان می‌توان فهمید که طنز چیست و مردم را به سوی این سبک جالب و دلنشین جذب کرد، وگرنه توی سر و کله همدیگر زدن و ادا درآوردن و مزه ریختن که کار طنز نمی‌شود و متاسفانه ما چنین موارد را در شبکه‌های مختلف تلویزیونی به کرات می‌بینیم.

☐ علت ضعیف بودن مجموعه‌های خانوادگی بویژه در برنامه خانواده سیما چیست؟

● کارهای نمایشی برنامه خانواده به دلیل بودجه اندک و بهره‌گیری از نیروهای غیرحرفه‌ای و بدون تخصص که پول هم دریافت نمی‌کنند، از کیفیت مطلوبی برخوردار نیست. تهیه‌کنندگان این برنامه‌ها به دنبال نویسنده و بازیگر خوب نمی‌روند، چون پول خوبی برای تهیه کار پرداخت نمی‌کنند. از قدیم گفته‌اند هرچه پول بدهی، آش می‌خوری! و در نتیجه با فراهم آمدن چنین شرایطی یک بازیگر حرفه‌ای هرگز کار در یک گروه سطح پایین را همراه با کمبود و کاستی امکانات و سایر موارد قبول نخواهد کرد و تمام مسائل ذکرشده، دست به دست هم می‌دهد و سریالها آن‌طوری ساخته می‌شوند که شما و بینندگان محترم، نقاط ضعف و کاستی‌های فراوانی در آن احساس می‌کنید. البته حق هم دارید.

من در سریالی با عنوان «خانه قدیمی» که برای برنامه خانواده تهیه شد، بازی کردم، علت قبول نقش هم در درجه نخست نوشته خوب علی اکبر محلوجیان بود. برای این سریال بازیگران خوبی انتخاب شده بودند. آقای مرتضی احمدی و خانم نادره خیرآبادی بازیگران تئاتری این سریال بودند، این هم علت دیگر پذیرش من جهت کار درسریال بود. البته ما از تهیه‌کننده راضی نبودیم و علی‌رغم تمامی مصائب و مشکلاتی که در راه ساخت سریال بر ما وارد می‌شد، اما کار را تقبل کرده و به پایان رساندیم.

☐ چرا برخی از بازیگران تلویزیونی کلیشه شده‌اند؟

● در اصطلاح بازیگری، کلمه کلیشه را دو گونه می‌توان تفسیر کرد: اول آنکه وقتی بازیگری به کلیشه‌ای کار کردن مشهور می‌شود، به معنای آن است که هر نقش را که به عهده بگیرد، مانند کارهای پیشین خود ارائه می‌دهد، اما در نوع دوم می‌گویند فلان بازیگر کلیشه شده است. در این جا روند کار به دست خود بازیگر نیست.

☐ از اینکه در این مصاحبه شرکت کردید متشکریم.

● من هم از مجله خوب شما به خاطر فرصتی که به من دادید تا با مردم صحبت کنم، سپاسگزارم. ■

نگاهی به فیلم‌های روز ایرانی

سینمای جوان‌پسند و فیلم‌های بی‌در و پیکر

از نگاه بعضی تهیه کنندگان، فیلم جوان‌پسند، یعنی حضور خواننده، گیتار و عشق و عاشقی

نمایی از فیلم «بوی بهشت»

عینک خوش‌بینی!

حدود شش یا هفت سال پیش بود که به دلایلی مشخص، نگاه مسوولان به سینما و فیلم‌های سینمایی، بهتر شد و فضای گسترده‌تری در‌اختیار هنرمندان قرار گرفت تا به اصطلاح دستشان در آفرینش آثار سینمایی بازتر شود. یعنی مثلاً کارگردانان بهتر بتوانند از امکانات موجود برای ساختن فیلم‌هایشان بهره ببرند. در این میان توجه خاصی نیز به جوانان و فیلم‌های جوان‌پسند شده و می‌شود!

نیاز نسل جوان

جوانان در هر سیستمی احتیاج به توجه خاص دارند که باید نیازهایشان با توجه به شرایط و روحیاتشان برآورده شود که اگر جامعه‌ای این‌چنین عمل کند، آن جامعه را می‌توان موفق نامید. یکی از این موارد توجه، افزایش مکانهای آموزشی (و درعین حال سرگرم‌کننده) است که جوان به سویشان سوق داده شود و یکی از این مکانها، می‌تواند سینما باشد. به شرط آنکه، سعی شود علاوه بر نمایش فیلم‌هایی برای تمام گروههای سنی، فیلم‌هایی اکران شود که جوانان میل به دیدن آنها داشته باشند و به اصطلاح فیلم جوان‌پسند باشد.

فیلم جوان‌پسند یعنی چه؟ آیا هر فیلمی که در آن عده‌ای جوان بازی کنند، جوان‌پسند است؟ آیا اگر نحوه پوشش و آرایش بازیگران به سلیقه جوانان نزدیکتر باشد، جوان‌پسند است؟ و یا نه، فیلمی که بتواند در عین نزدیک بودن به سلیقه جوان، موضوعش در حیطه شرایط جوانان باشد، جوان‌پسند است؟ به‌راستی کدامیک؟

چه فیلم‌هایی و چگونه ساخته‌ایم؟

تصور می‌کنم اگر برای جوان، فیلم می‌سازیم، توجه به بازیگر جوان، آرایش و پوشش جوانان و... اصل نیست. اگر موضوعی بتواند جوان را جلب کند، حتماً موفق خواهد شد، حتی اگر بازیگر جوان نداشته یا کمتر داشته باشد.

فیلم «زیر پوست شهر» (رخشان بنی‌اعتماد) با بیانی ساده، گرفتاریها و مشکلات روزمره مردم (بویژه جوانان) را به قدری واقعی به تصویر کشید که این فیلم علی‌رغم نداشتن عوامل مهم و اساسی در جذب مخاطب جوان (البته به عقیده برخی از تهیه‌کنندگان محترم که عبارتند از گیتاریست و آهنگهای عاشقانه! بازیگران جذاب که گاهی آنقدر آماتوربازی می‌کنند که فیلم در لحظه غمناک، به‌راستی خنده‌دار می‌شود! و معمولاً پررنگ کردن فضای باز اجتماعی و دختر را همدوش پسر و حتی نزدیکتر!! نشان دادن! و حتماً از عشق استفاده کردن! و...) به موفقیت کامل دست یافت و همین‌طور فیلمی چون «عروس آتش» (خسرو سینایی).

اصلاً چرا به عقب برگردیم؟ در جشنواره بیستم، «ارتفاع پست» (ابراهیم حاتمی‌کیا) علی‌رغم کم‌لطفی هیات داوران، بهترین فیلم از نظر تماشاگران شد و با توجه به اینکه بیشتر مخاطبان جشنواره‌ها، دانشجویان هستند، می‌توان به این نکته اشاره کرد که حاتمی‌کیا با دست گذاشتن برمشکلات و سختی‌های جوانان، برای گذران زندگی، توانست به این موفقیت نائل شود.

در مقابل وجود دارند فیلم‌هایی که بدون توجه به اصل فیلمنامه، محورشان فقط و فقط استفاده از چهره‌های محبوب جوانان است و در نتیجه نه‌فقط آنچه ساخته‌اند را نمی‌توان فیلم سینمایی نامید، بلکه کاندیدای دریافت بدترین فیلم شده، مفتخر به دریافت جایزه زرشک زرین نیز می‌شوند! همانند فیلم‌های «پر پرواز» و «شور عشق» که هر دو، بدون توجه به موضوعی جوان‌پسند، از خواننده پاپ و بازیگر جنجالی(!) دعوت به همکاری می‌کنند که به عقیده من، یکی از نتایج آن کمرنگ شدن هنر خواننده و نوازنده است که در این دو عرصه، آثار شایان ذکری دارد. درعین حال با اینکه به اصطلاح برای جوانان ساخته شده‌اند، اما راه به جایی نمی‌برند و نتیجه‌اش این می‌شود که شد!...

شور عشق را هم درآوردند!

البته گاهی نیم‌نگاهی به سوژه، همچنین رعایت کردن عنصر استفاده از بازیگر مشهور و طراحی لباس و چهره به سلیقه جوانان و البته چاشنی عشق، چندان هم زیانبار نبوده و می‌بینیم فیلم‌های این‌چنین را که با اقبال روبرو شده‌اند.

فیلم‌هایی مثل «دستهای آلوده» «آواز قو» «پارتی» «سیاوش» و «آبی» از این دسته‌اند. گاهی نیز استفاده از گیتاریست و آهنگ مورد علاقه جوان، باعث ضرر می‌شود! چنانکه در فیلم «عروسی مهتاب» (خسرو ملکان) ما از اول با یک سوژه آشفته و پرداخت نشده مواجه هستیم و تا می‌خواهیم به آن عادت کنیم به خاطر نواختن گیتار و خواندن آهنگ مشهور فرامرز اصلانی و تا انتهای فیلم اصلاً متوجه چیزی نمی‌شویم(!) و در نتیجه از فیلم دریافت درستی نمی‌کنیم.

وقتی کارگردان و نویسنده‌ای تمام هم و غمش، به تصویر کشیدن گوشه‌ای از انبوه مشکلات جوانان است که معمولاً به آنها توجه نمی‌شود (یعنی آنقدر زیاد و نزدیک هستند که دیده نمی‌شوند) و سعی می‌کند کاملاً روان، دردها را بیان کند. این می‌شود که فیلم علی‌رغم ظاهر ساده بسیار هنرمندانه ساخته می‌شود. فیلم‌های رسول صدرعاملی از این دسته‌اند، فیلمی چون «دختری با کفشهای کتانی» که درحقیقت شروعی برای نگاهی تازه بر مشکلات جوان بود و همین‌طور فیلم موفق «من ترانه ۱۵ سال دارم» که یکی از برترین آثار سینمایی ایران است. من در این فیلم‌ها، بیش از هر چیز، واقع‌گرایی را دیدم که بدون استفاده از بازیگر شناخته شده و عوامل دیگر جوان‌پسندانه، موفقیت کسب کردند و...

نگاه باید مثل آینه، زلال باشد

اگر یک فیلم برمبنای احساسات انسانی باشد، (که این احساسات در جوانان به دلیل پاکتر بودن روح و روان، لطیف‌تر است)، حتماً با فیلمی موفق روبرو خواهیم بود. مثل آثار مجید مجیدی که با نگاهی عمیق به ژرفای احساسات و عواطف، در تاریخ سینمای ایران (و حتی جهان) ماندگار می‌شوند. (فیلم‌هایی چون پدر، بچه‌های آسمان، رنگ خدا و باران). این فیلم‌ها اگر در هر مکان و زمان دیگری هم نمایش داده شوند، موفق خواهند شد. زیرا مخاطبشان فطرت انسانی است...

و حرف آخر

مدتی است که استفاده از پوشش نامناسب برای بازیگران در فیلم‌های سینمایی مرسوم شده و روزبه‌روز بیشتر و بدتر هم می‌شود. اگر موضوع را درست بنویسیم، نیازی به این‌گونه پوشش‌های نامناسب نیست تا مخاطب را به هر نحو ممکن، به سینما بکشانیم.

فراموش نکنیم سینما یک محیط فرهنگی است و فیلم به عنوان یک اثر تاثیرگذار فرهنگی، وظیفه‌اش بیشتر پندآموزی است تا تحریک... حتی اگر فیلم مصداق کامل برخی از مسائل جامعه هم باشد، نشان دادن آنها در چارچوب پرده سینما، اخلاقی نیست. پس همان‌گونه که در عرصه سینما داعیه نجابت داریم، در عمل هم چنین باشیم.

آنا ودودی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

کبوتر

وقتی کبوتر را رها باور ندارید
این آسمان را هم شما باور ندارید
شیطان بغل دست شما لم داده راحت
با حیله‌ای تازه، چرا باور ندارید؟
آن‌قدر بی‌ایمان که حتی روز روشن
خورشید را همچون خدا باور ندارید
بیهوده فریاد «اناالحق» می‌زند هی
منصور دوران را شما باور ندارید
دوزخ، بهشت و آخرت، فرقی ندارد
وقتی که خود را ابتدا باور ندارید!
حس می‌کنم این حرفها را آه اصلا
از این غریب آشنا باور ندارید
دیگر خجالت می‌کشم لب واکنم چون
بی‌مهر و امضا عشق را باور ندارید

لیلا باباخانی «نیاز». کرج

گلشن احساس

من محو تو و مملو حیرانی‌ام امشب
نورانی نورانی نورانی‌ام امشب
در خلوت پرجاذبه ماه نگاهت
دریا شده‌ام وای چه طوفانی‌ام امشب
لبریز صفا می‌شوم و پر ز صداقت
هر لحظه که از شوق بگریانی‌ام امشب
تا وسعت این بادیه در دامن سبزت
لبریز نی و هی‌هی چوپانی‌ام امشب
ای کاش تو با دست محبت بنوازی
آباد کنی این همه ویرانی‌ام امشب
یا زنده کنی با دم عیسایی گرمت
یا اینکه در این قریه بمیرانی‌ام امشب
من منتظرم باز چو نورسته نهالی
در گلشن احساس برویانی‌ام امشب

محمد رحیمی (ققنوس). زرین‌شهر

فردا

فردا که نیست، وعدهٔ یک جرعه شبنم است
فردا که هست، هیزم و آتش فراهم است
فردا شبیه جادهٔ دیروز آمدن
تا هرچه دیده‌ایم . مه‌آلود و مبهم است
فصل من و تو، فصل سکوتی که چشم ماست
فصل هراس گفتن «دارم»، «ندارم» است
فصل هرآنچه برف اگر گفته‌ام بجاست
فصل هرآنچه شعله اگر گفته‌ام کم است
فردا همان که گفتم و گفتند پیش از این
فردا همان که با تو اگر هم نگفتم است

علیرضا دهرویه

منتظران

به انتظار تو دل بر سر نگاه نشست
که رخ نهفتی و جان بر سپند آه نشست
به باغ یاد تو تا در شوم به گل چیدن
به شاخسار نظر قمری نگاه نشست
تو چون سپیده نتابیده از دریچهٔ بخت
به دامن سحر، آیینه پگاه نشست
از آستانهٔ خورشیدی تو در پرواز
همان نور که در آشیانه ماه نشست
درآ، درآ که مرا درد انتظار تو کشت
به انتظار، که این کشته بی‌گناه نشست
به آب تیغ مگر سر کشد ز گلبن داغ
قتیل عشق تو، چون غنچه عذرخواه نشست
به موج طعمهٔ طوفان شدیم همچو حباب
به جرم نخوتمان، باد در کلاه نشست
به کام منتظران ای فروغ آزادی
طلوع نام تو، در جام صبحگاه نشست
به آرزوی جمالت جهان به خلوت راز
گزید خانه و بر روزن نگاه نشست

مشفق کاشانی

انتخاب

ای روح تو به وسعت مفهوم آفتاب
ای تو مسیر هر شب باریدن شهاب
گلهای سرخ باغچه محو تو می‌شوند
وقتی شکفته می‌شوی از سمت آفتاب
وقتی طلوع می‌کنی از دوردست صبح
کوه از شکوه قامت تو می‌شود مذاب
وقتی که پلک می‌زنی ای معنی یقین
می‌ریزد از نگاه تو دریایی از شراب
سوگند می‌خورم به تمام مقدسات
به ابرها، به آینه، به آسمان، به آب...
تنها به شوق دیدن تو زنده مانده‌ام
من فکر می‌کنم به تو حتی میان خواب
تو رفتی و بدون تو پاییز می‌وزد
تو رفتی و بدون تو می‌بارد التهاب
این پرسش دوباره و این جاده‌های دور
این ذهنهای خستهٔ وامانده از جواب
برگرد ای تبسم آرام آسمان
تنهاترین نتیجهٔ هر بار انتخاب!

پیمان سلیمانی. کرمانشاه

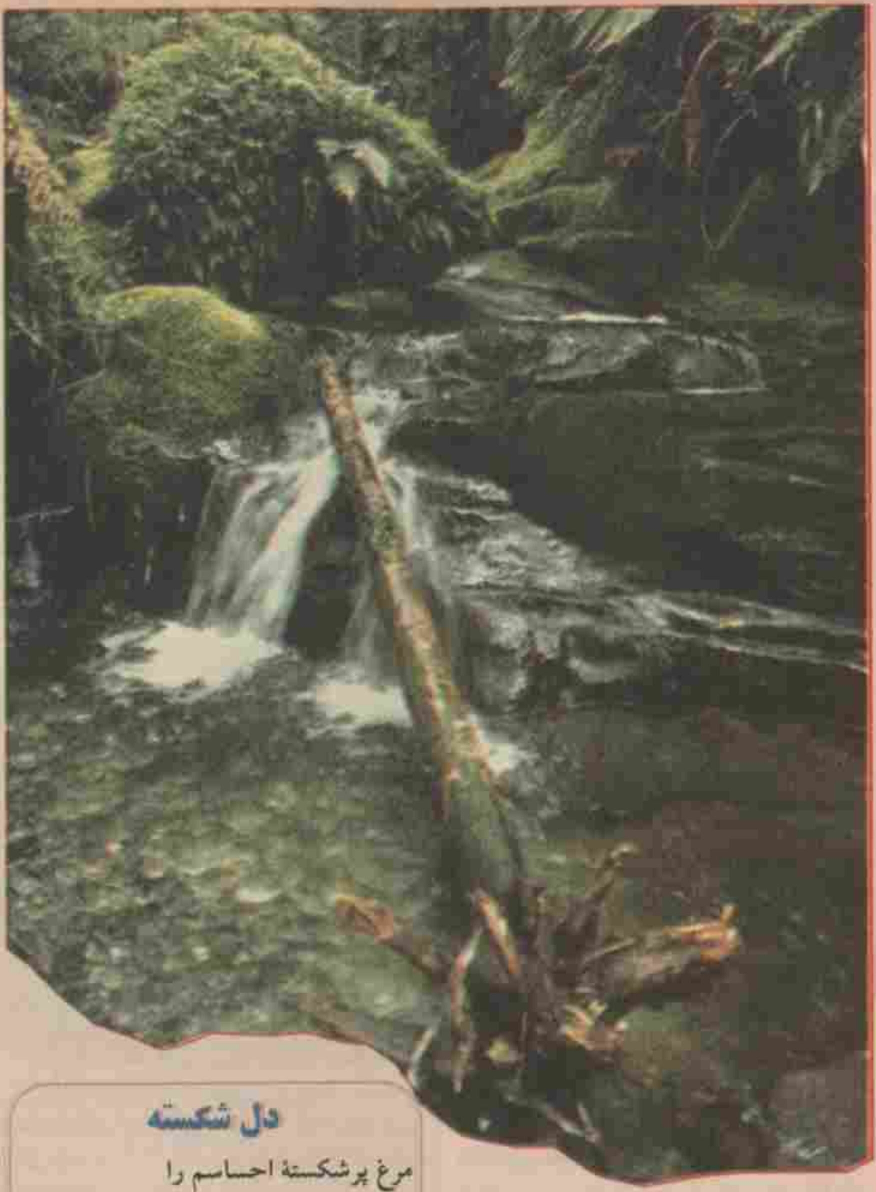

شبنم شجاعی ـ شیراز

باباطاهر به سرودن دوبیتی مشهور است:

دلـــی دارم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت

مرتضی امینی ـ تهران

وزن این بیت حافظ را پرسیده‌اید:

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو
پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

مفتعلن مفاعلن، مفتعلن مفاعلن وزن بیت مورد نظرتان است.

نامه‌هایتان را خواندم. ان‌شاءالله با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

محسن قربانی، شاهرود ـ ابراهیمی، آمل ـ سمانه. ک. تهران ـ حاتم همتی، آبدانان ـ لیلا علی‌پور، آمل ـ علی مقدم کوهی، خرم‌دره ـ عرفان احمدیان، بهشهر ـ ابوالفضل کول صادقی، گرگان ـ فیروزه جعفری، قم ـ کریم عرفانی، اسلامشهر ـ الهام کریمی دورابی، بهشهر ـ یعقوب علیزاده، تهران ـ احسان چریکی، گچساران.

دل شکسته

مرغ پرشکستهٔ احساسم را
به سویت
پرواز دادم
آن را اما
دل شکسته
بازگرداندی

فرناز فراغتی ـ فسا

نگاه

شکفته در دلم کنون شکوفهٔ نگاه تو
به کوچه‌های بی‌کسی نشسته‌ام به راه تو
تو آیت صداقتی، دمی نشین به چشم من
غم از دلم برون کند نگاه گاه گاه تو
تو روح سبز عاشقی دمیده‌ای به شعر من
به روشنی رسیده‌ام، من از رخ چو ماه تو
بیا ببین ز هجر تو، چها رسیده بر دلم
مرا ز غم رها کند نگاه چون پگاه تو

روح‌انگیز محرابی

دو غزل از رضا حدادیان ـ کرمانشاه

صدایم کن

تو ای فرشتهٔ دردآشنا دوایم کن!
بیا و محض رضای خدا دعایم کن!
تمام دلخوشی‌ام آبشار گیسوی توست
رها ز غربت مرداب انزوایم کن
چه کرده‌ای به دلم؟ آه ای ستارهٔ عشق!
غریب مانده‌ام انگار، آشنایم کن!
عروس خواب گل سرخ! دوستت دارم
بدون اینکه بپرسی چرا، صدایم کن
کنار پنجرهٔ انتظار پوسیدم
بیا از این همه دلواپسی رهایم کن!

تنها دلیل

آتشفشان عشق تو در من زبانه زد
این عشق، پشت پا به رسوم زمانه زد
تنها دلیل بودن من چشمهای توست
هرچند سرنوشت مرا تازیانه زد

□

آن سوی پلک پنجره، پروانه لب گشود
حرف از هوای تازه، تبسم، ترانه زد
آرام، دستهای نوازشگر نسیم
بر گیسوان سبز سپیدار شانه زد
مردی کنار برکه مهتاب، دل سپرد
در دشت شب گیاه سپیده جوانه زد

فردا

زیبایی تو ز هر دو چشمت پیداست
مجنونم و سرنوشت من با لیلاست
هر بار تو را دیدم و گفتی فردا
دیدم که تمام عمر من واویلاست

حسین دیلم کتولی ـ علی‌آباد

مبهوت

نمی‌توانی فراموشم کنی
از چشمهایت همه می‌فهمند که مبهوت است
و از پاهایت
که بیهوده و سرگردان
در راهند...
اما دیگر اکنون دیر است
شامگاهانم بی‌تو بسیار گذشتند
و خورشیدی‌ترین روزهایم
در برف دستان تو یخ بستند
ـ من بی‌تو آسوده‌ام ـ

رؤیا ولی‌زاده ـ تهران

یک هفته حادثه

قابل توجه خواستگاران جوان
شکایت دختر از پدر باج‌گیرش

یک دختر ۱۸ ساله با ارائه شکایت به دادگاه عمومی یکی از شهرستانها اعلام کرد: پدرش با باج گرفتن از خواستگارهای او، به آنها پاسخ رد می‌دهد و مانع ازدواج او می‌شود.

این دختر در ادامه افزود: یک ماه پیش پدرم خواستگار نهم مرا رد کرد، در صورتی که من به او علاقه‌مند شده بودم، اما پدرم به بهانه‌ای گفت راضی به این ازدواج نیستم. این جوان که نیما نام داشت و کارمند بانک بود، وقتی به خواستگاری آمد پدرم با خانواده‌اش بسیار گرم و پرمحبت برخورد کرد و نظرش مثبت بود. اما نمی‌دانستند که اینها همه صحنه سازیهایی است که پدرم سر هشت خواستگار دیگر هم درآورده است. از آنها یک ماه فرصت خواست و در این مدت پدرم به محل کار نیما رفت و دو میلیون تومان وام با اقساط درازمدت و سود کم گرفت. اما پدرم به این هم بسنده نکرد و خط تلفن همراه نیما را به صورت اقساط طولانی از او خرید.

او گفت: پدرم با استفاده از این روش و به کمک خواستگار قبلی من که یک مهندس راه و ساختمان بود، توانست ابزار و مصالح ساختمانی را به قیمت نازل خریداری کند. همچنین از خواستگار پنجم من یک خودروی سواری به یادگاری مانده است!

وقتی من به این اعمال زشت او معترض شدم، گفت: دخترم تو هنوز ۱۸ سال داری و تا سن ۲۵ سالگی حتماً یک شوهر مناسب پیدا خواهی کرد. دخترش گفت من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم و می‌خواهم برای آینده‌ام تصمیم بگیرم، به همین دلیل از پدرم شاکی هستم.

جام جم . ۱۷ مهر

داماد پس از خطبه عقد سکته کرد!

داماد جوانی در جشن عروسی خود که در یکی از تالارهای منطقه پاسداران تهران برگزار شده بود، در کنار عروس، گرفتار حمله قلبی شد و ساعتی بعد درگذشت.

این جوان ۲۹ ساله که احمد محبی نام داشت، غروب روز عید مبعث با یک اتومبیل گل‌آذین شده برای آوردن عروس به آرایشگاه رفت و سپس آن‌دو به جمع میهمانان در تالار عروسی پیوستند. داماد جوان آن شب هنگامی که در کنار عروس سر سفره عقد نشسته بود، پس از خطبه عقد احساس درد شدیدی در ناحیه سینه‌اش کرد و برای اینکه چند لحظه‌ای در هوای آزاد نفس بکشد، تصمیم گرفت به بیرون برود. اما وقتی به نزدیکی در ورودی تالار رسید با حمله قلبی به زمین افتاد.

درپی این حادثه چند تن از بستگان به کمک او شتافتند و داماد را با همان اتومبیل آذین شده به بیمارستان لبافی‌نژاد رساندند. ولی تلاش پزشکان به نتیجه نرسید و او جان سپرد. این خبر وقتی به میهمانان منتظر در مراسم عروسی رسید، فضای تالار را غم و اندوه عمیقی فراگرفت و عروس خانم را که بی‌حال شده بود، به خانه‌اش برگرداندند.

پزشکان علت مرگ داماد را حمله قلبی اعلام کردند، ولی خانواده وی گفتند پسرشان هیچ گونه عارضه قلبی نداشته و تکنسین آزمایشگاه بوده است.

اعتماد . ۱۸ مهر

خبری خوش برای خانم‌هایی که جیغ می‌کشند!

در یک مسابقه که در لندن برای تعیین صاحب بلندترین جیغ در کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا برگزار شد، یک زن خانه‌دار عنوان ملکه جیغ را به خود اختصاص داد.

در این مسابقه که سه هزار زن از ممالک مختلف با هم رقابت کردند، «کریس هال» ۳۷ ساله موفق شد رکوردی جاودانه از خود خلق کند و ۲۵ هزار لیره استرلینگ نیز جایزه بگیرد.

او وقتی درباره این قدرت خارق‌العاده‌اش مورد پرسش قرار گرفت، با لبخندی گفت: من همیشه آب نمک غرغره می‌کنم و بعضی وقتها مخلوط عصاره سیب، عسل و سرکه توی دهانم می‌ریزم و چندین دقیقه نگه می‌دارم. این معجون ضدعفونی کننده‌ای قوی است که گلو را هم تسکین می‌دهد.

این درحالی است که شوهر این خانم اعتراف کرد، بچه‌ها، خدمتکار، سگ خانگی و حتی خودش هم از جیغ او می‌ترسند و در روز مسابقه این زن عجیب چنان جیغ وحشتناکی کشید که داوران و حتی رقبای سرسخت او، گوشهایشان را گرفتند!!

زنی که عاطفه مادری را زیرسوال برد

مادر خونسرد اسکاتلندی که هنگام کشته شدن دختر ۱۳ ماهه‌اش درحال کشیدن سیگار و خوردن قهوه بود، به اتفاق شوهرش به اتهام قتل محکوم شد.

به گزارش تایمز از اسکاتلند، پدری دختر ۱۳ ماهه‌اش را به عمد در طول روز چند بار از پله‌ها به پایین پرت کرده و مادر بچه فقط تماشاگر صحنه بوده است. او سیگار می‌کشیده و قهوه می‌خورده، بدون اینکه هیچ حرکتی از خود نشان دهد. پدر به عنوان قاتل درجه یک و مادر نیز به جرم کوتاهی در حمایت از کودک، گناهکار شناخته شدند.

این اتفاق زمانی رخ داد که پدر عصبانی وارد خانه شد و سعی کرد کودک را شکنجه دهد. به همین دلیل جلوی چشمان همسرش کودک را از پله به پایین پرت کرد و حتی یکبار سر او را محکم به دیوار کوبید. درحالی که مادر بچه در دادگاه گفت که اصلاً نمی‌توانسته از جایش بلند شود و فقط جیغ بچه‌اش را می‌شنید.

وی پس از بیهوشی دخترش، او را به بیمارستان برد، اما کمکهای پزشکان مؤثر واقع نشد و کودک جان سپرد. پلیس جنایی پس از اظهارات مادر در دادگاه هر دوی آنها را به جرم قتل فرزندشان روانه زندان کرد.

تپش . ۱۷ مهر

سه برادر گرسنه مادرشان را کشتند

به گزارش رویتر، سه برادر آمریکایی به دلیل تنبلی مادرشان در آشپزی که شام برای بچه‌هایش تهیه ندیده بود و مجبور شد غذای چیزبرگر سفارش بدهد، نقشه قتل او را کشیدند.

درپی این تصمیم و پس از خوردن چیزبرگر که از قضا مسموم نیز بود، برادر بزرگ دل‌درد شدید و حالت تهوع گرفت. اما مادر از این موضوع به‌راحتی گذشت و به کار خود ادامه داد و باعث عصبانیت دو برادر دوقلوی دیگر به نامهای کریستوفر و گری شد.

بنابراین هر سه نفر بر تصمیم خود مصمم شدند و هنگام استراحت به اتاق مادرشان رفتند و او را خفه کردند اما برادر بزرگ پس از قتل مادرشان دچار عذاب وجدان شد و پلیس را خبر کرد و پلیس بلافاصله سه برادر شکموی آمریکایی را دستگیر کردند.

تپش . ۱۷ مهر

هیپنوتیزم ابزار سرقت از بانکهای بزرگ ایتالیا

پلیس ایتالیا از دستگیری دزد ایرانی بانکهای این کشور که با شیوه‌های اعجاب‌انگیز نقشه‌های خود را اجرا می‌کرد، خبر داد.

این تبعه ۳۶ ساله ایرانی که به شیوه‌های شگفت‌انگیز دست به سرقت از بانکها و فروشگاهها در دهها شهر ایتالیا زده بود، پس از تعقیب و گریز چند ماهه در شهر زیمنی دستگیر و روانه زندان شد.

وی برای خرد کردن اسکناس به صندوق بانکها مراجعه می‌کرد و پس از گفتگوی خودمانی با صندوق‌دار او را هیپنوتیزم و همه پولهای صندوق را سرقت می‌کرد. شیوه سرقت عمل این دزد ایرانی که با دوربین‌های مخفی بانکها فیلمبرداری شده، شگفتی کارآگاهان ایتالیایی را برانگیخته است.

اعتماد . ۱۸ مهر

ترازو

امیر پندار

قابل توجه استاندار گیلان و فرماندار شهرستان لنگرود

بقعه آقاسید شفیع که بین بیجاربسته‌سر و توت باغ محله نالکیاشر واقع است چندین سال است که تحت نظارت اداره اوقاف لاهیجان قرار دارد و مسوولان این اداره هر چند وقت یکبار برای خاکروبی و جمع‌آوری نذورات به این محل مراجعه می‌کنند و الحمدلله برای بازسازی ساختمان این بقعه با کمک اهالی محل تلاش صمیمانه‌ای صورت گرفته و کار ساختمانی آن به پایان رسیده است. اما متاسفانه مسوولان تاکنون برای بازسازی جاده منتهی به این بقعه که دو کیلومتر می‌باشد با وجودی که فرماندار شهرستان لنگرود قبلاً اقدام به زیرسازی آن کرده و حدود ۲۰ درصد کار آن انجام شده. اما برای آسفالت هیچ اقدامی صورت نداده‌اند و زائرانی که از شهرستانهای مختلف استان گیلان به این بقعه متبرکه می‌آیند با مشکلات فراوانی مواجه می‌شوند که امید رسیدگی داریم.

کریم ملکی. از طرف اهالی محل

شوش و مشکل ترافیک

شهر شوش از نظر قدمت تاریخی و جذب گردشگر شرایط بسیار خوبی دارد اما متاسفانه به مشکلات نیز رسیدگی نمی‌شود. از جمله اینکه ۱. بسیاری از خیابانهای این شهر باریک و یک طرفه هستند بخصوص نزدیک حرم دانیال این مسیر بسیار پررفت و آمد است و در آن تصادف بسیار می‌شود.

۲. موتورسواران بی‌گواهینامه و بی‌شمار نیز مشکلاتی را برای رفت‌وآمد مردم و خودشان فراهم می‌کنند. متاسفانه کسی به اوضاع نابسامان آنها رسیدگی نمی‌کند. اهالی این شهر از مسوولان شهر شوش تقاضای رسیدگی به مشکلات را دارند.

منوچهر خطیر

پول قبر را پس نمی‌دهند!

پانزده سال پیش در امامزاده عبدالله شهرری قبری خریداری کردم و بابت آن هفتاد هزار تومان پرداختم!

در حال حاضر در امامزاده عبدالله اجازهٔ دفن نمی‌دهند. به مسوولان ذیربط مراجعه می‌کنم. پاسخ روشنی نمی‌دهند و می‌گویند باید به بهشت‌زهرا مراجعه کنی. به آنجا هم که می‌روم می‌گویند به ما مربوط نیست. ادارهٔ اوقاف هم جوابی نمی‌دهد! در واقع نه اجازهٔ دفن می‌دهند. نه قبر معوض می‌دهند و نه پول قبر را. از آنجایی که می‌دانم این مشکل تنها مربوط به من نیست و دیگران هم درگیر آن هستند تقاضا دارم مسوولان مربوطه به‌طور مقتضی رسیدگی کنند.

حسین ربنی

چه کسی رسیدگی می‌کند؟

مدتی است مراکز فروش گوشت قرمز در شهرستان نمین بدون توجه به نرخ مصوب، هر کیلوگرم گوشت را ۴۰۰ تومان گرانتر می‌فروشند.

نکته مهمتر اینکه گوشت دراین شهر به صورت غیربهداشتی عرضه می‌شود. همچنین عرضهٔ مرغ نیز در مقایسه با سایر مراکز فروش گوشت در استان اردبیل با مشکل مواجه است.

اهالی نمین از مسوولان تقاضای رسیدگی دارند.

جعفر بابایی. خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیمهٔ اجباری!

صیادان زحمت‌کش منطقه هندیجان به علت عدم صدور مجوز صید توسط اداره شیلات هندیجان از رفتن به دریا و تامین امرار معاش خود باز مانده‌اند. شیلات هندیجان تمامی صیادان را مجبور کرده است که قایقهای خود را بیمه نمایند در غیر اینصورت مجوز صید صادر نمی‌شود. موضوع از طریق شیلات پیگیری گردید که آقای محمد حسن‌زاده رئیس شیلات به خبرنگار ما گفت طبق بخشنامهٔ صادره باید تمام قایقها بیمه بدنه شوند و هرکس از این امر سرپیچی کند به وی مجوز صید داده نمی‌شود. حال با توجه به اینکه بیمه اجباری نیست و احدی از مسؤولین حق ندارند که مردم را به این قبیل کارها اجبار کنند ولی مشاهده شده کار شیلات تاکنون توسط مسؤولین اجرایی استان مورد پیگیری قرار نگرفته است وهمچنین این قایقها با مبالغ بالا بیمه می‌شوند. عده زیادی از صیادان با مراجعه به دفتر خبرنگاری اطلاعات هفتگی خواستار پیگیری شده‌اند. جا دارد مسؤولین محترم اجرایی استان، شهرستان و بخش پیگیری لازم را مبذول و همچنین وزیر محترم جهاد کشاورزی و مدیرکل شیلات ایران پاسخ قانع‌کننده‌ای به این عمل انجام شده بدهند.

فریدون آلبوغبیش

خبرنگار اطلاعات هفتگی. هندیجان

دیوان عدالت اداری و صبر ایوب!

بیش از ۸ ماه است که پرونده‌ای برای تجدیدنظر به دیوان عدالت اداری رفته است. متاسفانه با اینکه بارها اعلام شده است که حداکثر زمان رسیدگی به پرونده قضایی ۶ ماه است. حال این سؤال باقی است که چرا بررسی پروندهٔ جماعت دردمند و کسانی که حقشان ضایع شده است باید همچنان طول بکشد آیا همه می‌توانند صبر ایوب داشته باشند!

تقاضا دارم این مورد رسیدگی و پاسخ داده شود.

علی صاحبکار

چغان کتابخانه‌ندارد

روستای چغان لارستان از بخش جویم لارستان از داشتن کتابخانه محروم است. این درحالی است که جوانان این روستا علاقه زیادی به کتاب دارند. امید است مسوولان محترم محلی فکری به حال جوانان کتابخوان بکنند.

شاپور فاطمی

خرابه‌های دزفول!

وقتی وارد ورودی شهر دزفول می‌شوی آن را شهری زیبا، بزرگ، سرسبز و آباد می‌بینی. اما وقتی وارد محله‌های شهر می‌شوی خرابه‌های قدیمی و خانه‌های فرسودهٔ کاهگلی چهرهٔ دیگری از شهر را به نمایش می‌گذارد.

معلوم نیست این خرابه‌ها و خانه‌های قدیمی آثار باستانی هستند که همچنان بدون هیچ تغییری باقی مانده‌اند و چهرهٔ کریهی به شهر داده‌اند!

بجا است آنجایی که مربوط به مسوولان شهری است وارد عمل شوند و درجهت بهسازی و آبادانی شهر قدم بردارند و آنجایی که مربوط به مردم است شرایط برای بهسازی توسط خود مردم فراهم گردد.

سعید امام‌داد

اطلاع‌رسانی نادرست

صنایع دستی متاسفانه وضعیت بسیار بدی دارد و روزبه‌روز از تعداد هنرمندان آن کاسته می‌شود. اخیراً صدا و سیما، شرکت سپاد و صنایع دستی خراسان تصمیم گرفتند به منظور حمایت از این قشر نمایشگاهی را برگزار کنند.

این نمایشگاه که در محل بازار بین‌المللی تشکیل شد متاسفانه با استقبال اندک مردم و علاقه‌مندان به این آثار مواجه شد. یکی از دلایل اصلی عدم استقبال تبلیغات بسیار اندک برگزارکنندگان بود که این تبلیغات نتوانست مردم را از برپایی چنین نمایشگاهی آگاه سازد. به هرحال هنرمندان از مسوولان دل بریده‌اند و چشم به دستان پرمهر مردم دارند که با حضور دراین قبیل نمایشگاهها و آشنا شدن با آثار هنری قوت قلبی برای هنرمندان این صنایع باشند.

ضمن تشکر از توجه برگزارکنندگان به صنایع دستی، عدم اطلاع‌رسانی و تبلیغ اندک این نمایشگاه را از ضعف‌های عمده نمایشگاه فوق می‌دانم و آرزو می‌کنم در آینده به همت برگزارکنندگان و رسانه‌های گروهی این مشکل برطرف شود.

ابوالفضل صمدی رضایی. مشهد مقدس

ورزشی

بابک پورعالی

علی پروین:

ای کاش به آلمان نمی‌رفتیم!

این از شاهکارهای کمیته برگزاری مسابقات لیگ است که قهرمان فصل گذشته باید نخستین دیدارش را در خانه حریفش انجام دهد!

پرسپولیس، قهرمان نخستین دوره بازیهای لیگ برتر ایران، روز جمعه و در اولین دیدار خود در شیراز به مصاف برق شیراز می‌رود. این تیم که هفته گذشته و برای برگزاری یک اردوی یک هفته‌ای به آلمان رفته بود، برای بازی در لیگ برتر از آمادگی نسبی برخوردار است اما از لحاظ روحی به دلیل اتفاق ناگواری که برای همسر ناصر محمدخانی مربی این تیم بوقوع پیوست شرایط چندان مناسبی ندارد.

در همین راستا و در آستانه شروع هفته نخست لیگ برتر کشور به سراغ علی پروین مرد سرد و گرم‌چشیده این تیم رفتیم تا از حال و روز نماینده اول کشور در رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای آسیا باخبر شویم. او که به شدت از اتفاق ناگواری که برای محمدخانی افتاده، ناراحت بود، با آرامی و متانت خاصی به سؤالات ما پاسخ داد:

☐ آقای پروین! از تیم پرسپولیس چه خبر؟

● شما که بهتر از ما در جریان اخبار هستید. متاسفانه تیم از لحاظ روحی در شرایط مطلوبی قرار ندارد و تک تک بچه‌ها به خاطر اتفاقی که باعث شد ناصر محمدخانی عزادار شود، به شدت ناراحتند.

☐ وضعیت روحی آقای محمدخانی چگونه است؟

● او به حدی در این یک هفته بهم ریخته بود که انگار دیگر نمی‌تواند روی پای خودش بایستد. البته من و سایر دوستان ناصر در این چند روز برای روحیه دادن به او از هیچ کاری کوتاهی نکردیم. اما باید قبول کرد که وقوع چنین اتفاقی کمر هر مردی را می‌شکند. محمدخانی از لحاظ اخلاقی برای همه ما یک الگو بود و واقعاً نباید این اتفاق برای خانواده و همسر او رخ می‌داد. اتفاقی که همه را شوکه کرد!

☐ بدین ترتیب پرسپولیس برای چند هفته ناصر محمدخانی را روی نیمکت ذخیره‌ها نخواهد داشت؟

● طبیعتاً همین طور خواهد بود. اما تلاش ما این است که پیوند او را با فوتبال قویتر کنیم تا بدین وسیله بخشی از کاستی‌های نبود همسرش را جبران کنیم. محمدخانی عاشق زندگی‌اش بود و فوتبال را هم به همان اندازه دوست داشت و حالا صلاح نیست که او به خاطر این اتفاق برای مدت زیادی گوشه‌نشین باشد و دچار یاس و ناامیدی شود.

☐ ارزیابی شما از اردوی یک هفته‌ای آلمان چه بود؟

● ما چهار روز اول را خوب تمرین کردیم و بچه‌ها همگی در شرایط روحی آرمانی قرار داشتند. اما در جریان بازی با تیم «آلن» وقتی از تهران با من تماس گرفته شد و گفتند که همسر محمدخانی را به قتل رسانده‌اند، دیگر نه من فهمیدم چه کار می‌کنم و نه دیگر بازیکنان تیم. از آن روز تاکنون هم آنقدر سردرگم و افسرده حال بودیم که نتوانستیم یک جلسه تمرین درست و حسابی انجام بدهیم و حالا هم وقتی به آن حادثه فکر می‌کنم، به شدت از سفر تیم به آلمان پشیمان می‌شوم و به نوعی خودم را در برابر این ضربه‌ای که به محمدخانی و فرزندانش وارد شد مسوول می‌دانم.

☐ بهتر نبود تا به نوعی درخواست می‌کردید تا

● ●

رولند کخ:

می‌دانم که پاس از الفیصلی قوی‌تر است...

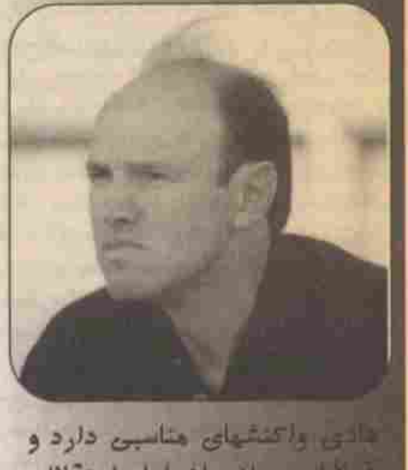

هادی واکنشهای مناسبی دارد و فعلاً او دروازه‌بان اول استقلال است، اما...

«بادیسیپرین ترین مربی دنیا» این را همه کسانی که در برخورد اول با مربی آلمانی استقلال آشنا می‌شوند، می‌گویند. «رولند کخ» کارش را خوب بلد است و از لحاظ روان‌شناسی و برقراری ارتباط با بازیکنان و حتی خبرنگاران هم یک استاد است. او که دو ماهی را در تهران می‌گذراند از فردا رسماً درگیر مسابقات رسمی خواهد شد و با شروع لیگ برتر عملکرد او هم با توجه به نتایجی که استقلال کسب خواهد کرد، روشن‌تر می‌شود.

صحبت کردن با مربی که زبانت را نمی‌داند و با فرهنگ تو آشنا نیست، کمی دشوار است اما کخ در این زمینه یک استثنا است و حداقل در ظاهر خودش را یک ایرانی می‌داند. یک ایرانی که به زبان آلمانی صحبت می‌کند!

☐ آقای کخ! تیمی که شما ساخته بودید در بازی با الفیصلی اردن چنگی به دل نزد. شما از بازی شاگردانتان راضی بودید؟

● از بازیکنان راضی نبودم اما از نتیجه چرا. استقلال در مقابل نماینده اردن نتوانست بازی قابل قبولی ارائه دهد و همانطور که بارها گفته‌ام اگر ما در آن بازی شانس نمی‌آوردیم شاید الان شما و همکارانتان من را زیر بار انتقاداتتان له می‌کردید.

☐ چرا استقلال نتوانست بازی دلخواهی از خودش به نمایش بگذارد؟

● بازی با نماینده اردن اولین بازی رسمی استقلال در فصل جدید بود و این برای من هم که سرمربی این تیم هستم خیلی اهمیت داشت که در بازی نخست نتیجه بگیریم. به همین خاطر نتوانستیم خواسته‌هایمان را در زمین به خوبی اجرا کنیم ولی مطمئن باشید استقلال بازی به بازی بهتر خواهد شد و این ضعیف‌ترین بازی آبی‌پوشان خواهد بود.

☐ بازی با پاس هم نخستین بازی شما در لیگ برتر می‌باشد. فکر می‌کنید استقلال بتواند بازی خوبی را انجام دهد؟

● با شناختی که از تیم پاس و دیگر تیم‌های حاضر در لیگ برتر پیدا کرده‌ام می‌دانم که همه آنها از تیم الفیصلی اردن قویتر هستند، چرا که سطح فوتبال ایران با اردن، قابل مقایسه نیست. آنطور که من شنیده‌ام تیم پاس از حریفان قدیمی استقلال به‌شمار می‌رود که بازیکنان خوبی مثل خداداد عزیزی را دراختیار دارد، اما ما هم برای بازی با آنها تدابیر خاصی درنظر گرفته‌ایم و اگر با بدشانسی مواجه نشویم، می‌توانیم در دیدار هفته اول برنده میدان باشیم.

☐ با این حساب گویا شما اعتقاد زیادی به شانس دارید؟

● شانس بخشی از ورزش فوتبال است و همانطور که در یک روز توپ مهاجم حریف به تیر دروازه می‌خورد، این امکان وجود دارد که موقعیت مسلم تیم شما هم به گل مبدل نشود. البته فوتبال همه‌اش شانس نیست. اما اگر یک تیم از لحاظ بار فنی

دیدار جمعه با برق شیراز لغو شود؟

● اتفاقاً ما با اصرار از فدراسیون فوتبال خواستیم تا دیدار هفته اول پرسپولیس را که می‌بایست روز جمعه بیست و ششم مهرماه در شیراز برگزار شود، لغو کنند تا تیم و بچه‌ها از این شرایط بحرانی خارج شوند، اما فدراسیون فوتبال با درخواست ما موافقت نکرد. ما حتی تعهد کردیم که بازی معوقه‌مان را ظرف هفته‌های آتی به‌گونه‌ای برگزار کنیم که در برنامه سایر دیدارها تغییری حاصل نشود اما باز هم آنها قبول نکردند.

☐ **آقای پروین! به‌طور کل در مورد برنامه‌ریزیهای فدراسیون فوتبال چه نظری دارید؟**

● این از شاهکارهای کمیته برگزاری مسابقات لیگ است که قهرمان فصل گذشته بازیها باید نخستین دیدارش را در خانه حریفش انجام دهد. کجای دنیا چنین برنامه‌ای اعمال می‌شود. اگر ما قهرمان لیگ برتر شدیم پس باید برگزارکننده دیدار افتتاحیه لیگ باشیم و اگر ما مدافع عنوان قهرمانی هستیم پس دیدار اول فصل جدید را باید در خانه خودمان انجام دهیم. اما انگار مسوولان فدراسیون فوتبال، استقلال را قهرمان لیگ برتر می‌دانند و هنوز خبر ندارند که ما در روز آخر جام قهرمانی را از این تیم گرفتیم و دور افتخار زدیم.

☐ **سرخپوشان فصل گذشته در شرایطی قهرمان لیگ برتر شدند که از لحاظ بازیکن در مضیقه بودند و این موضوعی بود که خود شما نیز بارها به آن اشاره کرده‌اید. امسال از عملکرد تیم در فصل نقل و انتقالات راضی هستید؟**

● رضایت هواداران یعنی رضایت ما. آنها از کادر فنی می‌خواستند که یحیی گل‌محمدی و کریم باقری را به پرسپولیس بیاوریم و خوشبختانه آقای غمخوار تلاش کرد و توانست در آخرین لحظات پایان مدت نقل و انتقالات این دو را پای میز قرارداد بنشاند. ضمن اینکه چند بازیکن دیگر از جمله محمدوند و رامفت را هم جذب کردیم تا دیگر با مشکلات فصل گذشته مواجه نشویم.

☐ **وضعیت استقلال را در دومین دوره لیگ برتر چگونه می‌بینید؟**

● استقلال با مربی آلمانی‌اش خوب تمرین می‌کند و با توجه به اینکه آنها در کوران بازیهای جام قهرمانی باشگاههای آسیا قرار گرفته‌اند، درحال حاضر از بقیه تیم‌ها آماده‌تر هستند. البته این بدان معنا نیست که ما قافیه را به آنها ببازیم و کم بیاوریم، اما باید به این مساله اشاره کرد که امسال نه‌تنها استقلال بلکه اکثر تیم‌های حاضر در لیگ برتر مدعی قهرمانی هستند و هیچ تیمی را نمی‌توان دست‌کم گرفت.

☐ **نتایج خوب تیم امید در بازیهای آسیایی بوسان، باعث خوشحالی علاقه‌مندان به فوتبال شده است. ارزیابی شما از عملکرد تیم امید چه بود؟**

● متاسفانه من نتوانستم بازیهای تیم امید را به‌طور زنده تماشا کنم. اما پیگیر نتایج این تیم بودم و از طریق مطبوعات از کیفیت بازی آنها مطلع می‌شدم. برای فوتبال ما که چند سالی است روی نوار ناکامی گام برمی‌دارد، این موفقیت بسیار مسرت‌بخش بود و همه را خوشحال کرد. اما نباید فراموش کنیم که ما کار خارق‌العاده‌ای انجام نداده‌ایم و تداوم این روند است که اهمیت دارد.

○ ○

قوی باشد، شانس بیشتری هم برای پیروزی دارد. شما فراموش نکنید که در بازی ایران و کره سه توپ مهاجمان کره‌ای به تیر دروازه میرزاپور خورد تا ایران به فینال رسید و این یعنی شانس در کنار کار گروهی.

☐ **بازیهای تیم امید ایران را دنبال می‌کردید؟**

● سه بازی این تیم از جمله دیدار با کره جنوبی را دیدم و کار تیمی آنها را به دقت مورد بررسی قرار دادم. تیم امید ایران در این دوره بازیهای قابل قبولی را ارائه داد و از لحاظ تجربه و پختگی بالاتر از تیم زیر ۲۳ سال نشان داد و این رمز موفقیت آنها بود. تیم ایران خوب دفاع می‌کند و در خط میانی هم قابل اطمینان است، اما در خط حمله ضعف‌های زیادی دارد.

☐ **به استقلال برگردیم. این روزها وجود سه دروازه‌بان آماده در ترکیب تیم کار شما را در انتخاب مرد شماره یک تیم با مشکل مواجه نکرده است؟**

● این باعث خوشحالی یک مربی است که سه دروازه‌بان آماده در تمرینات داشته باشد، اما در عین حال انتخاب مرد شماره یک هم کار ساده‌ای نخواهد بود. ما سعی می‌کنیم از هر سه دروازه‌بان در جریان بازیهای مختلف استقلال استفاده کنیم اما باید به یک دروازه‌بان از این جمع این اطمینان را داد که او دروازه‌بان اصلی تیم است.

☐ **و شما هم طباطبایی را انتخاب کرده‌اید؟**

● هادی رفلکس‌های مناسبی دارد و از لحاظ آمادگی جسمانی در شرایط ایده‌آل‌تری نسبت به برومند و قاسمی قرار دارد و فعلاً او دروازه‌بان اول استقلال است اما خودش هم خوب می‌داند که با کوچکترین اشتباهی پیراهنش را از دست خواهد داد.

☐ **استقلال پس از بازی با پاس باید برای انجام دیدار برگشت خود بلافاصله به اردن سفر کند. با مساله خستگی بازیکنان چطور کنار می‌آیید؟**

● بازیکنان استقلال از این پس باید به این‌گونه برنامه‌ریزی عادت کنند. شما به فوتبال اروپا نگاه کنید. اکثر تیم‌های مطرح علاوه بر حضور در لیگ‌های داخلی در روزهای وسط هفته بازیهای سنگینی را در لیگ قهرمانان برگزار می‌کنند و در جام حذفی هم با تیم اصلی بازی می‌کنند، اما شادابی و طراوتشان را از دست نمی‌دهند. ما در تمرینات بدنسازی به‌گونه‌ای کار کرده‌ایم که توان استقامتی بازیکنان را افزایش دهیم. حال باید دید آنها تا چه حد توانایی دارند. ضمن اینکه سعی می‌کنیم از تمام نفرات حاضر در لیست استقلال به خوبی استفاده کنیم تا تیم دچار خستگی نشود.

☐ **به عنوان آخرین سؤال، با گذشت دو ماه ارزیابی‌تان از حضور در ایران چیست؟**

● من حضور در ایران و مربیگری در تیم بزرگ و پرتماشاگر استقلال را یک تجربه مثبت ارزیابی می‌کنم و با توجه به سطح نسبی امکانات در این کشور سعی می‌کنم تمام داشته‌هایم را در اختیار بازیکنان استقلال قرار دهم. هنوز هم اعتقاد دارم در مورد حضورم در ایران تصمیم درستی گرفته‌ام!

توسط یازده جوان گمنام ایرانی انجام شد

فتح بوسان

پایان چهاردهمین دوره بازیهای آسیایی ۲۰۰۲ بوسان ـ کره جنوبی

14th Asian Games
BUSAN 2002

شجاعان خسته نیستند

می‌خواهید آن را بوسان بنامیم یا پوسان، فرقی نمی‌کند. آنچه مهم است این واقعیت است که در واپسین روز انجام چهاردهمین دوره بازیهای آسیایی، یازده جوان گمنام ایرانی در ورزشگاه اصلی بوسان در میان حیرت تنگ چشمان کره‌ای به فتح بوسان نایل آمدند و یکی از پرارزشترین مدالهای طلای بازیهای آسیایی را از آن خود کردند. صحبت از طلای دوی صدمتر سرعت در المپیک است و طلای وزنه‌برداری در دسته فوق‌سنگین در همان بازیها که از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ اما در این رده طلای فوتبال در بازیهای آسیایی نیز پرارزشترین مدال این بازیها به‌شمار می‌رود.

جوانان ایرانی با این پیروزی یک رکورد دیگر هم مهیا کردند و آن چهارمین قهرمانی ایران در طول چهارده دوره بازیها بود که تاکنون هیچ کشوری در شرق و غرب به این مهم نائل نیامده است.

ناکامیها فراموش شد

در آن بعدازظهر گرم، اما پاییزی درحالی که بیست بازیکن فوتبال ما روی سکوی قهرمانی ایستاده بودند و در طرفین‌شان دو قدرت بزرگ ورزشی جهان یعنی کره و ژاپن سر به زیر افکنده بودند، برای یک لحظه هم که شده توانستیم ناکامیها را به دست فراموشی بسپاریم، خواب ماندن کشتی‌گیر ما، جوکار و یا از دست رفتن طلای نصیری‌نیا، در وزنه‌برداری آنهم واقعاً رایگان، حق‌کشی کره‌ایها در تکواندو، ناکامی دبیر و حاجی‌زاده در کشتی و ورشکستگی دسته‌جمعی در کشتی فرنگی، همه و همه لحظه‌ای که پرچم ما بالاتر و بالاتر می‌رفت و سرود ما نواخته می‌شد، به فراموشی سپرده شد و یک بار دیگر غرور ایرانی همراه با لبخندی بر لب و قطره اشکی بر چشم پدیدار شد و آن را باید لحظه فتح بوسان بنامیم، آنهم توسط یازده جوان شجاع ایرانی که خسته هم نبودند.

درغیاب دایی، نیکبخت واحدی و مبعلی که مجموعاً ده گل برای ایران در این بازیها به ثمر رسانده بودند، این دستاورد کمی نیست. آنچه پیروزی فوتبال ما را شیرین‌تر می‌کند، بازی متفکرانه و تاکتیک پیچیده و مدرنی بود که به‌کار گرفته شد و این پاسخی است برای آنهایی که جوانان فوتبالیست ایرانی را تاکتیک‌پذیر نمی‌دانند.

چشم‌های خندان و گریان

در این بازیها لحظات خنده و گریه برای ما کم نبود. برخی از ورزشها با تلاش بسیار افتخارآفرین بودند.

در برخی از ورزشها هم در حد انتظار ظاهر شدیم و سرانجام در بعضی از ورزشها هم متاسفانه نتوانستیم در حد خودمان باشیم.

کشتی

در کشتی متاسفانه باید گفت که بدترین شکست ممکن را داشتیم. اگرچه طلای علیرضا حیدری و نقره‌های علیرضا دبیر و عباس جدیدی و همچنین مدالهای برنزی به یاری حاجی‌زاده، رضایی، غریبی، هاشم‌زاده و زیدوند به دست آوردیم، اما باید اذعان کرد که از نظر مدال طلا هیچ‌گاه تا این حد فقیرانه عمل نکرده بودیم و این جای بررسی فراوان دارد.

وزنه‌برداری

در وزنه‌برداری چهار قهرمان المپیک و جهان را دراختیار داشتیم و در پایان طلای رضازاده قویترین مرد جهان، نقره‌های باقری، برخواه و هادی پانزوان و برنزهایی که توکلی، فلاحی‌نژاد و مهدی پانزوان به دست آوردند، کارنامه‌ای قابل قبول را برای وزنه‌برداری به‌جای گذاشت. تنها نصیری‌نیا با اشتباه بزرگش، انتظارها را برآورده نکرد.

ورزشهای رزمی

یکی از نقاط قوت هیات ورزشی ایران، ورزشهای رزمی بود. جودو، تکواندو، کاراته و ووشو چهار ورزش رزمی بود که توانست در مجموع پنج مدال طلا، شش مدال نقره و پنج مدال برنز را برای ما دست و پا کنند. آخوندزاده، ساعی، احاقی، بهنام‌فر و کتیرائی با مدال طلا، میران، عموزاده، پیشگاهی، روحانی، آقایی، خداداد با کسب مدال نقره و ملک‌محمدی، فلاح، میران، افلاکی و خانم اسدی با کسب مدال برنز توانستند تا برای ایران افتخارآفرینی کنند.

سایر ورزشها

در دوچرخه‌سواری با یک مدال نقره، تیراندازی بانوان با یک مدال برنز و دوومیدانی با مدال نقره صمیمی نشان دادیم که هنوز به توسعه و امکانات در این ورزشها نیاز داریم.

ورزشهای تیمی

اما گل سرسبد کاروان ایران ورزشهای تیمی ما بودند، درحالی که هیچ‌کس انتظار موفقیت از آنها را نداشت. با طلای فوتبال و نقره‌ای که جوانان برومند والیبالیست بدست آوردند، توانستند دل مردم ایران را شاد کنند. در این میان البته باید از مقام چهارم تیم واترپلو هم ذکری به میان آورد.

مجموع مدالها و افت سه پله ای

در مجموع مدالها کاروان ایران اگرچه چند مدال بیشتر از دوره گذشته به دست آورد، اما در رده مدالهای طلا که اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد، متاسفانه با عقب‌نشینی مواجه بودیم و دو مدال طلا کمتر از دوره گذشته به دست آوردیم و همین امر سبب شد که از مقام هفتم در دوره گذشته به مقام دهمی در این دوره سقوط کنیم. باید به این نکته نه‌چندان دلپذیر نیز اعتراف کرد که مقام دهمی بدترین مقام ایران در طول چهارده دوره بازیهای آسیایی است که البته ما فقط در یازده دوره آن حضور داشتیم و این امر جای تعمق فراوان دارد.

مدالهای بوسان

ردیف / نام‌کشور	طلا	نقره	برنز	مجموع
۱.چین	۱۵۰	۸۴	۷۴	۳۰۸
۲.کره جنوبی	۹۶	۸۰	۸۳	۲۶۰
۳.ژاپن	۴۴	۷۳	۷۲	۱۸۹
۴.قزاقستان	۲۰	۲۶	۳۰	۷۶
۵.ازبکستان	۱۵	۱۲	۲۴	۵۱
۶.تایلند	۱۴	۱۹	۱۰	۴۳
۷.هند	۱۱	۱۲	۱۳	۳۶
۸.تایوان	۱۰	۱۷	۲۵	۵۲
۹.کره‌شمالی	۹	۱۱	۱۳	۳۳
۱۰.ایران	۸	۱۴	۱۴	۳۶
۱۱.عربستان	۷	۱	۱	۹
۱۲.مالزی	۶	۸	۱۶	۳۰
۱۳.سنگاپور	۵	۲	۱۰	۱۷
۱۴.ویتنام	۴	۷	۷	۱۸
۱۵.هنگ‌کنگ	۴	۶	۱۱	۲۱
۱۶.قطر	۴	۵	۸	۱۷
۱۷.اندونزی	۴	۷	۱۲	۲۳
۱۸.بحرین	۳	۲	۲	۷
۱۹.فیلیپین	۳	۷	۱۶	۲۶
۲۰.کویت	۲	۱	۵	۸
۲۱.سریلانکا	۲	۱	۳	۶
۲۲.پاکستان	۱	۶	۶	۱۳
۲۳.برمه	۱	۵	۶	۱۲
۲۴.قرقیزستان	۱	۵	۶	۱۲
۲۵.ترکمنستان	۱	۲	۱	۴
۲۶.مغولستان	۱	۱	۱۲	۱۴
۲۷.لبنان	۱	-	-	۱

.دوازده کشور دیگر نیز بدون کسب مدال طلا و فقط با مدالهای نقره و برنز در رده‌بندی حضور داشتند که درمیان آنها باید از فلسطین، افغانستان و ماکائو نام برد.

.تنها پنج کشور از ۴۳ کشور شرکت کننده از مدالها بی‌بهره مانده بودند.

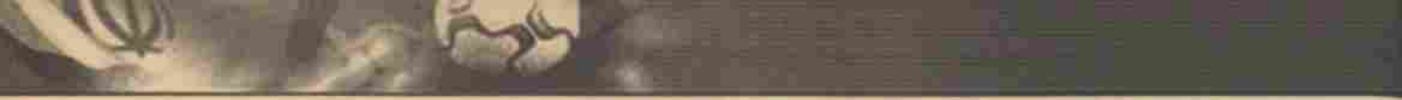

آیا کاروان ورزشی ایران موفق بود؟

حقیقت این است که انصاف نیست بگوییم کاروان ورزشی جمهوری اسلامی ایران در المپیک آسیایی کارنامه خوبی نداشت.

گرچه در نتیجه‌گیری نهایی مقامی که ایران به دست آورد از تمامی دوره‌های المپیک آسیایی پایین‌تر بود و ما تا به‌حال سابقه نداشت که به مقامی کمتر از مقام هفتمی دست پیدا کنیم، اما این المپیک موفقیت‌های منحصر بفردی داشت. از جمله اینکه نخستین بار است که تیم کاراته ما به دو مدال طلا و سه مدال نقره دست پیدا می‌کند و نیز نخستین بار است که در رشته‌هایی نظیر ووشو مدال طلا می‌گیریم و یا ورزش بانوان ما پس از انقلاب به مدال دست پیدا می‌کند و یا تیم والیبال ما به مدال نقره می‌رسد و تیم فوتبال ما گرچه قبلاً هم مدال طلا گرفت. اما در سخت‌ترین شرایط به مدال طلا می‌رسد.

همه اینها نشان می‌دهد که نمی‌توان کاروان ورزشی ایران را که تقریباً نیمی از موفقیت مدال‌آوری خود را به‌خاطر عدم حضور ورزش بانوان دراختیار ندارد، ناموفق خواند. اما می‌توان این دوره از بازیها را برای کشتی کشور یک ناکامی بزرگ قلمداد کرد.

معمولاً در المپیک‌ها و بویژه المپیک آسیایی، رتبه و مقام نهایی ایران را مدالهای طلایی بنیان‌گذاری می‌کند که کشتی می‌گیرد اما در این دوره از بازیها همه آبروی کشتی ایران به باد رفت و سایر رشته‌ها هرچه که مرارت کشیدند نتوانستند بیش از هفت طلا بگیرند تا جبران مافات شود.

معمولاً کشتی به‌تنهایی برای ایران پنج مدال طلا به ارمغان می‌آورد اما وقتی تعداد این طلاها به یک مدال طلا کاهش پیدا کرد باید حدس زده می‌شد که دیگر نمی‌توان مقامهای قبلی را در المپیک‌های آسیایی تکرار کرد. درحالی که همان حداقل پنج طلای متصور را اگر کشتی ما کسب می‌کرد حال تعداد مدالهای طلای ایران به ۱۲ مدال طلا می‌رسید که برای کسب مقام هفتمی ایران کافی بود و این رتبه چندان بد نبود. اما حال با همه تلاش سایر بچه‌ها تیم ایران نتوانست به مقامی بالاتر از مقام دهم دست پیدا کند که به هیچ‌وجه شایسته نام ایران نیست.

اجازه بدهید پیرامون این مساله بیش از این صحبت نکنیم و بحث و بررسی پیرامون این مساله را به هفته‌های آینده و با حضور کارشناسان واگذاریم اما به یک نکته در پایان اشاره می‌کنیم و آن اینکه عربستان در این دوره از بازیها نزدیک به ده نفر ورزشکار را در رشته دوومیدانی به مسابقات اعزام کرد و جالب اینکه موفق به کسب هفت مدال طلا از دوومیدانی شد. گمان می‌کنیم اگر قرار باشد بخواهیم مثالی در مورد بهره‌وری در ورزش بزنیم عربستان مثال خوبی است و نیز نشانه غفلت فراوان ما در توجه به ورزشهای پایه و مدال‌آوری چون دوومیدانی، ژیمناستیک و شنا...

ضمن اینکه باید بپذیریم قزاقستان و ازبکستان هم با وجود جمعیت و سابقه کم در مسابقات آسیایی کارنامه درخشانی داشتند که قطعاً این کارنامه خوب فقط با پول و مادیات به دست نیامده است و می‌تواند درسی برای مسوولان و متولیان ورزش کشورمان باشد.

فردیناند به دربی بزرگ منچستر می‌رسد؟

پس از مصدومیتی که از ناحیه پا گریبانگیر «ریو فردیناند» شد، او خیلی زودتر از آنچه که گمان می‌رفت به تمرینات برخواهد گشت. این امیدواری پس از اینکه «ریو فردیناند» هفته گذشته تحت عمل جراحی قرار گرفت، برای مربیان تیم منچستریونایتد و تیم ملی انگلیس ایجاد شد و حالا آنها اطمینان پیدا کرده‌اند که «ریو» سه الی چهار هفته زودتر از آنچه اظهار شده بود، به میدان بازخواهد گشت.

این عمل جراحی نشان داد که «ریو» دچار مصدومیت مینیسک زانو شده است که با برداشتن قسمت کوچکی از غضروف صدمه دیده معالجه گردید.

صدمه وارد شده به «فردیناند» درست مانند آسیب‌دیدگی «پل اسکولز» هافبک منچستریونایتد و تیم ملی است و حالا «ریو» امیدوار است تا همچون «اسکولز» به سرعت معالجه و درمان شود و در رقابتهای مختلف حضور پیدا کند.

اگر حدسی که در مورد تاریخ بازگشت «ریو فردیناند» به میادین می‌زنند صحیح باشد، او برای دربی بین دو تیم همشهری که در تاریخ ۹ نوامبر برگزار می‌شود، حاضر خواهد شد.

هر هفته با پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد هر هفته تا پایان بازیهای لیگ با مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر پل ارتباطی خود را با خوانندگان قوی‌تر نماید.

کسانی که خواهان شرکت در این مسابقه هستند می‌توانند هر هفته نتایج هفت دیدار لیگ برتر را پیش‌بینی نمایند تا در صورت کسب بیشترین امتیاز برنده منتخب هفته باشند.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۲

اینجانب ....
به شماره شناسنامه .... متولد ....
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.

تلفن تماس ....
پاس تهران .... ملوان انزلی ....
پرسپولیس تهران .... پیکان تهران ....
استقلال اهواز .... برق شیراز ....
فجرسپاسی شیراز .... فولاد خوزستان ....
ابومسلم مشهد .... سپاهان اصفهان ....
ذوب‌آهن اصفهان .... سایپا تهران ....
صنعت نفت آبادان .... استقلال تهران ....

آخرین مهلت ارسال فرم ۸۱/۸/۱

فرم شرکت در مسابقه ۲

اینجانب ....
به شماره شناسنامه .... متولد ....
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.

تلفن تماس ....
پیکان تهران .... استقلال اهواز ....
ذوب‌آهن اصفهان .... ابومسلم مشهد ....
سایپا تهران .... پرسپولیس تهران ....
برق شیراز .... فجر سپاسی شیراز ....
فولاد خوزستان .... پاس تهران ....
ملوان بندر انزلی .... صنعت نفت آبادان ....
استقلال تهران .... سپاهان اصفهان ....

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۱/۸/۸

دکتر بهمن بهروزی

روانکاوی نقاشی کودکان

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

گله

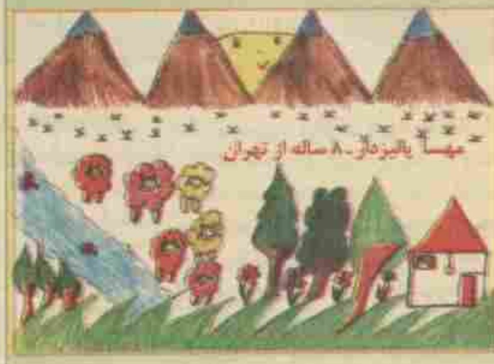
مهسا پالیزدار ـ ۸ ساله از تهران

تاکنون کمتر دیده شده که در یک نقاشی کودکانه چهره حیوانات از روبرو به نمایش گذاشته شود و مهسا با مهارت کامل موفق به این کار شده است. سلیقه مهسا در به‌کارگیری رنگ و ایجاد یک فضای طبیعی بی‌نظیر است. استفاده از چند نوع رنگ سبز و سپس برقراری تعادل میان رنگهای طبیعت و حیوانات و خانه و همچنین کوهساران از ذهنی خبر می‌دهد که در آینده بسیار موفق خواهد بود. اجزای نقاشی مهسا فهرست‌وار روی کاغذ قرار دارند. به‌واقع او در یک صفحه نقاشی یک داستان را برای ما بازگو کرده است که این از تخیلی بسیار پرشور خبر می‌دهد. برای مهسا می‌توان پیش‌بینی کرد که هم در رشته‌های علمی و هم در رشته‌های هنری جایگاه موفقی برای خود دست و پا کند. در پزشکی، بویژه تخصص در بیماریهای عفونی او می‌تواند موفق باشد. از طرفی مهسا در رشته‌های هنری مختلف مانند سینما، تئاتر و همچنین هنرهای گرافیکی و طراحی نیز می‌تواند حرف اول را بزند. به هرحال آینده به مهسا لبخند می‌زند و او باید برای دستیابی به این آینده تلاش زیادی از خود نشان دهد و می‌دانم که موفق خواهد شد.

دختر شاه پریان

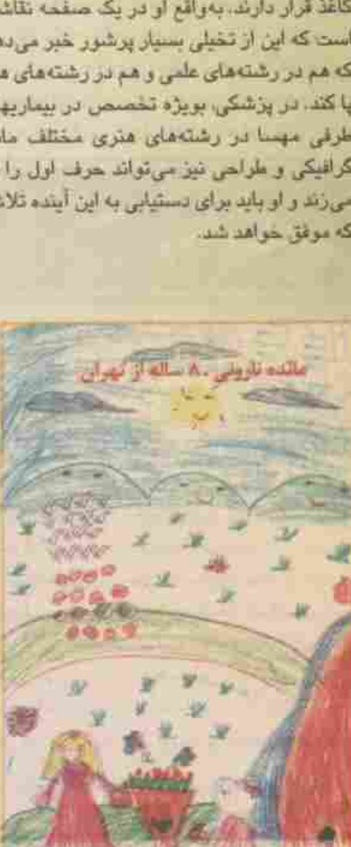
مائده نارونی ـ ۸ ساله از تهران

نقاشی مائده بسیار زیباست. او با تلفیقی از افسانه و واقعیت از طرفی و طنز و جدی از طرف دیگر و همچنین طبیعت و انسانیت از سوی دیگر دستاوردی به غایت زیبا را ارائه کرده است. حضور مائده در نقاشی کاملاً مشخصی است و اینکه او علائق خود را به تصویر کشیده، خود از مهارت او حکایت می‌کند. نگاه کنید به هدایایی که در دست مائده و دوست تخیلی‌اش قرار دارد. این از یک شخصیت بخشنده خبر می‌دهد که علاقه دارد دیگران را خوشحال کند. ضمن آنکه کوهساران و خورشید در نقاشی مائده همه با چشم باز و لبخند به ماجرا می‌نگرند. مائده می‌تواند در ادبیات داستانی و همچنین ادبیات کودکان و نمایشنامه‌نویسی موفقیت کسب کند. ضمن آنکه تدریس در سطوح مختلف مانند دانشگاه و دوره‌های تخصصی نیز در شمار استعدادهای او خواهد بود. در علم باید از علوم آزمایشگاهی و داروسازی ذکری به میان آورد.

ویوا

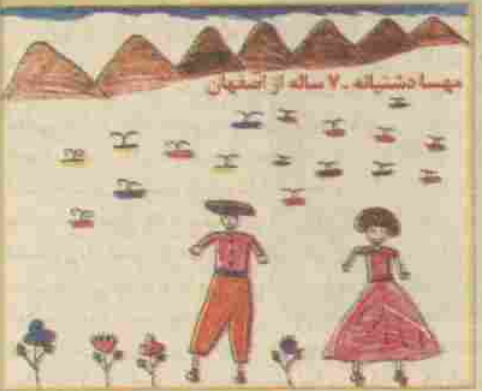
مهسا دشتیانه ـ ۷ ساله از اصفهان

یک تصویر خارجی از ذهن یک کودک ایرانی. مهسا به مقوله‌ای متفاوت پرداخته است و از شخصیت‌های خارجی برای ترسیم خود استفاده کرده است. او با مهارت نوع لباس و چهره را که قاعدتاً باید برایش بیگانه باشد، روی کاغذ آورده است. حتی گل و گیاهی که او ترسیم کرده، از نظر رنگ و شکل تفاوتهای عمده با انواع داخلی دارد. این شناسایی از یک فرهنگ بیگانه که احتمالاً از آمریکای لاتین هم می‌باشد، (مکزیک، اسپانیا، و به‌طور کلی آمریکای جنوبی و مرکزی و بخش لاتین اروپا) از میل مهسا به مطالعه و تحقیق خبر می‌دهد، ضمن که فضاسازی او بسیار جذاب است. مهسا بدون آنکه نقاشی را شلوغ کند، به بیان ذهنیت خود از یک فرهنگ بیگانه پرداخته است. مهسا در تاریخ، جغرافیا و جامعه‌شناسی یعنی رشته‌هایی که تحقیق در آنها اهمیت دارد، می‌تواند مؤثر باشد. از طرفی هم او می‌تواند از زبانهای خارجی نیز در آینده استفاده کند. چه در بخش ادبیات و چه در بخش ترجمه و حتی ترجمه همزمان در نهادهای سیاسی.

نقاشی ویژه

چشم آبی

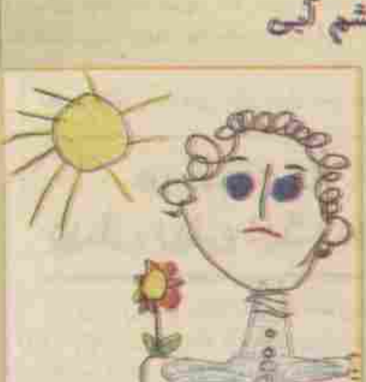

این هفته نقاشی ویژه را به یک دختر چهار ساله هنرمند از اصفهان اختصاص داده‌ایم. او با مهارت خارجی یک انسان را کامل، ترسیم کرده است و نکته بسیار جذاب در نقاشی او چشم آبی می‌باشد. همین تشخیص که صورتی ساده با چشمان آبی را در خود جای داده است، از یک چهار ساله، فوق‌العاده است. عارفه با ذهن و هوشی که دارد، می‌تواند در اقسام مدیریت از مالی تا صنعتی سربلند باشد. همچنین وکالت دادگستری و یا مشاوره حقوقی نیز از او برخواهد آمد. در علوم نیز احتمالاً رایانه می‌تواند استعدادهای او را ظاهر کند.

دوستان دیگر:

از دوستانی که نام می‌بریم تقاضا می‌کنیم به تحلیل‌های درج شده توجه کنند.

علیرضا موگدی، نوشهر ـ فاطمه یاریار، تهران ـ آزیتا رضی‌زاد، تنکابن ـ معصومه علینانی، یزد ـ سلطان هوری، اهواز ـ سپیده نظری، تهران ـ نگین کشمیری، مشهد.

نقاشی های شما

سپید امیر میر دهقان
کلاس دوم
از کرج

محمد رضا محمدپور
۵ ساله
از فارس

فاطمه سمیری
۴ ساله از کرمان

رضا عباسی کلاس سوم از کرج

سلیمان و فهیمه
رئوفی

فاطمه السادات عظیمی
۴ ساله از فارس

بهرام علیزاده
کلاس سوم از کرج

محمد سلطانی کلاس دوم از کرج

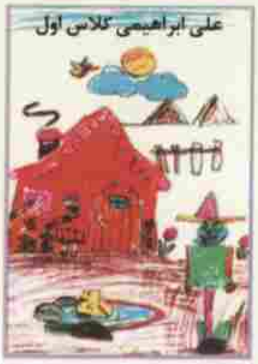
علی ابراهیمی کلاس اول

حامد عبدالوند
۵/۵ ساله
از باقرشهر

فاطمه حسین پور کلاس پنجم از تهران

فائزه محسنی۷ ساله از اصفهان

پیام شیخ الاسلامی
۱۰ ساله از اردبیل

مونا اسلامی کلاس دوم از تبریز

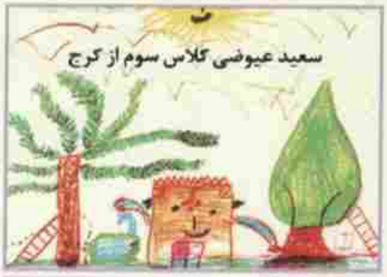
سعید عیوضی کلاس سوم از کرج

مهسا کیا مرزی ۸ ساله از اصفهان

عدنان شهرستانکی ۸ ساله از تهران

سعید زاهدی
۱۲ ساله
از سمنان

اکبر سعادتیان دیزجی
از شبستر

شهاب الدین غلامی
۵ ساله از اراک

سمیرا شکوفه
۹ ساله از کاشمر

مهدی‌ناصری
کلاس پنجم از کرج

فرزانه شمس ۸ ساله از تهران

نیره رنجبرها کلاس اول

کرم مرطوب کننده

ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS
کرم مرطوب کننده ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

81-M-28 +FAKOOR